

Hosseini, Khaled: A thousand splendid suns

دو صد خورشيد روي

(خالد حسيني)

مترجم: مريم

توضیح مترجم: نسخه pdf این کتاب را از اینترنت گرفته ام . ترجمه این کتاب تقریباً اولین تجربه من در زمینه ترجمه رمان است بنابراین اشتباهات احتمالی را به بزرگی خود ببخشید. تا آنجا که می دانم تعداد زیادی ترجمه از روی این اثر خالد حسینی وجود دارد طوریکه رکورد ترجمه هم زمان کتاب را که قبلاً متعلق به کتاب هری پاتر بود شکسته است. و تا آنجا که اطلاع دارم ترجمه ای هم کار آقای مهدی غبرایی موجود است .

مریم پنج ساله بود که برای اولین بار کلمه حرامی را شنید. آن روز پنج شنبه بود، حتما باید پنج شنبه بوده باشد چون بی قراری و پریشانی را به خاطر می آورد، حالاتی که فقط پنج شنبه ها هنگام دیدار جلیل از او در کلبه به او دست می داد. روزهایی که پس از مدتها انتظار بالاخره می توانست جلیل را ببیند که از علفهای بلندی که تا زانویش می رسید می گذرد و برای او دست تکان می دهد.

آن روز مریم بالای صندلی رفته بود و سرویس چینی مادرش را بیرون می آورد. این سرویس چینی، عتیقه ای منحصر به فرد بود که به مادر مریم (ننه) از مادرش که هنگام دو سالگی او مرده بود، به ارث رسیده بود. ننه، عاشق هر تکه از آن چینی های آبی و سفید بود. او منحنی های دلپذیر قوری، نقاشی های زیبایی کار دست با نقشی از سهره ها و گل های داوودی، و ازدهای روی قندان را (که نمادی برای دفع شر بود)، می پرستید. و همین قندان بود که از دست مریم لیز خورد، روی کف چوبی کلبه افتاد و شکست. با دیدن این صحنه رنگ صورت ننه قرمز شد و لب بالایش به لرزه افتاد، چشمانش را بدون مژه زدن به مریم دوخت. ننه چنان خشمگین به نظر می رسید که مریم ترسید مبادا دوباره جن به جسمش رفته باشد اما جن نیامده بود، البته اینبار، در عوض، ننه مچش را چنگ زد، و، با دندانهای به هم فشرده گفت:

"_حرامی_ کوچک بد ترکیب، تو سزای من در زندگی هستی. تخم حرام، حرامی کوچک بد ترکیب." مریم چیزی نفهمید، او آنوقت ها معنی حرامی - حرامزاده - را نمی دانست. وقتی که انقدر بزرگ شد تا بی عدالتی را درک کند معنیش را فهمید، و دانست که خالق حرامی مقصر است نه خود او که تنها گناهش تولد است. اما از روی لحن صدای ننه حدس زد که حرامی کلمه ای زشت و نفرت انگیز است. مثل يك حشره، مثل سوسك هایی که ننه همیشه به آنها فحش می داد و آنها را با جارو از کلبه بیرون می انداخت. شیوه ننه برای بیان کلمات به گونه ای بود که باعث می شد مریم تمام نیش آنرا حس کند. بعدها، وقتی که بزرگتر شد، منظور ننه را فهمید. فهمید که حرامی یعنی آدمی نا خواسته، یعنی که او، بچه ای حرامزاده است که هرگز حق مشروعی برای مطالبه چیزهایی را که مردم عادی دارند، ندارد. چیزهایی مثل عشق، خانواده، خانه و پذیرش. جلیل هرگز مریم را با چنین نام هایی خطاب نمی کرد، بلکه به او گل کوچولوی من می گفت. دوست داشت مریم را روی زانوهایش بنشاند و برایش قصه بگوید، برایش از هرات تعریف کرده بود، شهری که مریم در سال 1959 در آنجا متولد شده بود. شهری که زمانی مهد فرهنگ فارسی بود، موطن نویسندگان، نقاشان، و صوفیان. جلیل می خندید و می گفت: در آنجا اگر پایت را دراز کنی به کون شاعری می خورد. جلیل برای او داستان ملکه گوهرشاد را هم گفته بود که در قرن پانزدهم مناره معروف هرات را ساخته بود. از مزارع سبز گندم، باغستان هاو تاکستانهای انگور پر بار، شلوغی شهر و بازارهای مسقفش هم حرف زده بود. يك روز گفت: "در آنجا درخت پسته ای هست که در زیر آن جامی، بزرگترین شاعر جهان مدفون شده است." بعد به پشتی تکیه داد و زمزمه کرد:

"جامی 500 سال پیش زندگی می کرد. یکبار وقتی کوچک بودی ترا به آنجا برده ام، تو یادش نمی آید" مریم واقعا یادش نمی آمد و اگر چه پانزده سال نخست زندگیش با خاطرات هرات سپری می شد اما هرگز این درخت افسانه ای و مناره های معروف را از نزدیک ندیده بود. هرگز میوه ای از باغستانهای هرات ندیده بود و در مزارع گندم گردش نکرده بود. اما هروقت جلیل اینطور صحبت می کرد مریم چنان افسون زده ها گوش می داد. او جلیل را بخاطر آگاهی و دانش فراوانش تحسین می کرد. مغرور بود که چنین پدر دانی دارد. ننه بعد از اینکه جلیل می رفت می گفت:

"چه دروغ های گنده ای! مرد بزرگ دروغ های بزرگ می گوید. او هیچ وقت ترا جایی نبرده، اجازه نده افسونت کند. پدر محبوب تو به ما خیانت کرده، ما را دور انداخته. ما را مثل آشغال از خانه بزرگش بیرون انداخته، و اینکار را با خوشحالی کرده."

مریم از روی وظیفه شناسی به این حرف ها گوش می داد. هرگز جرات نکرد به نا نا بگوید چقدر از این طرز حرف زدن او بدش می آید. حقیقت این بود که پنج شنبه ها در یکی دو ساعتی که با جلیل می گذراند احساس حرامی بودن نمی کرد. تمام هدایا، لبخندها و عزت نفسی را که احساس می کرد مستحق آنست بدست می آورد. و، برای همین ها بود که مریم جلیل را دوست داشت. حتی اگر مجبور بود او را با دیگران سهیم باشد. جلیل سه زن و نه بچه - نه بچه حلال زاده - داشت. مریم هیچ کدامشان را نمی شناخت. جلیل از توانگران هرات بود. سینمایی داشت که مریم هرگز ندیده بود اما با اصرار او جلیل آن را برایش شرح داده بود و مریم می دانست که با کاشی های ترا کوتای آبی-سبز فرش شده، بالکن خصوصی و سقف مشبك دارد، درهای

چرخانی دارد که به لابی کاشی کاری شده با پوسترهایی از فیلم های هندی در جعبه های شیشه ای باز می شود.

در یکی از همان پنج شنبه ها جلیل گفته بود که یکبار در سینما به بچه ها بستنی مجانی داده است. ننه وقتی اینرا شنید لبخند سنگینی زد. صبر کرد تا جلیل برود آنگاه پوزخند زد و گفت: "بچه های غریبه بستنی گرفته اند، تو چه گرفته ای؟ داستان بستنی"

غیر از سینما جلیل مالک زمین هایی در کارخ و فراه بود سه فرش فروشی و یک فروشگاه لباس و یک بیوک رومستر سیاه مدل سال 1956 داشت. او یکی از مردان مهم هرات بود و با شهر دارو حکمرانان ولایتی دوست بود. آشپز، راننده، و سه خدمتکار داشت. ننه قبل از اینکه شکمش بالا بیاید یکی از سه خدمتکارش بود. وقتی که موضوع آشکار شد، خانواده جلیل قیامت بر پا کردند، فامیل زنانش قسم خوردند که کار به خون و خونریزی می کشد و زنان جلیل گفتند که باید ننه را بیرون کنند. پدر خود ننه هم که سنگتراش فقیری در دهکده ای به نام گل دمن بود او را قبول نکرد، و به خاطر این سرشکستگی هرچه داشت جمع کرد و از آنجا رفت طوریکه دیگر هرگز ننه او را ندید.

یکبار صبح زود وقتی ننه داشت به مرغ ها غذا می داد، گفت: "گاهی اوقات، آرزو می کنم کاش پدرم دل اینرا داشت که چاقویش را تیز می کرد و کار شرافتمندانه ای انجام می داد، فکر می کنم این برای من بهتر بود. "یک مشت دیگر دانه در مرغدانی ریخت مکثی کرد و به مریم نگاه کرد و گفت: "برای تو هم بهتر بود، باعث می شد بخاطر آنچه هستی زجر نکشی اما پدر من ترسو بود، او دل اینکار را نداشت."

جلیل هم جرات نداشت تا کار شرافتمندانه ای انجام دهد یعنی جلوی خانواده و زنانش بایستد و مسئولیت آنچه را که انجام داده است بپذیرد، بجای اینکار قایم شد و آسانترین کار ممکن را انتخاب کرد، او را مجبور کرد وسایل اندکش را از قسمت خدمتکاران جمع کند و بیرونش انداخت.

"می دانی برای دفاع از خودش به زنانش چی گفت؟ اینکه من خودم باعث شدم و او را اغوا کردم و تقصیر من بوده. می بینی؟ وضع زنان در این دنیا را می بینی؟" ننه ظرف غذای مرغ ها را زمین گذاشت چانه مریم را با انگشت به طرف خود برگرداند و گفت: "به من نگاه کن مریم"

مریم با اکراه به او نگاه کرد. ننه ادامه داد: "دخترم این را الان یاد بگیر و خوب هم یاد بگیر انگشت اتهام مردها همیشه بطرف زنهایست، همیشه، همانطور که قطب نما همیشه شمال را نشان می دهد. این را همیشه به یاد داشته باش، همیشه"

-2-

ننه می گفت:

برای جلیل و زنانش، من یک مزاحم و یک انگل بودم تو هم همینطور بودی تازه تو هنوز به دنیا نیامده بودی. مریم پرسید: انگل یعنی چه؟

ننه گفت: "یعنی چیزی مزاحم. مثل علف های هرز. چیزی که باید بکنی و دور بیندازی" مریم چهره در هم کشید جلیل با او مثل یک علف هرز رفتار نمی کرد، هرگز نکرده بود. اما مریم عاقلانه اعتراضی نکرد.

"کاری که با علف های هرز می کنند. این معامله ای بود که جلیل با ما کرد"

ننه گفت که از زندگی کردن در هرات خودداری کرده است. چرا؟ چون زنان جلیل مرتب کشیک می کشیدند. همینطور به خانه خالی پدرش در گل دمن هم نرفت که فقط دو کیلومتر تا هرات فاصله داشت. او می خواست در جایی جدا و دور افتاده که همسایگانش در کارش فضولی یا دلسوزی های ریاکارانه یا حتی کارهایی بدتر نکنند، زندگی کند. ننه می گفت: "و باور کن این که من دور از نظرها باشم مایه آسودگی خیال پدرت شد" محسن بزرگترین پسر جلیل و همسر اولش خدیجه محل فعلی را در حومه گل دمن پیشنهاد کردند، برای رسیدن به آنجا باید از زمین های سنگلاخی می گذشتند، و سربالایی خاکی را که از جاده اصلی بین هرات و گل دمن منشعب می شد می پیمودند. کلبه در شکاری قرار داشت و از سمت دیگر در مجاورت علف های بلندی بود که گل های زرد روشن و سفید داشتند. سربالایی مارپیچ بود و به زمین مسطحی با درختان تبریزی و سپیدارهای بلند و بوته های وحشی منتهی می شد. از آنجا می شد تیغه های آسیاب بادی گل دمن را دید. در سمت چپ و در سمت راست هرات گسترده شده بود. آخرگزگاه به نهري پر از ماهی های قزل آلا ختم می شد که از کوههای سفید کوه سرچشمه می گرفت و گل دمن را دور می زد. 200 یارد بالای رودخانه، به سمت کوهستان بیشه مدوری از درختان بید مجنون وجود داشت. در وسط آن زیر سایه بیدها کلبه آنها قرار گرفته بود. جلیل به آنجا رفته بود تا نگاهی بیندازد و ننه می گفت وقتی که برگشت با صدایی قیم مابانه از دیوارهای تمیز و کف صیقلی زندانش سخن گفته و لاف زده است.

ننه مي گفـت: "و اينطوري پـدـرت اين سـوراخ مـوش را بـراي ما سـاخت "

نا نا يکبار تقريباً عروسي کرده بود. آن موقع پانزده ساله بود. خواستگار پسر جواني از اهالي شيندند بود که طوطي مي فروخت. مريم داستان را از خود نا نا شنیده بود، وبا وجود اینکه ننه برخي قسمت ها را از قلم مي انداخت، مريم مي توانست برقي را در چشم هاي او تشخيص دهد و بفهمد که او در آن موقع سعادتمند بوده شايد تنها باري که چنين احساس سعادتي در زندگي داشته .

در آن روز هاي نامزدي ننه صادقانه سعادتمند بود. هنگامی که ننه داستان را تعريف ميکرد، مريم روي دامنش مي نشست و مادرش را در لباس عروسي تصور مي کرد. او رادر جامه سبز عروسي با لبخندي بيمناك، از پشت روبنده بر پشت اسب مجسم مي کرد، کف دستهايش را با حنا رنگ کرده بودند، به موهايش گرد نقره اي پاشیده بودند و گيس هايش را با شيره درخت نگهداشته بودند. مطرب ها را مي ديد که در فلوت هاي شاهاني مي دميدند و بر دهل ها مي کوبيدند، بچه ها فرياد کشان کاروان را تعقيب مي کردند.

و بعد، يك هفته قبل از روز عروسي - جن - به جسم ننه رفت. البته براي مريم اين حالت نياز به توضيح نداشت. او به اندازه کافي آنرا با چشم خود ديده بود: ننه ناگهان غش مي کرد، بدنش سفت مي شد، چشمانش به عقب حلقه مي چرخيد، بازوها و پاهایش تکان مي خورد مثل اينکه چيزي از درون دارد او را خفه مي کند، کف سفيد و گاه صورتي آغشته به خون به دهان مي آورد. سپس به سختي احساس کسالت و خواب آلودگي و گيجي وحشتناک مي کرد و من من کنان چيز هاي بي ربطي مي گفـت. وقتي خبر ها به شينداند رسيد، خانواده فروشنده طوطي پا پس کشيدند. لباس عروسي به صندوق رفت. و بعد از آن ديگر خواستگاري برايش پيدا نشد. جليل و دو تا از پسر هايش در کليرنگ کلبه کوچکی ساختند و مريم پانزده سال اول زندگيش را در همين کلبه گذراند، کلبه با خشت هاي افتابي ساخته شد و روي آنرا کاه گل کردند. دو تخت خواب سفري، يك ميز چوبي، دو تا صندلي با پشتي هاي صاف، يك پنجره و يك قفسه کوبيده شده به ديوار که ننه ظروف سفالي و سرويس چايخوريش را در آن مي گذاشت، در کلبه بود. جليل يك اجاق چدني و توده اي از کنده در پشت ساختمان براي زمستان فراهم کرد، همينطور تنوري براي پختن نان و يك مرغداني با فنس هايي در اطراف آن ساخت. چند تايي هم گوسفند خريد و آبشخوري براي آنها درست کرد.

ننه مي گفـت: "جليل مي توانست براي ساخت کلبه کارگر بگيرد، اما نگرفت با اين تصور که اينکار مجازاتي برايش باشد"

در روز هايي که ننه منتظر تولد مريم بود، هيچ کس براي کمک نيامد. ننه مي گفـت در يك روز مرطوب و تيره در بهار سال 1959 در بيست و ششمين سال سلطنت ظاهر شاه، آن اتفاق افتاد. جليل حتي با وجود اينکه از وجود جن ها خبر داشت به خود زحمت حاضر کردن دکتر يا ماما را نداد. ننه به تنهائي بر کف کلبه افتاده بود، با چاقوبي در کنارش و بدني خيس از عرق.

"وقتي که درد تحمل ناپذير مي شد، بالاش را گاز مي گرفتم و در آن جيج مي کشيدم تا جايي که ديگر صدايم در نمي آمد اما هيچ کس نيامد عرقم را خشک کند يا يك ليوان آب به دستم بدهد. تو مريم جان هيچ عجله اي براي به دنيا آمدن نداشتي تقريباً دو روز روي کف سرد و سفت اتاق افتاده بودم، هيچ چيز نخورده بودم و نمي توانستم بخوابم، فقط دعا مي کردم و زور مي زدم .

-- "متاسفم ننه"

-- "بند نافـت را خودم بريدم، آن چاقو براي همين بود"

-- "متاسفم"

ننه هميشه به اينجا که مي رسيد لبخند تنبلايه اي ميزد، که آدم را بين اتهامي ديگر يا بخشايشي اجباري نگه مي داشت. طوري که مريم هرگز نتوانست دقيقاً تشخيص دهد که آيا او را به خاطر رنج هايي که بر سرش آورده بخشیده يا نه؟ هرگز به خاطر مريم جوان خطور نکرد، چقدر غير منصفانه است که به خاطر نحوه به دنيا آمدنش عذرخواهي کند. وقتي مريم دهساله بود ديگر داستان ننه را باور نداشت، حالا او روايت جليل را بيشتر باور مي کرد. جليل مي گفـت که هنگام به دنيا آمدنش در سفر بوده است اما ترتيبات لازم را براي راحتي ننه داده بود تا به بيمارستاني در هرات منتقل شود وزير نظر دکتر باشد. ننه در لباسي تميز روي تخت مخصوص بيمارستان او را به دنيا آورده بود. وقتي مريم در مورد چاقو با جليل صحبت کرد جليل سرش را با غم تکان داد. مريم حالا ديگر در مورد اينکه دو روز تمام باعث درد کشيدن مادرش شده نيز شک داشت. جليل مي گفـت: "آنها به من گفتند که به دنيا آمدن تو کمتر از يك ساعت طول کشيده، تو دختر خوبي بودي مريم جان. حتي در هنگام تولد هم دختر خوبي بودي"

ننه مي غريد: "او حتي آنجا نبود، او در تخت سفر بود. با اسب به آنجا رفته بود وبا دوستان عزيزش مي گشت"

وقتي به او خبر دادند که صاحب دختری شده است، شانه هایش را بالا انداخت و به قشو کردن اسبش ادامه داد و دو هفته دیگر هم در تخت سفر ماند. حقیقت اینست که او تا وقتی يك ماهه شدی به اینجا نیامد وقتی هم آمد فقط يك نظر نگاهت کرد و بعد در مورد درازي صورتت اظهار نظر کرد و تو را دوباره به من پس داد" مریم آمادگی کامل داشت که این قسمت ماجرا را باور نکند. بله، جلیل می پذیرفت که با اسب به تخت سفر رفته بوده، اما وقتی خبرها به او رسید، شانه بالا نینداخت. او روی زین پرید و به هرات برگشت. او را در آغوش گرفت، انگشتانش را روی ابروهای هلالیش کشید و در گوشش لالایی خواند. مریم باور نمی کرد که جلیل گفته باشد صورتش دراز است حتی با وجود اینکه اینطور بود. ننه می گفت او اسم مریم را انتخاب کرده چون نام مادرش مریم بوده است. جلیل می گفت، به این دلیل نامش را مریم گذاشته که گل مریم، گل بسیار دوست داشتني است. مریم می پرسید: "محبوبترین گل شماست؟" جلیل لبخند می زد و می گفت: "خب یکی از محبوبترین ها".

3

یکی از اولین خاطرات مریم مربوط به صدای چرخ های آهنی يك چرخ دستی بود که روی صخره ها صدامی داد. این چرخ دستی ماهی یکبار به آنجا می آمد و پر بود از چیزهایی مثل برنج، آرد، چای، قند، روغن، صابون و خمیر دندان. دو تا از نابرداری های مریم، معمولاً محسن و رامین، این چرخ دستی را به آنجا می آوردند. گاهی اوقات هم رامین و فرهاد میآمدند. چرخ دستی را از روی صخره ها و شن ها و ریگ ها واز دور خندق و بوته ها هل می دادند تا بالاخره به نهر می رسیدند. در آنجا چرخ دستی را خالی می کردند و اجناس را با دست از میان نهر رد می کردند. سپس چرخ خالی را هم از آب می گذراندند و دوباره بار می کردند و به کلبه می بردند این بار از میان علف های بلند و متراکم و بوته ها. قورباغه هادر مسیرشان جست و خیز می کردند و برادران با دست پشه ها را از صورت های عرق کرده شان دور می کردند.

مریم می پرسید: "او که خدمتکار دارد، می تواند خدمتکارانش را بفروشد"

ننه جواب داد: "همان تصور قدیمی مسخره طلب عفو و بخشایش"

صدای چرخ دستی مریم و ننه را به بیرون از کلبه می کشاند. مریم همواره شیوه ای که ننه به جیره ماهانه نگاه می کرد را به خاطر داشت. زنی بلند قامت، استخوانی و پابرهنه در درگاه، با چشمانی تنگ شده، با بازوانی صلیب وارو با حالتی مظنون و در عین حال ساختگی و گیسوان کوتاه شانه نخورده که از تابش آفتاب روشن شده بود. پیراهن ناجور خاکستری به تن که تا گلو دکمه می خورد و با جیب هایی پر از سنگهایی به اندازه گردو. حتی با وجود آنکه هدف گیری ننه خوب نبود و بیشتر سنگها را به صخره ها می زد، پسر ها می دانستند که بهتر است از سی یاردي نزدیکتر نشوند. کنار رود می نشستند تا ننه و مریم جیره را به داخل کلبه ببرند. ننه هنگامی که کیسه های برنج را به داخل می برد سر پسر ها فریاد می کشید و آنها را به نام هایی می خواند که مریم نمی فهمید. مادرانشان را لعنت می کرد و نفرتش را به آنها نشان می داد. پسر ها هیچ وقت جواب دشنام هایش را نمی دادند. مریم برای پسر ها احساس تاسف می کرد. چقدر باید پاها و دستهایشان خسته باشد، آرزو می کرد که می توانست به آنها آب بدهد. اما چیزی نمی گفت و اگر برایش دست تکان می دادند او دست تکان نمی داد. یکبار برای خوشایند ننه به طرف محسن فریاد کشید و گفت که دهانش شبیه کون بزمچه است و پس از آن از شدت احساس گناه، شرم و اینکه مبدا آنها به جلیل بگویند از پا درآمد. به هر حال ننه به شدت خندید، تمام دندانهای جلویی پوسیده اش نمایان شد. طوریکه مریم فکر کرد ممکن است دوباره حمله به او دست دهد، سپس به مریم نگاه کرد و گفت: "تو دختر خوبی هستی، مریم"

وقتی چرخ دستی خالی می شد، پسر ها آنرا عقب می کشیدند. مریم می ایستاد و آنها را که داشتند در علفهای بلند ناپدید می شدند نگاه می کرد.

"آمدی؟"

"بله ننه"

"آنها به تو خندیدند، آره، من خودم شنیدم"

"آدم"

"باور نمی کنی؟"

"آدم"

مریم جو می دانی که دوستت دارم"

صبح ها، با صدای دور بع بع گوسفندان و نی های چوپانان گل دمن که رمه هایشان را برای چرا به تپه های سر سبز می بردند از خواب بیدار می شدند. مریم و ننه بزها را می دوشیدند، به مرغ ها دانه می دادند و تخم مرغ ها را جمع می کردند، با هم نان می پختند. ننه به او نشان می داد چگونه باید خمیر را ورز داد، چگونه

باید تنور را روشن کرد و چگونه خمیر را به دیواره های تنور چسباند. ننه به او خیاطی هم یاد می داد. همینطور پختن برنج و انواع غذاها، تاس کباب با ترب و شلغم، اسفناج، گل کلم و زنجبیل.

ننه هرگز پنهان نمی کرد که از مهمان—در واقع از تمام مردم—بیزار است اما برای چند نفری استثنا قائل می شد. این چند نفر بزرگان گل دمن بودند. ارباب روستا حبیب خان، با ریشی کوچک و نوکدار و شکمی بزرگ، تقریباً ماهی یکبار، همراه خدمتکاری که جوجه، گاهی قابلمه ای پر از کیچیری (نوعی برنج با ماش: مترجم) یا سبزی تخم مرغ رنگ کرده برای مریم را حمل می کرد، به آنجا می آمد. همینطور پیرزن خپله ای که نا نا به او بی بی جو می گفت، و شوهر مرحومش سنگتراشی بود که قبلاً با پدر ننه دوست بود. بی بی جو همیشه همراه یکی از شش عروس و یکی دوتا از نوه هایش به آنجا می آمد، او با قیافه ای اخمو در کلپرینگ می شلید و خودش را با آهی از سر درد روی صندلی که ننه برایش می کشید می انداخت. بی بی جو همیشه چیزی برای مریم می آورد. چیزهایی مثل یک جعبه آب نبات دیشلمه و یا سبزی پر از به. برای ننه اول توضیحاتی درباره مریضی هایش می داد و سپس شایعات هرات و گل دمن را با طول و تفصیل و لذت تعریف می کرد در این مدت عرووش ساکت و صامت و از روی وظیفه شناسی پشت سرش می نشست و گوش می داد.

اما محبوبترین شخص برای مریم—البته بعد از جلیل—ملا فیض الله معلم قران و آخوند سالخورده روستا بود. او یک یا دو بار در هفته از گل دمن به آنجا می آمد و به مریم نمازهای پنجگانه یومی و حفظ قران، آموزش می داد. او معلم دوران کودکی ننه هم بود. ملا فیض الله بود که به مریم خواندن یاد داد و هنگامیکه لبهای مریم بی صدا حرکت می کرد و انگشت اشاره اش زیر هر کلمه می دوید و انقدر فشار می داد که بن انگشتهایش سفید می شد و با فشار فراوان کلمه ها را می خواند، صبورانه از روی شانه هایش بالا را می نگریست. ملا فیض الله بود که دستش را گرفت و یادش داد که چگونه راستی الف، انحنای ب و نقطه های ث را بنویسد. او پیرمردی خمیده و نحیف با لبخندی بی دندان و ریشی سفید بود که تا نافش می رسید معمولاً تنها به کلبه می آمد اما گاهی پسر موحناییش حمزه، که چند سالی از مریم بزرگتر بود را هم می آورد. وقتی ملا فیض الله به کلبه می آمد مریم دست پوست و استخوانش را و اوبالای پیشانی مریم را می بوسید و سپس می نشستند تا درس روزانه را شروع کنند. بعد، هر دو بیرون کلبه می نشستند و جوز کاج می خوردند، چای سبز می نوشیدند و بلبل ها را تماشا می کردند که به سرعت از درختی به درخت دیگر می پریدند. گاهی در میان برگهای ریخته درختان و بوته های توسکا قدم می زدند و از مسیر نهر به سمت کوهستان می رفتند. هنگام گردش ملا فیض الله تسبیح می گرداند و با صدای لرزانش برای مریم داستانهایی از تجربیات جوانیش می گفت. مثل مار دو سری که در ایران پیدا کرده بود یا سی و سه پل اصفهان یا هندوانه ای که یکبار بیرون مسجد نیلی مزار نصف کرده بود تا تخمه های آنرا ببیند که در یک طرف کلمه الله و در طرف دیگر اکبر را ساخته بودند. ملا فیض الله گاه گاه به مریم گفته بود که هرچند معنای کلمات قران را نمیداند. اما صوت دلربای کلمات عربی آن که بر زبانش جاری می شود دوست داشتنی است، می گفت باعث آسودگیش می شوند و به قلبش راحتی می بخشند می گفت: "باعث آسایش تو نیز می شوند مریم جو، می توانی در زمان نیازت آنها را بخوانی و هرگز ترا درمانده نخواهند گذاشت. کلمات خداوند هرگز به تو خیانت نخواهند کرد، دخترم"

ملا فیض الله به همان خوبی که داستان می گفت می توانست گوش کند. وقتی مریم صحبت می کرد هرگز حواسش پرت نمی شد. هنگامی که می خواست او را تشویق کند سرش را به آرامی تکان می داد و با نگاهی سپاسگزار لبخند می زد. برای مریم آسانتر بود که حرف هایش را به جای ننه به ملا فیض الله بگوید یک روز، هنگامی که قدم می زدند، مریم گفت که آرزو دارد به مدرسه برود.

"منظورم یک مدرسه واقعی است آخوند صاحب. از آنها که کلاس درس دارد. مثل مدرسه هایی که بقیه بچه های پدرم می روند."

ملا فیض الله ایستاد. هفته قبل بی بی جو خبر آورده بود که دو دختر جلیل سعیده و ناهید به مدرسه دخترانه ای در هرات می روند از آن هنگام فکر کلاس درس و معلم ها در مغز مریم دور زده بود، بارها دفترچه های خط دار مشق، ستون های اعداد و خودکارهایی که خطوطی پررنگ می کشیدند را در ذهن مجسم کرده بود. او خودش را با سایر دختران همسالش در کلاس تصور می کرد. مریم دوست داشت خط کش را روی کاغذ بگذارد و خطوط مهم بکشد. ملا فیض الله در حالی که با چشمان ملایم و آبدارش به او نگاه می کرد و دستاش را پشت سرش گرفته بود گفت: "این چیزی است که تو می خواهی؟"

"بله"

"و می خواهی از مادرت بخواهم اجازه بدهد"

مریم لبخندی زد. فکر می کرد غیر از جلیل، هیچ کس دیگری در جهان مثل معلم پیرش او را درک نمی کند.

معلم در حالی که با انگشتان میتلا به ورم مفاصلش به گونه او ضربات آهسته ای می زد گفت: "من چه می توانم بکنم؟ خداوند، با حکمت خود به هر کدام از ما نقطه ضعفی داده و نقطه ضعف من اینست که نمی توانم تقاضا های ترا رد کنم، مریم جو"

اما بعد ،وقتی موضوع را با نه نه مطرح کرد ،او چاقویی را که با آن پیاز پوست می کرد انداخت و گفت: "برای چه؟"

"عزیز من، اگر دختری بخواهد که یاد بگیرد باید به او اجازه تحصیل داد "

نا نا به تندی گفت: "یاد بگیرد؟ چي را یاد بگیرد ملا صاحب؟ آنجا چي یادش می دهند؟"

چشمانش را به تندی به طرف مریم گرداند ،مریم به دستهایش نگاه می کرد . "مدرسه رفتن به چه درد دختری مثل تو می خورد ؟هیچ چیز به درد بخوری در آن مدرسه ها یاد نمی گیری. فقط يك چیز هست که زناني مثل

من و تو باید در زندگی یاد بگیریم و آنرا در مدرسه یاد نمی دهند. به من نگاه کن "

ملا فیض الله گفت: "نباید اینطور با او صحبت کنی ،فرزندم"

"به من نگاه کن"

مریم به او نگاه کرد

"فقط يك چیز و آن اینست -**تحمل**- بردباري

"تحمل چه ،ننه؟"

ننه گفت: "اه ،عجله نکن، اینجور چیز ها هیچ کم نیست "و رفت که که بگوید چگونه هووهایش او را زشت و دختر پست سنگتراش می نامیدند و او را مجبور می کردند آنقدر در هوای سرد لباس بشوید که صورتش از سرما کرخت می شد و نوک انگشتانش می سوخت.

"این سهم ما در زندگی است، مریم. زناني مثل ما. ما تحمل می کنیم. این همه چیزی است که ما داریم. می فهمی؟ وانگهی آنها در مدرسه به تو خواهند خندید . تو را حرامی می نامند. چیز های وحشتناک دیگری درباره ات خواهند گفت. "

مریم به تصدیق سر تکان داد .

"و دیگر حرفی درباره مدرسه نباشد. تو همه چیز من هستی . من تو را به آنها نمی دهم. به من نگاه کن. حرف دیگری در مورد مدرسه نباشد"

"ملا فیض الله شروع کرد: "منطقی باش. —اگر دختر بخواهد"

"و شما آخوند صاحب، با تمام احترامی که برایتان قائم شما باید بهتر بدانید که نباید چنین خیالات ابلهانه ای را در او تشویق کنید. اگر شما حقیقتا به فکرش باشید به او می فهمانید که متعلق به اینجاست و باید در کنار مادرش زندگی کند ،خارج از اینجا چیزی برای او نیست. هیچ چیز جز غصه و درد. من می دانم آخوند صاحب ،می دانم."

4.

مریم عاشق این بود که مهمان به کلبه بیاید. ارباب روستا و هداییش، بی بی جو با درد پاها و غیبت های تمام نشدنی اش، و، البته ملا فیض الله. اما اشتیاق او برای هیچ کس به اندازه اشتیاقش برای جلیل نبود . اضطرابش از سه شنبه شب شروع می شد. از ترس اینکه گرفتاری پیش بیاید و جلیل نتواند به دیدارش بیاید و او مجبور شود يك هفته دیگر به انتظارش بماند، بد می خوابید. چهارشنبه ها ،با بی قرار ی اطراف کلبه قدم می زد ،با حواس پرتی غذای مرغ ها را در اطراف مرغدانی پراکنده می کرد، بی اراده راه می رفت ،گلبرگهای گلها را می کند و به جای نیش پشه ها ،روی بازویش ضربه می زد. بالاخره ،پنج شنبه ها، فقط می توانست کنار دیوار بنشیند و چشمانش را به نهر بدوزد و انتظار بکشد . اگر جلیل دیر می کرد همه وجودش از وحشت پر می شد. زانویش سست می شد و مجبور می شد دراز بکشد. بعد ننه صدا می زد: "و این هم او، پدرت. با همه

افتخاراتش!" و مریم به سمت او که با لبخندی صمیمانه و تکان دادن دست به سویش می آمد خیز بر می داشت. مریم می دانست که ننه تماشایش می کند و حرکاتش را می پاید و این باعث می شد با تقلای فراوان در درگاه بماند و پدرش را تماشا کند که آهسته به سمتش می آید. از دیدن به سمتش خودداری می کرد. صبورانه نگاهش می کرد که از میان علف های بلند می گذشت و کتش را روی شانه انداخته بود و باد کراوات قرمزش را بلند می کرد. وقتی به کلیرینگ می رسید کتش را روی تنور پرتاب می کرد و آغوش می گشود . مریم راه می افتاد و سرانجام به سمتش می دوید ،و جلیل او را در آغوش می گرفت و بالا می انداخت. مریم جیغ می کشید. معلق در هوا مریم می توانست صورت پدرش را ببیند لبخند کجش ،چانه شکافدارش — شکافی درست به اندازه نوک انگشت مریم— و دندانهایش. سیل اصلاح شده اش را دوست داشت ،و خوشش می آمد که در هر هوایی کت می پوشید —کتی برنگ قهوه ای تیره که رنگ محبوبش بود با دستمال مثلثی سفیدی در جیب سینه آن — و دکمه سردست و کروات معمولاً قرمز که شلش می کرد. مریم می توانست تصویر خودش را در قهوه

اي چشمان جليل ببيند. موج موهايش ،صورت برافروخته از هيچانش و آسمان پشت سرش. ننه مي گفت كه بالاخره يك روز مريم از دستش مي افتد و به زمين پرت مي شود و استخوان هايش ميشكنند. اما مريم باور نمي كرد كه جليل ممكن است او را بياندازد. باور داشت كه هميشه از ميان دستهاي تميز و مانيكور شده جليل به سلامت به زمين مي رسد.

آنها بيرون كلبه مي نشستند و ننه برايشان چاي مي آورد. جليل و ننه با حركت سر و لبخندي پريشان با هم برخورد مي كردند. جليل هرگز با سنگهاي ننه يا دشنامهايش روبرو نمي شد. با وجود غرورها و غيبت هايي كه ننه پشت سرش مي كرد هنگام ديدارهاي او مودب و ساكت بود. موهايش را هميشه مي شست و دندان هايش را مسواك مي زد. بهترين حجابش را براي او به تن مي كرد ، بي صدا روي صندلي مي نشست و دستهايش را روي دامنش مي گذاشت. مستقيماً به جليل نگاه نمي كرد و هرگز كلمات درشت به كار نمي برد. وقتي مي خنديد، دهانش را با دست مي پوشاند تا دندانهاي خرابش ديده نشود. از او در مورد كارش و همينطور زناش مي پرسيد. وقتي به او گفت كه از بي بي جو شنیده ، كوچكترين همسرش نرگس منتظر سومين فرزندش است ، جليل لبخند مودبانه اي زد و سري به تائيد تكان داد.

ننه گفت: "خب، بايد خوشحال باشي، حالا چند بچه داري؟ ده تا؟ ماشاءالله"

جليل گفت بله، ده تا

"يا زده تا ، البته اگر مريم را هم حساب كني"

بعد، وقتي جليل به خانه رفت ، بين مريم و ننه جنگ كوچكي در اين مورد درگرفت. مريم گفت كه ننه به جليل حقه زده است.

بعد از چاي خوردن با ننه ، مريم و جليل هميشه براي ماهيگيري به نهر مي رفتند. جليل به او ياد مي داد چگونه ريسمان را در آب بياندازد و قرقره را بچرخاند. روش مناسب براي صيد قزل آلا و تميز كردن آن را به او ياد مي داد و اينكه چگونه با يك حركت استخوان را از گوشت ماهي جدا كند. وقتي كه منتظر به قلاب افتادن ماهي بودند برايش نقاشي مي كشيد، به او نشان مي داد كه چگونه مي توان با حركت دست مداوم و بدون اينكه قلم را از روي كاغذ بردارند شكل فيل را كشيد. به او شعر خواندن مي آموخت. با هم مي خواندند:

سوسن ، سوسن ، سوسن ، سوسن ظريف

نشسته تو راه كثيف

ماهي كوچك از بس كه خورد

افتاد تو حوض و بعدش مرد

جليل روزنامه اتفاق اسلامي را از هرات مي آورد و براي او مي خواند . او حلقه ارتباطي مريم و دليل او بود براي اينكه دنياي بزرگتر در ماورا كلبه ، ماورا گل دمن و همينطور هرات وجود دارد، دنيايي با رئيس جمهورهايي با اسامي غيرقابل تلفظ ، قطارها ، موزه ها و فوتبال ، و ماهواره هايي كه كه زمين را دور مي زنند و موشك هايي كه بر ماه مي نشينند ، و ، هر پنج شنبه جليل تكه اي از آن دنيا را همراه خود به كلبه مي آورد. او بود كه در تابستان 1973 وقتي مريم 14 ساله بود به او گفت ، ظاهر شاه ، كسي كه چهل سال از كابل فرمانروايي مي كرد با يك كودتاي بدون خونريزي سرنگون شده است.

"پسر عمويش داوود خان وقتي كه شاه براي معالجه در ايتاليا به سر مي برد كودتا كرده است تو داوود خان را به ياد داري ، نه؟ در مورد او به تو گفته بودم وقتي كه تو به دنيا آمدي او در كابل نخست وزير بود. به هر حال افغانستان ديگر سلطنتي نيست مي بيني، حالا جمهوري است، و داوود خان رئيس جمهور است. شايعاتي وجود دارد كه سوسياليست هاي كابل به او كمك كرده اند تا قدرت را به دست بياورد. نه اينكه خودش سوسياليست باشد. به هر حال اين شايعات وجود دارد "

مريم از او پرسيد كه سوسياليست چيست و جليل شروع به توضيح دادن كرد، اما مريم به سختي صدايش را مي شنيد

"گوش مي كني؟"

"بله"

جليل نگاهش را كه به طرف برآمدگي جيب او بودديد .

"آه ، البته ، خب اين مال توست"

جعبه كوچكي از جيبش درآورد و به او داد. او گاهگاه هديه كوچكي براي مريم مي آورد. يكبار يك دستبند عقيق ، يكبار ديگر شال گردني با مهره هاي لاجورد و آن روز مريم جعبه را باز كرد و آويزي به شكل برگ ديد كه سكه هاي كوچكي با نقش هايي از ماه و ستارگان از آن آويزان بود.

" مريم جان ، امتحانش كن "

مريم آنرا بست و نظرش را پرسيد

جليل گفت: "فكر مي كنم شبیه ملكه ها شده اي "

بعد از اینکه او رفت، ننه گردنبند را دور گردن مریم دید و گفت: "جواهرات کولی ها، من دیده ام که کولی ها اینها را می سازند. آنها سکه هایی را که مردم برایشان می اندازند آب می کنند و این جواهرات را می سازند، امیدوار باشیم که پدر گرامیت دفعه دیگر برایت طلا بیاورد."

هنگامی که وقت رفتن جلیل فرا می رسید، مریم در درگاه می ایستاد و رفتنش را تماشا می کرد. به يك هفته ای که باید در انتظار می ماند مثل چیزی پایان ناپذیر فکر می کرد. همیشه هنگامی که رفتنش را تماشا می کرد نفسش را در سینه حبس می کرد. نفسش را حبس می کرد و ثانیه ها را می شمرد. او اعتقادی خرافی داشت که برای هر ثانیه ای که نفسش را حبس کند خداوند روزی دیگر برای دیدار جلیل، به او عطا خواهد کرد. شب، مریم در تخت خوابش به خانه جلیل در هرات فکر می کرد، فکر می کرد که زندگی کردن با او در يك خانه و هر روز دیدن او چگونه باید باشد. خودش را مجسم می کرد که وقتی جلیل ریشش را می تراشد حوله ای به دستش می دهد و وقتی صورتش می برد به او می گوید. برایش چای دم می کند. دکمه هایش را می دوزد. با هم در هرات و بازار طاقداري که جلیل گفته بود همه چیز در آن پیدا می شود قدم می زنند. سوار ماشین جلیل می شوند و مردم آنها را نشان می دهند و می گویند: "اینها جلیل خان و دخترش هستند." جلیل درخت مشهوری را که شاعری در زیر آن مدفون شده به او نشان می دهد. و يك روز صبح زود، مریم تصمیم گرفت افکارش را به جلیل بگوید. با خود فکر می کرد وقتی جلیل این چیزها را بشنود وقتی ببیند که چقدر وقتی که نیست دل مریم برایش تنگ می شود، مطمئناً او را با خود خواهد برد. او را به هرات می برد تا در خانه اش زندگی کند درست مثل بقیه بچه هایش.

5.

مریم به جلیل گفت: "من می دانم چه می خواهم. بهار سال 1974 بود، سالی که مریم پانزده ساله می شد. هر سه نفرشان بیرون کلبه روی صندلی های تا شو و در سایه بیدها نشسته بودند.

"می دانم برای تولد چه می خواهم"

جلیل با لبخنی تشویق کننده گفت: "می دانی؟"

دو هفته قبل، بنا بر اصرار مریم جلیل اجازه داده بود که يك فیلم آمریکایی در سینمایش اکران شود. يك فیلم مخصوص که خودش به آن کارتون می گفت. فیلمی که از يك سری نقاشی - هزاران نقاشی - ساخته شده بود که پشت سر هم ردیف می شدند و وقتی آنها را روی پرده سینما می دیدی خیال می کردی تصاویر حرکت می کنند. جلیل می گفت فیلم درباره يك اسباب بازی فروش پیر بی بچه است که تنه است و با ناامیدی در آرزوی پسری است. او يك عروسك خیمه شب بازی میسازد که به صورتی جادویی زنده می شود. مریم بقیه داستان را پرسید و جلیل تعریف کرد که برای پیرمرد و عروسك چوبی اش ماجراهایی گوناگونی اتفاق افتاد، در آنجا محلی به اسم سرزمین لذت وجود دارد که پسر های بد در آنجا تبدیل به الاغ می شدند. آخر کار نهنگی آنها را می بلعد.

مریم گفت: "می خواهم مرا به سینمایت ببری، دلم می خواهد کارتون ببینم، می خواهم آن عروسك چوبی را ببینم" با این گفته، مریم اضطرابی را در فضا احساس کرد. والدینش در صندلی هایشان می جنبیدند مریم می توانست نگاههایشان به هم را احساس کند. ننه با صدایی آرام و کنترل شده و ادبی که وقتی با جلیل بود رعایت می کرد گفت: "این فکر خوبی نیست". اما مریم می توانست ناراحتی و خشونت صدای او را احساس کند. جلیل در صندلیش جابجا شد، گلایش را صاف کرد و گفت: "می دانی، کیفیت تصویرها خیلی هم خوب نیست همینطور صدایش. پروژکتورها هم تازگی ها خوب کار نمی کنند. ممکن است مادرت حق داشته باشد. مریم جو شاید بتوانی به هدیه دیگری فکر کنی."

ننه گفت: "می بینی، پدرت موافق است"

اما بعد، نزدیک نهر مریم به جلیل گفت:

"مرا ببر"

جلیل گفت: "به تو خواهم گفت چه کنیم، من کسی را می فرستم تا ترا به سینما ببرد و مطمئن می شوم که جایی خوبی به تو بدهند و هر چه قدر بخوای اب نبات..."

"نه، من می خواهم تو مرا ببری"

"مریم جو"

"و می خواهم که بقیه برادرها و خواهرهایم را هم دعوت کنی. می خواهم آنها را ببینم. می خواهم همه با هم برویم. این چیزی است که می خواهم."

جليل آهي ڪشيڊ. او به دور دست به سمت ڪوه ها نگاه مي ڪرد. مريم به خاطر داشت كه به او گفته بود روي پرده صورت انسانها به بزرگي يك خانه به نظر مي آيد، و وقتي ماشينها تصادف مي كنند مي تواني فرو رفتن فلزش در استخوان هایت را حس ڪني. او خودش را مجسم ڪرد كه در بالڪن سينما نشسته است و بستني مي خورد. در ڪنار برادر و خواهر هایش و جليل، و دوباره گفت: "اين چيزي است كه من مي خواهم" جليل با درماندگي به او نگاه ڪرد.

"فردا ظهر. ترا همنجا ملاقات خواهيم ڪرد باشد؟ فردا؟"

"بيا اينجا" جليل خم شد او را به طرف خود ڪشيڊ و براي مدتي طولاني نگاه داشت.

ننه به تندي در اطراف ڪليه راه مي رفت و مشت هایش را باز و بسته مي ڪرد.

"چرا خدا چنين دختر حق شناسي به من داده است؟ من همه چيز را فقط بخاطر تو تحمل ڪردم! چطور جرات ڪردي! چطور توانستي مرا اينطور رها ڪني، حرامي خائن."

سپس با استهزا گفت: "چقدر احمقي! فڪر مي ڪني آنقدر برايش مهم هستي كه تو را در خانه اش پذيرد، فڪر مي ڪني تو را به عنوان دخترش به خانه مي برد؟ بگذار به تو چيزي بگويم. قلب مرد فرومايه است، چيزي پست، آن ها بچه را در شڪم شان حمل نمي كنند براي تولدش درد نمي ڪشند و خوني نمي ريزند، من تنها ڪسي هستم كه تو را واقعا دوست دارم. من تنها ڪسي هستم كه براي تو مانده و وقتي بروم تو ديگر هيچ چيز نخواهي داشت. هيچ چيز. تو هيچ چي نستي."

بعد سعي ڪرد احساس نقصان را در مريم تقويت ڪند.

"اگر از پيشم بروي من مي ميرم. جن ها مي آيند و غش مي ڪنم. خواهي ديد. زبانه را مي بلعم و مي

ميرم. مريم جو مرا ترك نكن. لطفا بمان. اگر بروي من خواهيم ڪرد."

مريم هيچ چيز نگفت.

"مريم جو مي داني كه دوستت دارم"

مريم گفت كه مي رود قدم بزند. مي ترسيد اگر بماند چيزهاي بدي بگويد: اينكه مي داند جن ها دروغ هستند، اينكه جليل به او گفته بود كه اين حالات ننه بخاطر يك بيماري پيش مي آيد كه نامي دارد و با دارو بهتر مي شود. از ننه پرسد كه چرا با وجود اصرار جليل از ديدن ڊڪٽري كه جليل معرفي ڪرده بود، خودداري ڪرده است، چرا قرص هايي را كه براي او خريده بود، نگرفت. اگر مي توانست صحبت ڪند بايد به او مي گفت كه از آلت دست بودن خسته شده است. از اينكه به او دروغ بگويند. بر سرش دعا ڪنند، از او استفاده ڪنند. بايد مي گفت - تو مي ترسي ننه. مي ترسي كه من خوشبختي را كه تو نديدي به دست بياورم. تو نمي خواهي كه من شاد باشم. زندگي خوبي براي من نمي خواهي. قلب توست كه فرومايه است.

در ڪنار ڪليرينگ چشم اندازي بود كه مريم دوست داشت به آنجا برود. و حالا به آنجارت روي علف هاي خشك و گرم نشست. هرات از اينجا ديده مي شد. مثل فرشي در زير پايش گسترده بود. باغ زنان در شمال شهر، بازار چار سوق و قلعه باستاني خرابه اسڪندر در جنوب. مي توانست مناره ها را مثل انگشتان گردو خاكي يك غول مجسم ڪند. و خيابانهاي پر جنب و جوش از مردم، ارابه ها و قاطر ها را. مريم چلچله اي را ديد كه بالاي سرش دور مي زد و بالا و پايين ميرفت. به اين پرنده ها حسودي مي ڪرد. آنها مي توانستند به هرات بروند. مي توانستند بالاي مسجد و بازار، پرواز ڪنند. شايد روي ديوار خانه جليل مي نشستند و روي پله هاي سينمايش.

ده سنگريزه برداشت و آنها به صورت سه ستون چيد. اين بازي بود كه او گا هگاه كه ننه حواسش به او نبود، مي ڪرد. 4 سنگ در ستون اول براي بچه هاي خديجه گذاشت، سه تا براي بچه هاي افسون و 3 تا براي بچه هاي نرگس. بعد يك ستون ديگر اضافه ڪرد سنگ تنهائي يازدهم.

روز بعد، مريم پيراهني ڪرم رنگ و شلواري پنبه اي پوشيد و حجابي سبز روي سرش انداخت. او اين حجاب را دوست نداشت سبز بود و به پيراهنش نمي خورد ولي مجبور بود آنرا تحمل ڪند چون بيدها حجاب سفيدش را سوراخ ڪرده بودند. به ساعت نگاه ڪرد، يك ساعت مچي كهنه با شماره هايي سياه بر صفحه اي سبز رنگ كه يكي از هداياي ملا فيض الله بود. ساعت نه بود، متعجب شد كه ننه ڪجاست. فڪر ڪرد برود و او را پيدا ڪند اما از برخورد با او و نگاه محزونش مي ترسيد. ننه او را به خيانت متهم مي ڪرد. و به خاطر بلند پروازي اشتباهش مسخره اش مي ڪرد. مريم نشست. سعي ڪرد با ڪشيڊن فيل با يك حرڪت قلم، آنطور كه جليل يادش داده بود، وقت بگذراند. بارها و بارها اينكار را ڪرد. بدتش از نشستن خشك شده بود اما از ترس اينكه لباسش چروك شود دراز نمي ڪشيڊ. وقتي ساعت يازده و نيم شد، مريم يازده سنگش را در جيب گذاشت و بيرون رفت. به سمت نهر راه افتاد. ديد كه ننه روي يك صندلي در سايه، زير شاخه هاي اويزان بيد مجنون نشسته است. مريم نفهميد ننه او را ديده است يا نه. ڪنار نهر، مريم جايي كه ديروز قرارش را گذاشته بودند ايستاد و منتظر شد. چندتايي ابر گل ڪلمي شكل خاكستري در آسمان توده شده بودند. جليل يادش داده بود كه ابرها به خاطر اين خاكستري به نظر مي آيند كه بخار موجود در آنها متراكم مي شود و قسمت بالاي آن نور خورشيد را جذب مي ڪند و سايه مي اندازد. جليل گفته بود: "اين چيزي است كه تو مي بيني مريم جو نيرگي پايين آن"

مدتی گذشت. مریم به کلبه برگشت. اینبار از مسیر غربی به آنجا رفت تا مجبور نشود از مقابل ننه بگذرد. ساعت را نگاه کرد. تقریباً یک بود. مریم فکر کرد او مرد گرفتاری است حتماً کاری برایش پیش آمده. به کنار نهر برگشت و دوباره منتظر شد. طرقة‌ها بالای سرش می‌چرخیدند و جایی در علف‌ها فرود می‌آمدند. هزار پای کوچکی را که پایین پاهایش می‌لولید، راتماش کرد. آنقدر ایستاد تا اینکه پاهایش درد گرفت. اینبار به کلبه باز نگشت. پاچه‌هایش را تا زانو بالا زد، از نهر گذشت و برای اولین بار در زندگیش از تپه پایین رفت تا به هرات برود.

ننه درباره هرات هم اشتباه می‌کرد. هیچ کس او را با انگشت نشان نداد. هیچ کس به او نخندید. مریم در بلوار شلوغی با درختان سرو راه رفت. در میان سیلی از پیاده‌ها، دو چرخه‌سوارها و گاری‌هایی که با قاطر کشیده می‌شدند. هیچ کس سنگی به سمتش پرتاب نکرد. هیچ کس او را حرامی خطاب نکرد. حتی می‌شد گفت حتی کسی به او نگاه هم نکرد. او آدمی عادی، حیرت‌زده و گیج بود. برای چند لحظه‌ای کنار استخر بیضی‌شکلی در مرکز یک پارک بزرگ با راه‌های شنی متقاطع ایستاد. با شگفتی انگشتانش را روی اسب مرمرینی کشید که کنار استخر ایستاده بود و با چشمانی مات به آب خیره شده بود. پسرانی را نگاه کرد که با کشتی‌های بادبانی کاغذی بازی می‌کردند. مریم می‌دید که همه جا پر از گل است، سوسن، لاله، اطلسی، گلبرگ‌هایشان در زیر نور خورشید خودنمایی می‌کرد. مردم از راه‌ها عبور می‌کردند، روی نیمکت‌ها می‌نشستند و چای می‌نوشیدند. مریم به سختی باور می‌کرد که اینجا است. هراتش او را از هیجان دیوانه کرده بود. آرزو می‌کرد کاش ملا فیض‌الله می‌توانست اکنون او را ببیند. آنوقت می‌دید که چقدر با شهامت است. چقدر شجاع! او زندگی جدیدی را که در شهر انتظارش را می‌کشید به دست آورده بود. زندگی با پدرش و خواهر و برادرهایش، زندگی که در آن بدون قید و شرط دوست داشت و متقابلاً دوست داشته می‌شد. بدون شرم. با شادی به خیابان پهن کنار پارک برگشت. از کنار دستفروش‌های پیر با صورت‌های چروکیده که زیر سایه درختان نشسته بودند و از پشت هرم‌های گیلان و پشته‌های انگور با بی‌تفاوتی به او نگاه می‌کردند، گذشت. پسرهای پابره‌نه دنبال اتوموبیل‌ها و اتوبوس‌ها می‌دویدند. مریم گوشه خیابان ایستاد و در حالیکه نمی‌توانست بفهمد چگونه رهگذران می‌توانند در برابر اینهمه شگفتی اطرافشان بی‌تفاوت باشند، به آنها نگاه کرد. بعد از مدتی، با حالتی عصبی کوشش کرد از صاحب پیر یک گاری اسبی بپرسد که آیا می‌داند جلیل، صاحب سینما کجا زندگی می‌کند. پیرمرد گونه‌های چاقی داشت و چپان راه راه رنگین‌کمانی پوشیده بود. "تو اهل هرات نیستی، نه؟" همه می‌دانند جلیل خان کجا زندگی می‌کند.

"می‌توانی راهش را به من نشان بدهی؟"

پیرمرد زرورق یک تافی را باز کرد و گفت: "تنهایی؟"
"بله"

"سوار شو، می‌برمت"

"من نمی‌توانم پولی بدهم. پول ندارم"

پیرمرد تافی را به او داد و گفت که دو ساعت کار نمی‌کند و به هر حال تصمیم داشته برای استراحت به خانه برود و خانه جلیل سر راهش است. مریم سوار گاری شد. در سکوت قدم به قدم راه می‌رفتند. طوریکه مریم عطاری و محوطه محصور جلوبازی را دید که خریداران از آنجا پرتقال و گلابی، کتاب، شال و حتی عقاب می‌خریدند. بچه‌ها در زمینی خاکی تپله بازی می‌کردند. بیرون قهوه‌خانه روی تخت‌هایی چوبی که فرش شده بودند، مردان چای می‌نوشیدند و قلیان می‌کشیدند. پیرمرد به داخل خیابان پهنی با درختان سرو پیچید. در وسط آن ایستاد.

"اینجاست، مثل اینکه خوش شانس دخترو، این ماشین اوست."

مریم امیدوار پیاده شد. قبل از آن هرگز اتوموبیلی را از نزدیک ندیده بود. انگشتش را روی کاپوت ماشین جلیل کشید، که سیاه بود و درخشان. با چرخ‌هایی چنان صیقلی که مریم می‌توانست انعکاس پهن شده و کج خود را در آن ببیند. روکش صندلی‌ها از چرم سفید بود. مریم در پشت فرمان، صفحه‌ای شیشه‌ای با عقربه‌هایی در زیر آن دید. برای چند لحظه صدای ننه در سرش پیچید که امیدها و آرزوهایش را مسخره می‌کرد و آنها را بر باد رفته می‌دانست.

با پاهایی لرزان، به در جلویی خانه نزدیک شد. دستهایش را روی دیوار گذاشت. دیوارهای جلیل، خیلی بلند و خیلی شوم. مجبور بود برای اینکه نوبت درختان سرو پشت آنها را ببیند سرش را کاملاً بلند کند. سرشاخه‌های درختان در باد تکان می‌خوردند و مریم مجسم می‌کرد که به او خوشامد می‌گویند. سعی کرد بر خود مسلط شود.

زن جوان پابره‌نه‌ای در را باز کرد. زیر لب پایینش خالکوبی داشت.

"آمده ام جلیل خان را ببینم. من مریم هستم. دخترش."

موجي از پريشاني در صورت دختر دويد. بعد برقي از شناخت. ليخند كم رنگي بر لبهايش نشست. و اثري از اشتياق و انتظار در صورتش پديدار شد و به سرعت گفت: "اينجا منتظر باش" و در را بست. پس از چند لحظه، مردی در را باز كرد. مردی بلند بالا با شانه هاي چهار گوش، و چشمانی خواب آلود و صورتی آرام. با لحنی كه اثري از خشونت در آن نبود گفت: "من شوهر جليل خان هستم"

"چي جليل خان؟"

"راننده جليل خان، او خانه نيست"

"ماشينش اينجاست"

"كار ضروري برايش پيش آمده و رفته است"

"كي بر مي گردد"

"چيزي نگفته است"

مريم گفت كه منتظر مي ماند. و مرد در را بست. مريم نشست و زانو هايش را در سينه جمع كرد. به زودي غروب مي شد و مريم گرسنه بود. از صبح فقط تافي پيرمرد گاريچي را خورده بود. پس از مدتي راننده دوباره بيرون آمدو گفت: "تا يك ساعت ديگر هوا تاريك مي شود. ديگر به خانه ات برگرده."

"من به تاريخي عادت دارم"

"هوا كم كم سرد مي شود، بيا ترا به خانه برسانم. به او مي گويم كه تو آمدي."

مريم فقط نگاهش كرد.

"ترا به هتلي خواهم برد. مي تواني راحت استراحت كني. و صبح تصميم مي گيريم كه چه كنيم."

"بگذاريد داخل خانه بيايم"

"ببين، به من دستور داده اند اينكار را نكنم. هيچ كس نمي داند او كي برمي گردد. ممكن است روزها طول بگشد."

مريم دست به سينه ايستاده بود. راننده آهي كشيد و با سر زوشي ملايم به او نگاه مي كرد. بعدها، مريم بارها فكر كرد كه اگر گذاشته بود راننده او را به كلبه برگرداند چگونه همه چيز تغيير مي كرد. اما او نگذاشت. او شب را همانجا، بيرون خانه جليل گذراند. در حاليكه به آسمان نگاه مي كرد كه هر لحظه تاريك تر مي شد و سايه ها كه آرام آرام خانه هاي مجاور را مي پوشانند. دختری كه خالكوبي داشت ظرفي برنج و تکه اي نان برايش آورد كه مريم گفت آنها را نمي خواهد. دختر آنها را همانجا گذاشت. گاه گاه مريم صداي قدم هاي رهگذراني كه از خيابان مي گذشتند، در هايي كه باز مي شدند احوال پرسى ها را مي شنيد. چراغ هاي برق روشن شده بودند و كورسويي از پنجره ها مي تراويد. صداي پارس سگ ها مي آمد. وقتي كه ديگر نمي توانست گرسنگي را تحمل كند، نان و برنج را خورد. بعد مي توانست صداي جيجريك ها را از باغ بشنود. بالاي سرش ابرها از روي مهتاب رنگ پريده مي گذشتند. صبح، با تكانهاي كسي بيدار شد و ديد در طول شب كسي رويش را با پتوي پوشانده است. راننده بود كه شانه هايش را تكان مي داد.

"ديگر كافي است، عجب منظره اي درست كرده اي، بس است. ديگر بايد بروي"

مريم نشست و چشمانش را ماليد. پشت و گردنش درد مي كرد.

"منتظرش مي مانم"

مرد گفت: "به من نگاه كن، جليل خان گفته من بايد تو را به خانه ات ببرم. همين الان. مي فهمي؟ جليل خان خودش گفته"

در عقب ماشين را باز كرد. و به نرمي گفت: بيا. مريم جواب داد: "من مي خواهم او را ببينم" چشمانش پر از اشك بود. راننده آهي كشيد. "بگذار ترا به خانه ببرم. بيا دختر جان" مريم بلند شد و به سمت او رفت. اما بعد، در آخرين لحظه جهت حركتش را تغيير داد و به سمت در جلويي دويد. احساس كرد كه راننده با دستپاچگي سعي مي كند جلويش را بگيرد. او را كناري زد و به سمت در باز خانه جست زد. لحظاتي كه در باغ جليل بود چشمانش همه چيز را ثبت مي كرد. گلخانه شيشه اي با گياهان سبز. چفته هاي مو كه از داربست هاي چوبي آويزان بودند، حوضي كه با بلوك هاي سنگي خاكستري ساخته شده بود، درختان ميوه، و بوته هايي با گل هايي به رنگ روشن كه همه جا را پوشانده بودند. او همه اينها را قبل از اينكه چهره اي، ببيند، ديد. و آن چهره صورتی بود در پنجره اي در طبقه بالاي ساختمان. اين چهره فقط يك لحظه به چشمش خورد ولي همان دم كافي بود كه مريم چشماي گشاد شده و دهان بازش را ببيند. بعد دستي پديدار شد و او را به سمت ديگر كشيد. پرده ها افتاد. سپس دو دست بازو هاي مريم را گرفت و او به زمين افتاد. لگد مي زد، سنگهايش از جيبش افتاد. مريم در حال لگد زدن و گريه كردن به داخل اتوموبيل برده شد و در چرم هاي سرد صندلي فرو رفت.

راننده در حال حركت با صدايي آرام و دلداري دهنده صحبت مي كرد. مريم گوش نمي كرد. در تمام طول راه، گريه مي كرد. اينها اشكهاي اندوه، خشم و سرخورديش بودند. اما بيشتري اشكها بخاطر شرم عميقش بود كه

چقدر جاهلانه در مورد جلیل در خود امید پرورده بود. چقدر احمقانه نگران لباس هایش، نگران نیامدن رنگ حجابش بوده. برای اینکه به جایی بیاید که از قبول کردن او سرباز زدند. برای اینکه مثل يك سگ ولگرد در خیابان بخوابد. مریم از این که نگاه محزون مادرش را نادیده گرفته بود شرمگین بود. چشمهای پف کرده مادرش، ننه. کسی که به او هشدار داده بود. کسی که در تمام مدت حق با او بود. مریم به صورت جلیل در بالا خانه فکر کرد. آه، او گذاشته بود مریم در خیابان بخوابد. در خیابان -

مریم سرش را روی صندلی گذاشت و گریست. نمی خواست هیچ کس او را ببیند. تمام خفتی را که کشیده بود مجسم می کرد. آرزو می کرد ملا فیض الله آنجا بود و می توانست سرش را در دامن او بگذارد و بگذارد که او تسلیش دهد. پس از مدتی، جاده نا هموار شد و صداهایی که از ماشین می آمد نشان می داد که به جاده سربالایی بین هرات و گل دمن رسیده اند. مریم در حیرت بود که به ننه چه باید می گفت؟ چگونه باید پوزش بخواهد؟ اصلاً چطور باید با ننه روبرو شود؟

ماشین ایستاد و راننده کمکش کرد پیاده شود و گفت: "با تو می آیم" مریم گذاشت که راننده او را در جاده راهنمایی کند پیچ های امین الدوله در کنار راه روییده بودند. زنبورها در اطراف گل ها وزوز می کردند. راننده دستش را گرفت و کمکش کرد از نهر بگذرد. بعد دستش را رها کرد، در مورد بادهای صدو بیست روزه مشهور هرات صحبت می کرد و اینکه بزودی این بادهای شروع می شوند. از صبح تا شام می وزند و شن ها را دیوانه وار در هوا پراکنده می کنند. و ناگهان در جلوی مریم ایستاد و سعی کرد جلوی دیدش را بگیرد. او را به راهی که آمده بودند هل داد و گفت: "برگرد! نه، نگاه نکن، رویت را بگردان! برگرد!" اما به اندازه کافی سریع نبود. مریم دیده بود. بادی وزید و شاخه های معلق بید مجنون را حرکت داد. صندلی پشت بلند روی زمین واژگون شده بود. ریسمانی از شاخه ای بلند آویزان بود و در انتهای آن ننه تاب می خورد.

6.

ننه را در گوشه ای از قبرستان گل دمن دفن کردند. هنگامی که ملا فیض الله بر قبر دعا می خواند و مردان، جسد کفن پوش ننه را پایین می بردند، مریم همراه با بقیه زنان در کنار بی بی جو ایستاد. پس از آن جلیل و مریم به همراه روستاییانی که آنها را همراهی می کردند، به کلیه رفتند. جلیل اندک وسایل مریم را جمع کرد و در ساکی ریخت. در کنار تخت خواب سفری که مریم روی آن دراز کشیده بود نشست و او را باد زد. پیشنهادش را نوازش کرد، و، با لحنی غمناک از او پرسید که به چیزی احتیاج ندارد؟ هیچ چیز؟ هیچ چیز؟ و این عبارت را بارها تکرار کرد.

"ملا فیض الله را می خواهم"

"البته، بیرون است، به او می گویم بیاید"

و وقتی که هیكل نحيف و خمیده ملا فیض الله در آستانه درگاه پدیدار شد، مریم برای اولین بار در آن روز شروع به گریستن کرد.

"اوه، مریم جو" کنارش نشست و صورتش را در میان دستهایش گرفت.

"گریه کن، مریم جو، گریه کن، هیچ خجالت نکش. اما یادت باشد، دخترم، قرآن می گوید، مبارک است خداوندی که مقتدر است، و اوست که بر همه چیز توانایی دارد و اوست که مرگ و زندگی را آفرید و اوست که ترا آزمایش می کند." قرآن راست می گوید، دخترم. پشت هر غم و آزمایشی که خدا بر شانه های ما می گذارد حکمتی پنهان است."

اما مریم نمی توانست به راحتی کلمات خداوند را گوش کند. حداقل نه آن روز. همه چیزی که می شنید صدای ننه بود که می گفت: "اگر بروی من می میرم. حتماً می میرم." فقط می توانست گریه کند و گریه کند و بگذارد که اشکهایش روی پوست نازک کاغذ گون ملا فیض الله بریزد.

هنگامی که با اتوموبیل به سمت خانه جلیل می رفتند جلیل همراه مریم در صندلی عقب نشست، و بازویش را روی شانه او گذاشت.

جلیل گفت: "می توانی پیش من بمانی، مریم جو، دستور می دهم برای اتاقي آماده کنند. اتاقي در طبقه بالا. فکر می کنم از آن خوشتر بیاید. چشم اندازی به باغ خواهی داشت"

برای اولین بار، مریم می توانست صدای او را با گوش های ننه بشنود. حالا می توانست به وضوح بی صداقتی را که همیشه در زیر صدای او بود درک کند، پوچی و اطمینان کاذب آنرا. نمی توانست به او نگاه کند. وقتی ماشین جلوی خانه جلیل ایستاد، راننده در را برای آنها باز کرد و ساک مریم را برد. جلیل او را راهنمایی کرد، شانه او را گرفته بود و از همان دری که دو روز پیش مریم در انتظار او پشت آن خوابیده بود، داخل رفتند. دو روز پیش -- هنگامی که نمی توانست به هیچ چیز دیگری جز آمدن به این باغ فکر کند و هیچ چیز را به این اندازه نمی خواست. -- دو روز پیش، به نظر يك عمر می آمد. چقدر سریع زندگیش از این رو به آن

رو شده بود. چشمهایش را به زمین جلوی پایش دوخته بود. به وضوح حضور اشخاص دیگری را حس می کرد که هنگامی که او و جلیل می گذشتند زمزمه می کردند. سنگینی نگاه هایی را که از پنجره های طبقه بالا بر چهره اش دوخته شده بود، حس می کرد. داخل خانه هم، همچنان سرش پایین بود. از روی فرش با زمینه خرمایی و هشت ضلعی های زرد و آبی گذشت. از گوشه چشم پایه های تندیس های مرمری و نیمه پایینی گلدان ها و پایین پرده های رنگین آویخته از دیوارها را دید. پله هایی که از آن بالا رفتند پهن بود و با فرش شبیه به قلبی پوشانده شده بود که در انتهای هر پله میخکوب شده بود. در بالای پله ها جلیل او را به سمت چپ برد از راهروی فرش شده دیگری گذراند و در مقابل یکی از درها ایستاد، آنرا باز کرد و وارد شدند.

"خواهرانت نیلوفر و آتیه گاهی اینجا بازی می کنند، اما بیشتر اوقات از این اتاق به عنوان اتاق مهمان استفاده می کنیم. فکر می کنم اینجا راحت خواهی بود. قشنگ است، نه؟"

اتاق، تخت خوابی با رو تختی بافتنی سبز گلداری داشت. پرده ها کنار زده شده بود و منظره باغ را آشکار می کرد. پرده ها با روختی جور بود. کنار تخت درآوری با سه کشو وجود داشت که گلدانی گل روی آن بود. چند قفسه و قاب عکس هایی از کسانی که مریم نمی شناخت به دیوار نصب شده بود، مریم روی یکی از قفسه ها مجموعه ای از عروسک های چوبی شبیه به هم دید که به ترتیب قد چیده شده بودند. جلیل نگاهش را دید و گفت: "اینها عروسک های ماتریوشکا هستند. آنها را در مسکو خریده ام. اگر دلت خواست می توانی با آنها بازی کنی." مریم روی تخت خواب نشست. جلیل گفت: "چیزی لازم نداری؟" مریم دراز کشید و چشمهایش را بست. پس از چند لحظه صدای در را که به نرمی بسته می شد شنید. مریم غیر از وقت هایی که مجبور بود از دستشویی پایین راهرو استفاده کند، در اتاق می ماند. دختر خالکوبی دار، همانکه در را روی او باز کرده بود غذایش را با سینی به اتاقش می آورد. کباب گوشت پز، سبزی، آش و سوپ. بیشتر غذاها دست نخورده می ماند. جلیل چند بار در روز به او سر می زد، کنار او روی تخت می نشست و حالش را می پرسید. جلیل با صدایی نه چندان مطمئن می گفت: "میتوانی بیای پایین و غذا را با بقیه ما بخوری."

اما وقتی مریم گفت که ترجیح می دهد تنها بماند خیالش راحت شد. مریم از پنجره با بی تفاوتی چیزهایی را که زمانی بیشتر از هر چیز دیگر در زندگی در اشتیاق دیدارشان بود می نگریست: رفت و آمد زندگی روزانه جلیل. رفت و آمدهای خدمتکاران از در جلویی خانه. باغبانی که همیشه در حال هرس کردن بوته ها و آب دادن گیاهان در گلخانه بود. ماشینهایی که با بدنه های براق در خیابان حرکت می کردند و از آنها مردانی کت و شلوار پوش یا با چاقان و کلاه های کارا کول، زنانی در حجاب و بچه هایی با موهای مرتب و شانه خورده پدیدار می شدند. و هنگامی که مریم دید جلیل دست این مردان غریبه را می فشارد و برای همسرانشان سر تکان می دهد فهمید که ننه راست می گفته است. او به اینجا تعلق ندارد.

تندباد سیاه غیرقابل توصیفی، مانند بادهایی که شاخه های بید های مجنون کلبه را آشفته می کرد، از ذهن مریم می گذشت... اما من به کجا تعلق دارم؟ حالا باید چه کار کنم؟-

- مریم، من همه چیزی هستم که تو در این جهان داری، و وقتی من بروم دیگر هیچ چیز نخواهی داشت. هیچ چیز نخواهی داشت. تو هیچ چیز نیستی. _

در دومین روز اقامت مریم در خانه جلیل، دختر کوچکی به اتاق آمد و گفت: "آمده ام چیزی بردارم" مریم راست روی تخت خواب نشسته بود و پتو را روی دامنش کشیده بود. دختر شتابان طول اتاق را طی کرد و در صندوق خانه را باز کرد و جعبه چهارگوش خاکستری رنگی را بیرون آورد. دختر گفت: "می دانی این چیست؟" و جعبه را باز کرد. "به این می گویند گرامافون. این صفحه ها را می خواند. می دانی؟ صفحات موسیقی."

"تو نیلوفری؟ نه؟ هشت سال داری."

دختر کوچک لبخند زد. او لبخند جلیل و چانه شکافدارش را به ارث برده بود. "از کجا فهمیدی؟" مریم شانه بالا انداخت. او نگفت که نیلوفر سابقاً سنگریزه ای پس از او بوده است.

"دلت می خواهد آوازی بشنوی؟"

مریم دوباره شانه بالا انداخت. نیلوفر گرامافون را به برق زد. صفحه کوچکی را از کیفی درآورد. و روی دستگاه سوار کرد. سوزن را پایین آورد. صدای موسیقی در اتاق پیچید.

_ گلبرگ گلی را به جایی کاغذ بر میدارم،

و شیرینترین نامه را برایت می نویسم

سلطان قلبم تو هستی، سلطان قلبم _

"این آهنگ را قبلاً شنیده بودی؟"

"نه"

"این آهنگ يك فیلم ایرانی است، من آنرا در سینمای پدرم دیده ام. هي، مي خواهی يك چیزی نشانت بدهم." قبل از اینکه مریم بتواند جوابی بدهد، نیلوفر کف دستها و پیشانیاش را روی زمین گذاشت. با پاهایش فشار آورد و بعد در حالی که دستهایش هنوز روی زمین بود، سرو ته، روی سرش ایستاد.

"تو مي تواني اينكار را بکني؟"

"نه"

نيلوفر برگشت و بلوزش را صاف کرد. موهايش را از روي پيشانيش با غرور کنار زد و گفت: "مي توانم يادت بدهم چقدر اينجا خواهي ماند؟"

"نمي دانم"

"مادرم مي گويد آنطور که تو مي گويي ، واقعا خواهر من نيستي"

مريم به دروغ گفت: "من هرگز نگفته ام که هستم"

"او ميگويد تو اين ادعا را کرده اي. براي من مهم نيست منظورم اينست که اينکه تو گفته باشي يا اينکه خواهرم باشي براي من مهم نيست."

مريم دراز کشيد. "من خسته ام"

"مادرم مي گويد، جن ها باعث شده اند مادرت خودش را دار بزند."

مريم به طرف او چرخيد و گفت: "تمامش کن ، منظورم آن موسيقي است"

آنروز بي بي جو هم براي ديدنش آمد. وقتي که آمد باران مي باريد. هيکل گنده اش را روي صندلي کنار تخت انداخت.

"مريم جو، اين باران ،مفصل هاي مرا از بين مي برد. اميدوارم... . او...، حالا، بيا اينجا فرزندم. بيا پيش بي بي جو. گريه نکن ، طفلکي، طفلک بيچاره "

آن شب ، مريم ساعتها نتوانست بخوابد . در تختش دراز کشيد و به آسمان نگاه کرد ، به صداي پاهايي که از پايين مي آمد و صداي نم نم باران که به شيشه ها مي خورد گوش داد. کم کم داشت چرتش مي برد که ناگهان با صداي جيجي از جا پرید. صدايي تيز و عصباني که از طبقه پايين مي آمد . مريم نمي توانست کلمات را تشخيص دهد. بعد کسي دري را با شدت به هم زد.

صبح روز بعد ملا فيض الله به ديدنش آمد. وقتي که دوستش را با ريش سفيد و ليخنددلپذير بي دندانش در آستانه در ديد، احساس کرد که اشک هاي غم دوباره به گوشه چشمانش هجوم مي آورد. پاهيش را تند تند بر لبه تخت تاب داد . مثل هميشه دستش را بوسيد و ملا فيض الله پيشانيش را . پيرمرد قرآني را که با خود آورده بود به او نشان داد و آنرا باز کرد.

"فکر مي کنم لزومي نداشته باشد روش قديممان را تغيير دهيم؟ نه؟"

"ملا صاحب ، شما مي دانيد که من ديگر به درس نيازي ندارم ، شما سال قبل همه سوره ها و آيات قرآن را به من ياد داديد"

ملا فيض الله ليخند زد ، و دستش را به حالت تسليم بلند کرد. " اقرار مي کنم که همينطور است. اما من بايد

بهانه اي براي ديدار تو پيدا مي کردم"

"شما احتياج به بهانه نداريد، شما نه"

"تو مهرباني که اينطور مي گويي، مريم جو"

قرآنش را کنار گذاشت. مريم قرآن را سه بار بوسيد. پس از هر بار بوسيدن آنرا به پيشاني مي گذاشت وبعد آنرا به او بر گرداند.

" دخترم، حالت چطور است؟"

مريم جواب داد: "من هنوز... ." و ناچار شد ساکت شود بغضي در گلويش گره خورده بود" من هنوز به آنچه قبل از اينکه ترکش کنم گفت ، فکر مي کنم. او...."

" نه ، نه، نه "

ملا فيض الله دستش را روي زانوي مريم زد

"مادرت، خدا بيايمرز ، زن شور بختي با مشکلات فراوان بود. مريم جو ، او با خودش کار وحشتناكي کرد. با خودش و با تو، و همينطور با الله. خدا بخاطر بخشنديگيش او را مي آمرزد، اما از آنچه که انجام داده خوشنود نخواهد بود. او هرگز اجازه نداده که کسي زندگي را از بين ببرد ، چه مال خودش را و چه زندگي ديگري را. چون او مي گويد زندگي مقدس است. مي فهمي؟" صندليش را نزديکتر کشيد، دستهاي مريم را در دستهايش گرفت.

"من مادرت را از قبل از اينکه تو به دنيا بيايي مي شناختم. از وقتي دختر کوچکي بود، و به تو مي گويم که همان وقت هم بد اقبال بود. يذر هاي کاري که کرد از سالها قبل در او کاشته شده بود . منظورم اينست که اين اتفاق تقصير تو نبوده است . دخترم، تقصير تو نبوده."

"من نبايد او را ترک مي کردم، بايد..."

"بس کن، مريم جان، اين فکر ها خوب نيستند. مي شنوي فرزندم ، خوب نيست. اين فکر ها ترا نابود مي کند. نه تقصير تو نبود، تقصير تو نبود."

مريم سر تکان داد اما نمي توانست اين حرفها را باور کند.

يك بعد از ظهر، حدود يك هفته بعد، كسي در اتاق راكوبيد و زن بلند قامتي وارد اتاق شد. پوستي لطيف، موهايي قرمز و انگشتهاي بلند داشت.

"من افسون هستم. مادر نيلوفر چرا حمام نمي روي و به طبقه پايين نمي آيي؟"

مريم گفت كه ترجيح مي دهد در اتاقش بماند.

"نه، متوجه منظورم نشدي. بايد پايين بيايي. ما بايد با تو صحبت كنيم. مسئله مهمي است."

7.

جليل و زنانش پشت ميزي دراز و قهوه اي تيره ، به ترتيب جلوي او نشستند. در وسط ميز گلداني كريستال پر از گل هميشه بهار قرار داشت. زن مو قرمزي كه خودش را ، افسون ، مادر نيلوفر معرفي کرده بود، در طرف راست جليل نشسته بود. دو زن ديگر ، خديجه و نرگس طرف چپش بودند. هر کدام از آنها شالي سياه رنگ روي سر انداخته بودند كه سرشان را كاملا نمي پوشاند و در زير گردن گره سستي خورده بود. مريم كه نمي توانست تصور كند كه آنها به خاطر ننه سياه پوشيده اند ، فكر كرد حتما جليل قبل از اينكه او را احضار كنند به آنها گفته است اينكار را بكنند. افسون از پارچي آب ريخت و جلوي مريم روي روميزي شطرنجي گذاشت. و گفت:

"آب چشمه است و قبالا گرم شده" حركتي بادبزني به سرش داد.

نرگس كه چانه كوچك و موهاي سياه مجعد داشت گفت:

" اينجا راحت هستي؟ اميدواريم راحت بوده باشي. بايد خيلي براي تو سخت بوده باشد. خيلي دشوار."

دو زن ديگر سر تكان دادند. مريم چين ابروان و لبخند كم رنگ و همراه با مداراي آنها را پذيرفت. همهمه نا خوشايندي در مغز مريم پيچيده بود. گلويش مي سوخت. كمّي آب نوشيد. از ميان پنجره بزرگ پشت سر جليل رديفي از درختهاي سيب به گل نشسته ديده مي شد. روي ديوار مجاور ، قفسه اي از چوب تيره رنگ وجود داشت كه ساعتی روي آن بود و همينطور قاب عكسي با تصويري از جليل همراه با سه پسر جوان ديگر كه ماهي اي را نگهداشته بودند. فلس هاي ماهي در نور خورشيد مي درخشيد. جليل و پسر ها مي خنديدند. افسون شروع به صحبت كرد:

"خوب، من... يعني ما... خبرهاي خيلي خوبي براي تو داريم."

مريم به آنها نگاه كرد وديد كه از بالاي سر جليل كه با سر خميده در صندلي قوز کرده و بي هدف به پارچ آب نگاه مي كند، نگاه هايي با هم مبادله مي كنند. خديجه ، زني كه از همه مسن تر به نظر مي آمد، به مريم خيره شد و مريم احساس كرد كه آنها قبل از اينكه بخواهند با او صحبت كنند توافق کرده اند كه خديجه مسئله را مطرح كند.

خديجه گفت:

"خواستگاري براي تو پيدا شده"

شكم مريم تير كشيد. از ميان دندانهاي كلید شده اش گفت:

"چي پيدا شده؟"

خديجه ادامه داد:

"خواستگار ، اسمش رشيد است. او يكي از آشنايان كاري پدرت است. يك پشتون است كه اصلا اهل قندهار است اما در كابل زندگي مي كند. در ناحيه ده- مزنگ . يك خانه دو طبقه در آنجا دارد."

افسون سر تكان داد

" و مثل ما فارسي حرف مي زند ، مثل تو . بنابراین ناچار نيستي زبان پشتو ياد بگيري."

نفس مريم تنگ شده بود. اتاق دور سرش مي چرخيد. زمين زير پايش مي لرزيد.

حالا خديجه حرف مي زد:

"او كفاش است، نه از اين كفش دوز هاي كنار خيابان ، نه، خودش مغازه دارد. يكي از معروفترين مغازه ها در كابل ، ديپلومات ها و خانواده هاي حكومتي و اينطور آدم ها از او خريد مي كنند ، خواهي ديد ، او وزارت نخواهد داد."

مريم چشمانش را روي جليل نگه داشت، قلبش به در و ديوار سينه اش مي خورد.

"حقيقت دارد؟، چيز هايي كه اينها مي گويند راست است؟"

اما جليل به او نگاه نمي كرد. به پارچ آب خيره شده بود و گوشه لبش را مي جويد.

افسون ادامه داد:

"او كمّي از تو بزرگتر است. نمي تواند بيشتر از... چهل داشته باشد. حداكثر چهل و پنج سال . اينطور نيست نرگس؟"

"بله اما من دختران نه ساله اي دیده ام که به مرداني بيست سال بزرگتر از خواستگار تو شوهر کرده اند. تو چند سالت است؟ پانزده سال؟ اين سن كاملا خوبي براي يك دختر است که ازدواج کند. "

بقیه با علاقه سر تکان دادند. مریم فکر کرد که هیچ حرفی از دو ناخواهریش سعیده و ناهید نیست که هر دو پانزده ساله بودند و در مدرسه دخترانه هرات درس می خواندند، و هر دو تصمیم داشتند در دانشگاه هرات نامنویسی کنند. پانزده سالگی سن مناسبی برای ازدواج آنها نبود.

نرگس ادامه داد:

"و دیگر چه مانده. ما شنیده ایم او همسرش را ده سال پیش هنگام زایمان از دست داده. و سه سال پیش هم پسرش در دریاچه غرق شده."

"بله. خیلی غم انگیز است. چند سال پیش دنبال همسر مناسبی می گشت اما کسی را پیدا نکرد."

مریم در حالیکه به جلیل نگاه می کرد گفت:

"من نمی خواهم... نمی خواهم ازدواج کنم. مرا مجبور نکنید " از اینکه صدایش از بغض می لرزید متفرد بود اما نمی توانست کاری بکند.

یکی از زنان گفت:

"منطقی باش، مریم"

مریم توجه نکرد که کدامشان اینرا گفت. او همچنان به جلیل خیره شده بود و منتظر حرف او بود. منتظر بود بگوید که این حرف ها حقیقت ندارد.

"تو نمی توانی همه عمرت اینجا بمانی"

"نمی خواهی خودت خانواده داشته باشی؟"

"بله، خانه، بچه، بچه خودت."

"تو باید اینکار را بکنی"

"درست است که بهتر است تو با يك محلي، يك تاجيك ازدواج کنی، اما رشید مرد سالمی است. و به تو هم علاقه مند است. او خانه و شغلی دارد. و این تنها چیزی است که واقعا مهم است. اینطور نیست؟ کابل هم شهر زیبا و مهیجی است. دیگر چنین موقعیت خوبی پیدا نخواهی کرد."

مریم به سمت زنان بر گشت و گفت:

"من پیش ملا فیض الله می روم. او مرا قبول می کند. می دانم که اینکار را خواهد کرد."

خدیجه جواب داد:

"فکر خوبی نیست. او خیلی پیر و خیلی...."

او به دنبال کلمه مناسب می گشت و مریم منظورش را فهمید. - خیلی نزدیک بود - فهمید که منظور حقیقی آنها چیست. - تو دیگر چنین موقعیت مناسبی پیدا نخواهی کرد - آنها هم دیگر چنین موقعیت خوبی نصیبشان نمی شد. حالا شانس این را داشتند که رسوایی که با تولد او شروع شده بود را یکبار برای همیشه پاک کنند. آخرین نشانه اشتباه ننگ آور همسرشان را از آنجا دور میکردند، چون تجسم زنده شرمشان بود.

سرانجام خدیجه گفت:

" او خیلی پیر و ضعیف است. و وقتی او مرد چه می کنی؟ تو باری بر دوش خانواده اش خواهی شد."

مریم تقریبا کلمات ناگفته او را هم می توانست درک کند - همانطور که الان باری بر دوش ما هستی - .

مریم خودش را در کابل مجسم کرد. شهری شلوغ، بزرگ و غریبه که یکبار جلیل گفته بود در ششصد و پنجاه کیلومتری شرق هرات قرار دارد. - ششصد و پنجاه کیلومتر - . بیشترین مسافتی که او تا کنون پیموده بود، فاصله دو کیلومتری کلبه تا خانه جلیل بود. خودش را در حال زندگی در کابل مجسم کرد. در انتهای فاصله ای غیر قابل تصور. در خانه ای غریبه. با مردی غریبه که مجبور بود از خواسته هایش اطاعت کند. خانه آن مرد را تمیز کند. آن مرد. رشید. باید برایش آشپزی کند. لباس هایش را بشوید. و کارهای روزمره دیگری که ننه قبلا به او گفته بود، باید در خانه شوهر انجام داد، برایش انجام دهد. ننه به او گفته بود شوهران چه کارهایی را با زنانشان انجام می دهند. رابطه جنسی مخصوصی که آنرا عملی دردناک و شرم آور توصیف کرده بود، و وجودش را از ترس و عرق پر می کرد. دوباره به طرف جلیل رو کرد.

"به اینها بگو. بگو که اجازه اینکار را نمی دهی"

افسون گفت:

"در واقع پدرت به رشید جواب داده است. رشید اینجاست، در هرات؛ اینهمه راه را از کابل آمده. نیکا فردا صبح انجام خواهد گرفت. و بعد از ظهر با اتوبوس به کابل می روید. "

مریم فریاد زد:

"به آنها بگو! "

حالا زنها ساکت شده بودند. مریم احساس کرد که آنها هم منتظرانه به جلیل نگاه می کنند. سکوتی بر اتاق مستولی شد. جلیل با صورتی کبود و ناامید حلقه ازدواجش را در انگشت می چرخاند. ساعت روی قفسه تیک تاک می کرد.

دست آخر یکی از زنان گفت:

"جلیل جو"

جلیل به آرامی چشمانش را بلند کرد و نگاهش لحظه ای روی مریم درنگ کرد، و دوباره پایین افتاد. دهانش را باز کرد، اما همه چیزی که از آن بیرون آمد آهی دردمندانه بود.

مریم گفت:

"یک چیزی بگو"

و جلیل با صدایی نازک و منقطع گفت:

"به خاطر خدا، مریم؛ اینکار را با من نکن"

چنان حرف می زد که انگار اوست که مورد ظلم قرار گرفته و بعد، مریم حس می کرد که دلش می خواهد ناپدید شود. هنگامی که زنان جلیل دوباره سخنان اطمینان بخششان را شروع کردند - و این بار با لحنی شادتر -، مریم به میز نگاه می کرد. چشمانش به پایه های براق میز، شکل های منحنی گوشه های آن، انعکاس نور ضعیفی که از آن بر می خواست و سطح تیره رنگ آن خیره شده بود. دید که هربار نفسش را بیرون می دهد سطح میز را می گیرد و تصویرش از روی میز پدرش ناپدید می شود.

افسون او را تا اتاق طبقه بالا اسکورت کرد. وقتی افسون در را بست، مریم صدای کلید را شنید که به تندبی در قفل چرخید.

8.

صبح لباس آستین بلند سبز تیره و شلواری نخی به مریم دادند. افسون حجابی سبز رنگ و صندل هایی مطابق با آنها به او داد. او را به اتاق دیروز بردند با این تفاوت که حالا کاسه ای پر از نقل های بادامی، قران و چادری سبز رنگ و یک آینه، وسط میز بود. دو مرد که مریم هرگز ندیده بود و ملایی که مریم نمی شناخت دور میز نشسته بودند - مریم فکر کرد که آن دو باید شاهد عقد باشند - جلیل صندلی را به او نشان داد. کت و شلواری قهوه ای روشن و کروات قرمز داشت. موهایش را شسته بود. وقتی صندلی را برای او بیرون می کشید، سعی کرد لبخند تشویق آمیزی بزند. خدیجه و افسون اینبار کنار مریم نشستند. ملا به چادر اشاره کرد و نرگس قبل از اینکه بنشیند آنرا روی سر مریم انداخت و مرتب کرد. مریم سرش را پایین انداخته بود و به دستهایش نگاه می کرد. جلیل به یک نفر گفت: "حالا می توانی او را صدا کنی" مریم قبل از اینکه او را ببیند بویش را استشمام کرد. بوی سیگار و بوی تند و شیرین ادکلن بویی که شبیه به بوی ادکلن ملایم جلیل نبود. رایحه ای بود که تمام بینی مریم را پر می کرد. از میان چادر، از گوشه چشم، مریم مرد بلند قامت شکم گنده ای با شانه های پهن را دید که در راهرو سر فرود آورده بود. قد و قواره او تقریباً باعث شد که مریم به نفس نفس بیفتد، و مجبور شد نگاه خیره اش را پایین بیاورد. قلبش مثل چکش می کوبید. حس کرد که مرد در آستانه در مردد است. و بعد با قدم های سنگین و آهسته طول اتاق را پیمود. با قدم های او کاسه نقل های روی میز به صدا در می آمد. با صدای خر خر شدیدی خودش را در صندلی کنار او انداخت. با سرو صدا نفس می کشید. ملا به آنها خوش آمد گفت و اعلام کرد که این یک نیکای سنتی نیست.

"می دانم که رشید آقا برای کابل بلیط دارد و باید زود برود. بنابراین برای اینکه بتوانیم از زمان استفاده کنیم بعضی از مراحل سنتی را کنار می گذاریم."

ملا دعا هایی خواند و چیزهایی درباره خوبی ازدواج گفت. رضایت جلیل به این ازدواج را پرسید و جلیل سرش را تکان داد. بعد از رشید پرسید که آیا می خواهد با مریم ازدواج کند. رشید گفت: "بله" صدای تیز و گوش خراش او برگهای پاییزی که در زیر پای آدم خرد می شدند را به یاد مریم می آورد.

"و تو مریم جو، آیا این مرد را به عنوان شوهرت قبول می کنی؟"

مریم ساکت ماند. گلویش خشک شده بود.

صدای زنانه ای از آنطرف میز گفت: "او قبول می کند"

ملا گفت: "او خودش باید جواب بدهد. و باید منتظر بماند تا من سه بار از او بیرسم."

ملا دوبار دیگر پرسید. وقتی باز هم مریم جواب نداد، یکبار دیگر اینبار با تاکید بیشتری پرسید. مریم می توانست جنبیدن جلیل را در صندلیش احساس کند. می توانست پاهایی را که با بی قراری زیر میز حرکت می کردند را حس کند. گلویش بیشتر خشک شده بود. جلیل به نجوا گفت: "مریم"

مریم لرزان گفت: "بله"

مریم از زیر چادر صورتش را در آینه دید. ابروهای هلالی مرتب نشده، موهای صاف، چشم‌های افسرده سبز رنگ که چنان به هم نزدیک بودند که گاه این اشتباه پیش می‌آمد که چپ هستند. پوستش زبر بود و ظاهری تیره و لکه‌دار داشت. فکر می‌کرد که پیشانی‌اش زیادی پهن، چانه‌اش زیادی باریک و لب‌هایش زیادی نازک هستند. کلا صورتی دراز و مثلث شکل، شبیه به سگ‌های شکاری داشت. مریم قبلاً به اندازه کافی صورتش را دیده بود. تمام این جزئیات فراموش نشدنی، صورتی به وجود می‌آورد که زیبا نبود. اما یک جورهایی خوشایند بود. در همان آینه یک نظر رشید را هم دید. چهره بزرگ، گلگون و چهارگوش؛ بینی عقابی، گونه‌های برجسته که به او حالتی بشاش و موزی می‌بخشید؛ چشم‌های آبدار قرمز؛ دندان‌های نامرتبی که برخی از آنها روی هم بودند و خط مویی که به صورت عجیب پایین بود و به سختی از دو انگشت بالای ابروهای پرپشتش آغاز می‌شد و انبوهی از موهای زبر فلفل نمکی که سرش را پوشانده بود.

نگاهشان در آینه لحظه‌ای به هم رسید و برگشت.

مریم با خود فکر کرد - این چهره شوهر من است.

حلقه‌های نازکی که رشید از جیبش در آورد را ردوبدل کردند. ناخن‌هایش مثل سیبی پوسیده زرد و قهوه‌ای بود. دست مریم وقتی که سعی کرد حلقه را به دست رشید کند، می‌لرزید و رشید مجبور شد کمکش کند. حلقه مریم کمی تنگ بود اما رشید بی‌هیچ ملاحظه‌ای آنرا فشار داد و به انگشتش کرد و گفت: "رفت" یکی از زنان گفت:

"حلقه زیبایی است، مریم"

ملا گفت:

"حالا فقط امضا قرارداد باقی مانده است" مریم امضا کرد -- م -- ر -- ی -- دوباره م -- و می‌دانست که تمام چشم‌ها به دست اوست. بار دیگر که مریم امضایش را پای سندی نوشت بیست و هفت سال بعد بود و باز هم ملایی حاضر بود.

ملا گفت:

"حالا شما زن و شوهر هستید. تبریک می‌گویم."

رشید در اتوبوس رنگارنگی منتظر بود. مریم از جایی که با جلیل ایستاده بود نمی‌توانست او را ببیند. او عقب اتوبوس کنار پنجره باز سیگار می‌کشید. اطراف آنها مردم در حال خداحافظی و دست تکان دادن بودند. از زیر قرآن رد می‌شدند و آنرا می‌بوسیدند. پسرهای پابرنه بین مسافران جست و خیز می‌کردند و وچهره‌هایشان پشت سینی‌های پر از آدامس و سیگارشان پنهان بود. جلیل داشت به مریم می‌گفت که کابل شهر بسیار زیبایی است، امپراتور مغول، بابر، وصیت کرده که او را در آنجا به خاک بسپارند. مریم این‌ها را می‌دانست، جلیل هم چنان درباره باغ‌های کابل، مغازه‌هایش، درختان و آب و هوایش سخن می‌گفت، و، طولی نکشید که مریم در درگاه اتوبوس بود و جلیل کنار اتوبوس راه می‌رفت و با خوشی، دست تکان می‌داد. مریم نتوانست این حالت او را تحمل کند و گفت:

"تو از عشق من سو استفاده کردی"

جلیل ساکت شد. بازوهایش را بازو بسته کرد. یک زوج جوان هندی از بین آنها گذشتند. زن پسر بچه‌ای را بغل کرده بود و مرد چمدانی در دست داشت. به نظر می‌آمد که جلیل از این وقفه راضی است. آن دو معذرت‌خواهی کردند و جلیل در پاسخ لبخند مودبانه‌ای زد.

"پنج شنبه‌ها، ساعت‌ها منتظرت می‌شدم تا وقتی که به دیدنم می‌آمدی خودم را از نگرانی مریض می‌کردم." جلیل گفت: "مسافرت طولانی در پیش داری، باید چیزی بخوری"

گفت که توانسته برایش نان و پنیر بز تهیه کند.

"همیشه فقط در مورد تو فکر می‌کردم. عادت کرده بودم، دعا کنم تو صد سال زنده بمانی. من نمی‌دانستم، نمی‌دانستم که تو به خاطر وجود من شرمنده‌ای."

جلیل سرش را پایین انداخت، و، مثل بچه‌ها با نوک کفشش سنگ‌ها را لگد زد.

"بخاطر وجود من خجالت می‌کشی"

جلیل من من کنان گفت:

"برای دیدن تو خواهم آمد. به کابل می‌آیم و تو را می‌بینم. ما..."

مریم گفت:

"نه، نه، تو را نخواهم دید. نیا. نمی‌خواهم چیزی از تو بشنوم. هیچ وقت."

-- هیچ وقت --

جلیل با حالتی آزرده به او نگاه کرد.

"برای من و تو اینجا آخر ماجراست. خداحافظ."

جلیل با صدایی ضعیف گفت:

"اینطور اینجا را ترک نکن."

"تو حتي انقدر محبت نداشتي كه بگذاري با ملا فيض الله خداحافظي كنم." مريم برگشت و به طرف اتوبوس راه افتاد. مي توانست بشنود كه جليل به دنبالش مي آيد. وقتي به در اتوبوس رسيد، صدايش را پشت سرش شنيد:

"مريم جو"

مريم از پله ها بالا رفت، جليل را از گوشه چشم ميديد كه به موازات او حركت مي كند. راهش را به طرف آخر راهرو، جايي كه رشيد در حالي كه ساك مريم ميانه پاهایش بود نشسته بود ادامه داد. وقتي هم كه جليل دستهایش را روي شیشه گذاشت و با انگشتانش به شیشه زد، به او نگاه نکرد. وقتي اتوبوس شروع به حركت كرد هم برنگشت او را ببيند كه در كنار اتوبوس مي دود. و وقتي حركت اتوبوس تند شد هم نگاه نکرد تا ببيند جليل عقب مي ماند و در ميان دود آگروز ماشين و گردوغبار ناپديد مي شود. رشيد كه كنار پنجره نشسته بود و تا ميان صندلي را اشغال کرده بود دست بزرگش را روي صندلي گذاشت و گفت: "فعلا اينجا بنشين دختر، اينجا، اينجا" و هنگامي كه اين كلمات را مي گفت به بيرون پنجره خيره شده بود انگار كه موضوعي جالب تر توجه اش را به خود جلب کرده است.

9.

عصر روز بعد به خانه رشيد رسيدند.

رشيد گفت:

" اينجا ده -مزننگ است."

آنها در پياده رو بيرون خانه ای ايستاده بودند. رشيد با يك دست كيف مريم را گرفته بود و با دست ديگر قفل در چوبي را باز مي كرد.

"اينجا در قسمت جنوب غربي شهر است. باغ وحش به اينجا نزديك است و همينطور هم دانشگاه "

مريم سرش را تكان داد با وجود اينكه قبلا اين چيزها را مي دانست مجبور بود وقتي صحبت مي كند كاملا به حرف هایش توجه كند تا بتواند حرف های او را درك كند. لهجه كاپلي فارسي حرف زدن او و تكيه هاي پشتوني او كه زبان محليش بود براي مريم غير عادی بود. از طرف ديگر به نظر مي آمد كه رشيد در درك لهجه هراتي او مشكلي ندارد.

مريم به خيابان باريك و نامواري كه خانه رشيد در آن واقع بود نگاه گذرايی انداخت. خانه هاي اين خيابان نزديك به هم بودند و حياط هاي كوچك و ديوارهاي مشترك داشتند. بيشتر خانه ها با خشت هاي پخته به رنگ كوهستانهای اطراف شهر ساخته شده بودند و سقف هایشان مسطح بود. بين پياده رو و خيابان در هر دو طرف جوي هاي آب قرار داشت كه آب گل آلودي در آنها روان بود. مريم اينجا و آنجا خيابان توده هايي از اشغال ديد كه پر از حشره بودند. خانه رشيد دو طبقه بود. مريم مي توانست ببيند كه رنگ آن سابقا آبي بوده است. وقتي رشيد در ورودي را باز كرد، مريم خودش را در حياط نامرتب كوچكي با علف هاي زرد يافت. اتاقك جداگانه اي در سمت راست و چاه كوچكي با پمپ دستي در سمت چپ واقع بود و رديفي از نهال هاي در حال مرگ به چشم می خورد. نزديك چاه دو چرخه اي به ديوار تكيه داده شده بود.

وقتي از حياط مي گذشتند رشيد گفت:

" پدريت به من گفته كه ماهي گيري را دوست داري. در شمال اينجا دره اي با رودخانه اي پر از ماهي هست، يك روز تو را به آنجا خواهم برد."

در جلويي را باز كرد و گذاشت مريم داخل شود.

خانه رشيد خيلي كوچكتر از خانه جليل بود، اما در مقايسه با كلبه اي كه مريم و ننه در آن زندگي مي كردند، يك قصر محسوب ميشد. يك هال ويك اتاق نشيمن در طبقه پايين داشت، و آشپزخانه اي كه راشيد ديگ ها و ماهيتابه ها، ديگ زودپز و چراغ نفتي اش را به او نشان داد. اتاق نشيمن مبلماني چرمي به رنگ سبز پسته اي داشت كه لبه هایش شكافته بود و بعد ناشيانه دوخته شده بود. ديوارها برهنه بودند. يك ميز، دو صندلي حصيري، دو صندلي تا شو و در گوشه اي يك بخاري سياه رنگ آهني هم وجود داشت. مريم وسط اتاق نشيمن ايستاده بود و به اطراف نگاه مي كرد. در كلبه مي توانست با نوك انگشتانش سقف را لمس كند. مي توانست

روي تخت سفرپيش دراز بكشد و از روي پرتوي نوري كه از پنجره مي تابيد، ساعت را حدس بزند. مي دانست كه در، قبل از اينكه لولایش به جيرجير بيفتد، چقدر باز مي شود. هر كدام از شكاف ها و تراشه هاي چوبي را كه در سي تخته كف اتاق وجود داشت، مي شناخت. حالا همه اين چيز هاي آشنا رفته بودند. ننه مرده بود، و او اينجا بود، در شهري غريب، كه با دره ها و رشته كوه هايي با كلاهكي از برف و بيابان هاي بكر احاطه شده بود. جدا افتاده از زندگي. او در يك خانه ی غريب بود، با اتاق هايي متفاوت و بوي دود سيگار، با گنجه هاي نا آشنا كه پر از وسايل نا آشنا بودند، پرده هايي با رنگ سبز تيره خفه و سقيي كه مي دانست دستش

به آن نمی رسد. فضاي آن خانه باعث احساس خفگی در او می شد. درد و اضطراب و دلنگی وجودش را پر کرد. دلش برای ننه و برای ملا فیض الله و برای زندگی قدیمش تنگ شده بود.

و بعد، زیر گریه زد. رشید با ترشروی گفت:

"برای چی گریه می کنی؟"

و از جیب شلوارش دستمالی در آورد و به طرف او دراز کرد و کف دستش گذاشت. سیگاری آتش زد و دوباره به دیوار تکیه داد. وقتی که مریم دستمال را به چشمهایش فشار می داد، تماشایش می کرد.

"تمام شد؟"

مریم سر تکان داد.

"مطمئنم"

"بله"

بعد با فشار آرنج او را به سمت پنجره اتاق نشیمن برد. در حالی که با ناخن ناصاف انگشت اشاره اش به شیشه ضربه می زد گفت:

"این پنجره به سمت شمال است. آن کوههایی که مستقیم روبروی ماست، کوههای اسمایی هستند، می بینی؟... سمت چپ، کوههای علی آباد است. دانشگاه پای آنست. پشت سرمان، به سمت شرق، نمی شود از اینجا دید، کوههای شیر دروازه است. هر روز، ظهر از بالای آن توپ در می کنند. گریه را بس کن، یعنی..."

چشمهای مریم دوباره تر شده بود.

با اخم گفت:

"این یکی از چیزهایی است که نمی توانم تحمل کنم. زنی که گریه می کند. متاسفم. من طاقتش را ندارم."

مریم گفت:

"می خواهم به خانه بروم"

رشید با عصبانیت آه کشید. نفس دودآلودش به صورت مریم خورد.

"این را ندیده می گیرم... این بار"

دوباره او را با آرنج هل داد و به طبقه بالا برد. در آنجا راهروی تنگ کم نوری با دو اتاق خواب بود. در اتاق بزرگتر نیمه باز بود. از میان این در نیمه باز مریم توانست وسایل اندک آن را ببیند: تختی با روتختی قهوه ای و یک بالش، در یک گوشه، یک صندوق خانه، یک میز آرایش، دیوارهای برهنه که فقط آینه کوچکی روی آن به چشم می خورد. رشید در را بست و گفت:

"این اتاق من است"

و گفت که مریم می تواند اتاق مهمان را بردارد.

"امیدوارم ناراحت نشوی، من به تنها خوابیدن عادت کرده ام"

مریم به او نگفت که چقدر آسوده شده است. اتاق مریم خیلی کوچکتر از اتاقی بود که در خانه جلیل به او داده بودند. یک تخت و کمد کهنه ای به رنگ خاکستری-قهوه ای و یک صندوق خانه کوچک داشت. پنجره به سمت حیاط باز می شد و از آن جا می شد خیابان را دید. رشید ساک او را در گوشه ای گذاشت. مریم روی تخت نشست. رشید در حالی که در آستانه در خم شده بود تا بتواند از آن رد شود گفت:

"توجه نکردی، به لبه پنجره نگاه کن. می دانی اینجا چیستند؟ آنها را قبل از اینکه به هرات بیایم گذاشتم."

مریم تازه سیدی را لبه پنجره دید که گلهای سفید مریم از لبه های آن دیده می شد.

"از آنها خوشش می آید؟ خوشحالت کرد؟"

"بله"

"می توانی بعدا تشکر کنی"

"متشکرم، متاسفم، تشکر"

"تو داری میلرزی، شاید از من ترسیده ای. ترا ترسانده ام؟ از من وحشت داری؟"

مریم به او نگاه نمی کرد، اما شوخی مودبانه ای شبیه به طعنه را در این پرسش ها حس می کرد. او به سرعت سرش را به علامت نه تکان داد و این اولین دروغ دوران زناشوییشان بود.

"نه؟ خوبست. بخصوص برای تو، خوب، حالا اینجا خانه دوست کم اینجا را دوست خواهی داشت. خواهی"

دید. "به تو گفتم که ما برق هم داریم؟ هر شب و بیشتر روزها."

قصد رفتن کرد. در آستانه در مکث کرد، یک عمیقی به سیگارش زد و به دودهای آن خیره شد. مریم گمان کرد که می خواهد چیزی بگوید. اما چیزی نگفت. در را بست و او را با ساک و گل هایش تنها گذاشت.

چند روز اول، مریم به سختی از اتاقش بیرون می آمد. هر روز سحر با صدای اذان برای نماز بیدار می شد و بعد به تختش می خزید. وقتی که صدای دستشویی رفتن رشید را می شنید هنوز در رخت خواب بود. همینطور وقتی رشید قبل از رفتن به فروشگاهش به او سر می زد. از پنجره، او را در حیاط تماشا می کرد که ظرف ناهارش را پشت دو چرخه اش می بست. بعد دو چرخه اش را از حیاط می گذراند و به خیابان می رفت. پدال زدنش را تماشا می کرد، شانه های پهن و سطریش را می دید که از پیچ خیابان می گذشت و نا پدید می شد. بیشتر روزها، مریم با احساس بیچارگی و سرگردانی در تخت می ماند. گاهی به آشپزخانه می رفت. دستهایش را از بالای پیشخوان چرب، چسبناک و لکه دار آن دور پرده گلداري که بوی غذای سوخته می داد حلقه می کرد. کثوهای را که درست جا نمی رفت، قاشق چنگال های لنگه به لنگه، چاقو ها، کفگیر و ملاقه ها و قاشق های چوبی لب پریده را نگاه می کرد. اینها وسایل زندگی جدید او بود. همه آنها مصیبت وارد شده به زندگیش را به او یادآوری می کردند. در او احساس ریشه کن شدن، تبعید و احساس اینکه بی اجازه مزاحم زندگی کسی شده است را بوجود می آوردند. در کلبه که بود اشتهاهی خوبی داشت. اینجا، به ندرت احساس گرسنگی می کرد. گاهی بشقابی برنج مانده و تکه ای نان به اتاق نشیمن می آورد و کنار پنجره می نشست. از آنجا، می توانست پشت بام خانه های يك طبقه اطرافش را ببیند. حیاط هایشان را هم می دید. زنان رخت می شستند و پهن می کردند، جوجه ها خاک را نوک می زدند، گاوهای ماده به درخت ها بسته شده بودند. او با اشتیاق به شب های تابستانی فکر کرد که همراه با ننه روی بام کلبه می خوابیدند و ماه را که از افق گل دمن بالا می آمد تماشا می کردند. شب هایی چنان گرم که لباسهایشان مثل برگی خیس به تنشان می چسبید. دلش برای بعد از ظهر های زمستانی که در کلبه با ملا فیض الله درس می خواند تنگ شده بود. برای صدای قندیل هایی که از درختان کنده می شد و روی بام می افتاد. برای قار قار قار کلاغها در روزهای برفی. تنها در خانه، با بی قراری از آشپزخانه به اتاق نشیمن می رفت. از پله ها بالا و پایین می رفت. دست آخر به اتاقش باز می گشت. یا دلتنگی برای مادرش نماز می خواند و یا با احساس انزجار و ناراحتی روی تخت می نشست. این حالات او با نزدیک شدن به غروب شدیدتر می شد. وقتی درباره شب، وقتی که رشید به خانه باز می گشت و ممکن بود بالاخره تصمیم بگیرد کاری را که شوهران با همسرشان می کنند انجام دهد، فکر می کرد دندان هایش به هم می خورد. وقتی رشید به تنهایی در طبقه پایین غذا می خورد روی تخت با اعصابی متشنج دراز می کشید. او همیشه پشت در اتاقش می ایستاد و سرک می کشید.

"نمی توانی خوابیده باشی، هنوز ساعت هفت است، بیداری؟ جواب بده، الان"

و پافشاری می کرد تا اینکه مریم از میان تاریکی می گفت:

"من اینجا هستم"

او در آستانه در اتاق می نشست. از روی تخت، مریم می توانست هیکل بزرگ او، پاهای بلند و دود سیگاری که از بینش بیرون می آمد، انتهای کهربایی رنگ و نوک درخشان سیگارش را ببیند. او در مورد روزی که گذرانده بود با مریم صحبت می کرد. در مورد يك جفت کفش دست دوزی که به سفارش معاون وزیر خارجه، که به گفته رشید، فقط از او کفش می خرید، دوخته بود و سفارشی برای کفش صندل که از يك دیپلمات لهستانی و همسرش گرفته بود. درباره خرافات مردم در مورد کفش برای مریم صحبت می کرد: اینکه اگر کفش را روی تخت خواب بگذاری، باعث مرگ در خانواده می شود. اینکه اگر کسی اول کفش چپش را در بیاورد دعوائی پیش خواهد آمد. مگر اینکه اینکار را ندانسته در روز جمعه انجام دهد.

"می دانستی اگر بند کفش ها را به هم ببندی و از میخ آویزان کنی بد شگونی می آورد؟"

خود رشید به این چیزها اعتقاد نداشت. به نظر او، خرافات بیشتر اشتغال زنان بود. او چیزهایی را که در خیابان شنیده بود برای مریم تعریف می کرد. مثل اینکه چطور رییس جمهور آمریکا، ریچارد نیکسون، در اثر يك رسوائی مجبور به استعفا شده است. مریم که هیچ وقت چیزی درباره نیکسون یا افتضاحی که او را مجبور به استعفا کرده بود، شنیده بود، در جواب چیزی نگفت. مشتاقانه منتظر بود تا رشید حرف هایش را تمام کند، سیگارش را خاموش کند و برود. وقتی می شنید که رشید از راهرو می گذرد، می شنید که در اتاقش باز و بسته می شود، انوقت بود که انقباض و درد شکمش متوقف می شد.

و بعد يك شب، رشید سیگارش را خاموش کرد و بجای شب بخیر گفتن به آستانه در تکیه زد و گفت:

"چرا وسایلت را باز نکرده ای؟" و با سر به ساک مریم اشاره کرد. "من تصور کردم که تو به مدتی وقت

احتیاج داری اما این دیگر زیادی است. يك هفته گذشته است و... خب، تا فردا صبح از تو انتظار دارم که مثل

يك همسر رفتار کنی. فهمیدی؟"

دندانهای مریم شروع به تیک تیک کردن کرد.

"من منتظر جوابم"

"بله"

رشید گفت: "خوبه، چه فکر میکنی، فکر می کنی اینجا هتل است، من شبیه به هتلدارها هستم؟ خب، این.... اوه. اوه _ لا اله الا الله _ درباره گریه به تو چه گفته بودم؟ مریم؟ چه گفته بودم؟"

صبح روز بعد بعد از اینکه رشید سر کارش رفت، مریم وسایلش را باز کرد و لباس هایش را در کمد لباس گذاشت. یک سطل آب کشید و با یک کهنه، پنجره های اتاقش و اتاق نشیمن را شست. زمین را جارو کرد، تار عنکبوت هایی را که در گوشه های دیوار و سقف جاکش کرده بودند تمیز کرد. پنجره ها را باز کرد تا هوای تازه در خانه جریان یابد. سه فنجان عدس پاک کرد، شست و روی آن آب ریخت. چاقویی برداشت و مقداری هویج و دو تا سیب زمینی خرد کرد و آنها را هم در قابلمه ریخت. دنبال آرد گشت و آنرا در عقب یکی از کابینت ها پشت ردیفی از ظرف های کثیف ادویه پیدا کرد. آرد را خمیر کرد و آنرا به همان روشی که از ننه یاد گرفته بود ورز داد. با کف دستهایش آن را فشار می داد و دوباره تا می کرد و فشار می داد، آنرا می چرخاند و دوباره فشار می داد. یکبار هم روی خمیر را آرد زد. آنرا در پارچه ای پیچید و آماده کرد تا به تنور همگانی برسد. رشید به او گفته بود که تنور کجاست، پایین خیابان، ابتدا باید به چپ میپیچید و بعد به راست. اما همه ی کاری که مریم کرد این بود که گروهی از زنان و کودکان که با بسته های خمیر به همان سمت می رفتند، را دنبال کرد. بچه هایی که مریم دید به دنبال مادرانشان می دویدند و با هم مسابقه می دادند پیراهن هایشان وصله دار بود و دوباره روی وصله ها وصله خورده بود. شلوارهایی پوشیده بودند که یا برایشان بزرگ بود یا کوچک. و صندل هایی با بند هایی زمخت که به صورت ضربدری بسته شده بودند، داشتند. آنها با تکه ای چوب چرخ های کهنه دوچرخه را می چرخاندند. مادر هایشان در گروه های سه نفره یا چهار نفره می رفتند. بعضی با برقع و بعضی بدون آن. مریم که با سری پایین میرفت می توانست صدای بچ بچه های رسا و خنده هایشان را بشنود. او شوخی ها و کنایه های آنها را که از قرار معلوم همیشه درباره بچه های بیمار یا شوهران ناسپاس، تن پرورشان بود، می شنید.

مثل اینکه غذا خودش آماده می شود. والا، بلا _ یک لحظه هم استراحت ندارم _ به خدا، و به من می گوید _ همیشه می گوید....

این صحبت های بی پایان، این طنین شکوه آمیز اما در عین حال به طرزی عجیب بشاش، در میان آنها، در راه، پایین خیابان و در گوشه های خیابان در راه تنور دور می زد... شوهرانی که قمار می کردند. شوهرانی که گوش به فرمان مادرانشان بودند و یک رویه هم به همسرانشان نمی دادند. مریم شگفت زده بود که چگونه بسیاری از زنان می توانند چنین شور بختی هایی را تحمل کنند. آیا تمام آنها واقعا با مردانی چنین وحشتناک ازدواج کرده بودند اینها فقط بازی های زنان و تشریفات روزانه ای مثل برنج پختن یا خمیر گرفتن بود که او چیزی در مورد آن نمی دانست؟ آیا آنها از او انتظار داشتند که بزودی به آنها بپیوندند؟ در راه تنور، دید که دزدیده به او نگاه می کنند، صدای نجوایی را شنید. دستهایش عرق کرده بود. تصور می کرد که آنها می دانند که او حرامزاده است. و مایه شرم پدر و خانواده اش شده است. همه می دانند که او به مادرش خیانت کرده است. لب بالایش را با زبان تر کرد و سعی کرد کنترل اعصابش را بیابد. برای چند لحظه همه چیز خوب پیش رفت.

و بعد یک نفر به شانه اش زد. مریم برگشت و زن چاقی را دید که پوستی روشن داشت و مانند او حجاب پوشیده بود. موهای کوتاه سیم مانند مشکی داشت و صورت کاملاً گردش خوش مشرب به نظر می رسید. لبهایش پهن تر از مریم بود و لب پایینش اندکی افتاده بود، طوریکه به نظر می آمد خال سیاه بزرگی که زیر آن بود باعث کشیدگی آن شده است. چشمهای درشت متمایل به سبز داشت که با تلا لو خاصی به مریم دوخته شده بود.

زن با لبخندی به پهنای صورتش گفت:

"تو زن تازه رشید هستی، نه؟ اونی که از هرات آمده. خیلی جوان هستی! مریم جان! درست است؟ اسم من فریبا است. من در خیابان شما زندگی می کنم، پنج تا خانه به طرف چپ. آن خانه ای که در سبز دارد. این پسر نور است."

پسری که در کنار او بود، صورتی بشاش و صاف داشت و موهایش مثل موهای مادرش سیمی بود. روی نرمه گوش چیش توده ای موی سیاه بود. چشم های شیطانی با برقی از بی پروایی در آن، داشت، دستش را بلند کرد و گفت: "سلام خاله جان"

"نور ده ساله است، من یک پسر بزرگتر هم دارم، احمد"

نور گفت: "سیزده سالش است"

فریبا خندید و گفت: "تو چهارده سال می رود، اسم شوهرم حکیم است. او در ده-مزننگ معلم است. باید

گاهی به دیدن ما بیایی، می توانیم..."

و ناگهان، زنان دیگر فریبا را کنار زدند و دور مریم جمع شدند.

"پس تو عروس جوان رشید هستی..."

"کابل چطور است؟"

"من به هرات رفته ام، عمو زاده اي در آنجا دارم"
"دلت مي خواهد بچه اولت دختر باشد يا پسر؟"
"چه مناره هايي! اوه! چه شهر زيبايي"
"پسر خيلي بهتر است، مريم جان، آنها اسم خانواده را زنده نگه مي دارند."
"به! پسرها ازدواج مي كنند و مي روند. وقتي پير شديد اين دخترها هستند كه مي مانند وازما مراقبت مي كنند."

"ما شنیده بودیم كه تو به اینجا آمده اي"
"اصلاً دوقلو بيار، يكي دختر يكي پسر، اينطوري همه راضي مي شوند."
مريم عقب كشيد. نفسش حبس شده بود. گوش هايش وزوز مي كرد. قلبش به شدت مي زد. چشمانش به سرعت از چهره اي به چهره ديگر مي پريد. دوباره خودش را عقب كشيد. اما ديگر جايي براي عقبتر رفتن نبود. او در مركز يك دايره قرار گرفته بود.
و فريباً بود كه فهميد او مضطرب شده است پس گفت: "بگذاريد نفس بكشد! كنار برويد. بگذاريد نفس بكشد! شما او را وحشت زده كرديد!"
مريم بسته خمير را روي سينه گرفت و جمعيت را هل داد.

"كجا ميروي همشيره؟؟"
آنقدر فشار داد تا آخر راهي باز شد و شروع به دویدن در خيابان كرد. تا وقتي به تقاطع رسيد نايستاد. آنوقت فهميد كه راه را اشتباه آمده است. برگشت و با سر پايين راه ديگر را در پيش گرفت. يكبار تعادلش به هم خورد و زانویش بدجوري درد گرفت. دوباره بلند شد و مستقيم از ميان زنان دوید.
"چي شده، همشيره"

او راه درست را پيدا کرده بود اما ناگهان ديد كه نمي تواند به خاطر بياورد كه کدام خانه خانه رشيد است. دوباره به سمت پايين خيابان دوید. نفس نفس مي زد و نزديك بود به گريه بيفتد. كوركورانه به درها نگاه مي كرد. برخي قفل بودند. برخي ديگر كه باز بودند حياط هايي نا آشنا، سگ هايي كه پارس مي كردند و جوجه هاي وحشت زده را به نمايش مي گذاشتند. تصور كرد كه رشيد به خانه مي آيد و به دنبال او اين خيابان را جستجو مي كند. زانویش خون مي آمد، در خيابان خودش گم شده بود. شروع به گريه كرد. درها را هل مي داد و من من كنان دعا مي خواند. صورتش از اشك خيس بود. بالاخره دري باز شد و او با آسودگي آلونك كناري، حوض و شير آب را ديد. در را پشت سرش به هم زد و كلون كرد. كنار ديوار نشست و استفرغ كرد وقتي تمام شد خودش را به كنار ديوار ديگر كشيد و نشست در حالي كه پاهایش را جلويش جمع کرده بود. هيچ گاه در زندگيش چنين احساس تنهائي نكرده بود.

شب وقتي رشيد به خانه برگشت، با خودش يك كيف قهوه اي آورده بود. مريم از اينكه او توجهي به پنجره هاي تميز شده، زمين هاي جارو شده، و تار عنكبوت هاي نا پديد شده، نكرد نااميد شد. اما به نظر مي آمد كه از اين كه مريم شام حاضر کرده و آنرا روي سفره تميزي در اتاق نشيمن چيده، راضي است.
مريم گفت: "دال عدس درست کرده ام."

"خوبه، دارم از گرسنگي مي ميرم"
مريم براي از آفتابه آب ريخت تا دستهايش را بشويد. وقتي كه دستهايش را خشك مي كرد، مريم كاسه اي دال عدس كه از آن بخار بلند مي شد و بشقايي برنج سفيد، جلوي او گذاشت. اين اولين غذايي بود كه براي او درست مي كرد و آرزو مي كرد كه آنرا در وضعيت بهتري درست کرده بود. وقتي كه غذا درست مي كرد، هنوز تحت تاثير شوك ناشي از اتفاق صبح بود. تمام روز مواظب غلظت، رنگ و مزه غذا بود. نگران بود كه رشيد فكر كند كه زياد زنجبيل در غذا ريخته يا زردچوبه كم زده. رشيد قاشقش را در دال عدس طلايي رنگ فرو كرد. مريم مضطرب بود. اگر خوشش نيابد يا عصباني شود چه؟ اگر با خشم بشقابش را كنار بزند؟
گفت:

"مراقب باش، داغ است."
رشيد لبهايش را جمع كرد و قاشق را فوت كرد و بعد قاشق را به دهان گذاشت.
گفت: "خوب است. يك كم، كم نمك است اما خوب است. حتي از خوب هم بهتر است"
مريم خوردنش را با آسودگي نگاه مي كرد. موجي از غرور وجودش را فرا گرفت. كارش را خوب انجام داده بود. شايد بهتر از خوب... و اين هيچاني كه در اثر تعريف رشيد به او دست داده بود، او را غرق در شگفتي مي كرد.

رشيد گفت: "فردا جمعه است، دوست داري اطراف را نشانت بدهم؟"

"اطراف كابل؟"

"نه اطراف كلكته"

مريم مات مانده بود

"شوخی کردم. البته که کابل. پس کجا؟" کیف قهوه ای را برداشت: "اما اول، چیزی هست که باید به تو بگویم." از داخل کیف برقی به رنگ آبی آسمانی درآورد. پارچه آبی رنگ روی زانوانش آویزان شد. برقع را گلوله کرد و به مریم خیره شد.

"مریم من مشتریان مردی دارم که زنانشان را به مغازه من می آورند. زنانی که بدون پوشش هستند. مستقیماً با من حرف می زنند و بدون خجالت به چشم هایم نگاه می کنند. آنها آرایش می کنند و دامن هایی تا زانو می پوشند. گاهی حتی پایشان را جلوی من می گذارند تا اندازه بگیرم. و شوهرانشان هم می ایستند و نگاه می کنند. آنها این اجازه را می دهند. هیچ حس خاصی درباره اینکه غریبه ای به پای برهنه همسرشان دست بزند ندارند! آنها فکر می کنند مردان مدرنی هستند و روی تحصیلاتشان حساب می کنند. گمان می کنم، نمی بینند که ننگ و ناموسشان به باد می رود. افتخار و غرورشان." رشید سرش را تکان می داد.

"بیشتر آنها در محله های اعیانی کابل زندگی می کنند. تو را به آنجا هم خواهم برد. خودت می بینی. اما اینجا ها هم هستند. در همسایگی ما. معلمی پایین این خیابان زندگی می کند که اسمش حکیم است، و من همسرش فریبا را دیده ام که تمام مدت به تنهایی در خیابان بدون چیزی بر سرش و فقط با روسری راه می رود. او مردی است که کنترل همسرش را از دست داده "با نگاه سختی به مریم نگاه می کرد.

"اما من جور دیگری تربیت شده ام. جایی که من از آنجا می آیم، فقط با یک نگاه ناجور و یک حرف نامناسب خونریزی به راه می افتد. در آنجا چهره های زنان تنها مشغولیت شوهرانشان است. می خواهم همیشه این موضوع را به یاد داشته باشی. فهمیدی؟"

مریم سر تکان داد. وقتی که رشید کیف را به سمت او دراز کرد، آنرا گرفت. خوشنودی که در اثر تعریفش از دست پخت مریم بوجود آمده بود، بخار شده بود و احساسی از کوچک شدن به جایی آن نشسته بود. این مرد نسبت به مریم حالتی مسلط و تحمیل کننده خواهد داشت همانطور که سفید کوه برفراز گل دمن افراشته است. "ما همدیگر را درک می کنیم. حالا دیگر باید غذایم را بخورم."

11.

مریم قبلاً هرگز برقع نبوشیده بود. رشید ناچار شد به او کمک کند تا بتواند آنرا بپوشد. قسمت سر آن تنگ بود و روی سر سنگینی می کرد، و از میان نقاب توری آن جهان به نظر عجیب می آمد. سعی کرد با آن در اتاقش کمی راه برود، اما پاهایش به لبه های آن گیر می کرد و سکندری می خورد. از دست دادن دید جانبی، برایش سخت بود. از اینکه این لباس گشاد به دهانش فشار می آورد خوش نمی آمد.

رشید می گفت: "به آن عادت خواهی کرد. کمی زمان لازم است. شرط می بندم حتی آنرا دوست خواهی داشت!"

آنها با اتوبوس به جایی رفتند که رشید به آن پارک شهر نو می گفت، جایی که بچه ها همدیگر را روی تاب هل می دادند. و با تورهایی که به تنه درختان بسته شده بود و الیال بازی می کردند. آنها در کنار هم گردش کردند و به تماشای پسرهایی که بادبادک هوا می کردند ایستادند. مریم در حالی کنار رشید راه می رفت که گاهگاه تعادلش در اثر گیر کردن پایش به لبه برقع به هم می خورد. برای ناهار رشید او را به کبابی کوچکی در کنار یک مسجد برد که به آن کبابی حاجی یعقوب می گفت. زمین چرب و چسبناک و هوا دودآلود بود. دیوارها کمی بوی گوشت خام می داد و صدای موسیقی که رشید می گفت نامش لوگاری است، بلند بود. آشپزها پسرهای لاغری بودند که با یک دست سیخ های کباب را باد می زدند و با دست دیگر مگس ها را می پراندند. مریم که هرگز داخل رستورانی را ندیده بود، برایش عجیب بود که با عده زیاد دیگری در اتاقی بنشیند و برای اینکه لقمه ها را در دهانش بگذارد برقعش را بالا بزند. اضطرابی از جنس آنچه دیروز در راه تنور برایش پیش آمده بود، احساس می کرد. اما حضور رشید باعث آرامشش بود. و پس از چند لحظه دیگر موسیقی، دود و حتی آدم ها برایش مهم نبودند. و برقع هم که با تعجب فراوان، برایش عادی شده بود به نظرش راحت می آمد. درون آن شبیه به پنجره ای یک طرفه بود. مشاهده گری بود که غریبه ها نمی توانستند او را ببینند. دیگر نگران نبود که مردم رازهای خجالت آور گذشته اش را بدانند.

در خیابان، رشید ساختمانهای مختلف را به او نشان داد؛ این سفارت آمریکا است، آن وزارت امور خارجه است. به ماشین ها اشاره می کرد و نام آنها و نام کشور سازنده شان را می گفت؛ ولگاها، روسی، شورلت های آمریکایی، اپل های آلمانی.

رشید پرسید: "از کدامیک خوشتر می آید."

مریم مردد بود، ولگایی را نشان داد و رشید خندید. کابل نسبت به آن مقدار کمی که مریم از هرات دیده بود به مراتب شلوغ تر بود. درخت ها و گاری های اسبی هم در آن کمتر بود. اما ماشین ها، ساختمان های بلند و چراغ های راهنمایی و خیابان های آسفالت آن بیشتر بود. در همه جا لهجه غریب شنیده می شد. عزیز به جایی

جو، جان مي شد. خواهر تبديل به همشيره مي شد و الي آخر. رشيد براي او از يك دستفروش بستني خريد. اولين باري بود كه مريم بستني مي خورد و هرگز تصوري از مزه آن در دهان نداشت. همه كاسه را با پسته هاي خرد شده بر روي آن، با ولع خورد. شيفته بافت لطيف و، مزه شيرين آن شد. آنها به جايي رفتند كه به نام خيابان مرغ ها خوانده ميشد. آنجا بازار باريك شلوغي بود كه در همسايگي يكي از محلات اعيان نشين كابل قرار داشت.

"ديپلومات هاي خارجي، بازرگانان ثروتمند، اعضاي خانواده هاي سلطنتي و اين قبيل آدم ها اين اطراف زندگي مي كنند، نه آدم هايي مثل من و تو."

مريم گفت: "من كه اينجا مرغ نمي بينم"

رشيد خنديد: "اين يكي از چيزهايي است كه در خيابان مرغ ها پيدا نمي شود."

دو طرف خيابان پر از مغازه ها و دكه هايي بود كه كلاه هاي پوست گوسفند و چاپان هاي رنگين كماني مي فروختند. رشيد يكبار براي ديدن يك خنجر نقره اي قلم زني و بار ديگر براي تفنگي قديمي كه مغازه دار اطمينان مي داد عتيقه اي از جنگ اول و بریتانیایی است، ايستاد.

رشيد با نيمه لبخندي به سمت مريم برگشت لبخندش به نظر خصوصي و فقط براي او مي آمد زير لب گفت: "پس من هم موشه دايان هستم."

انها گردش كنان از ميان مغازه هاي فرش فروشي، صنايع دستي، قنادي، گل فروشي و مغازه هايي كه كت و شلوار مردانه و پيراهن هاي زنانه مي فروختند، گذشتند. در اين مغازه ها، پشت پرده هاي قلمكار مريم دختران جواني را ديد كه دكمه مي دوختند و يقه لباس ها را اتو مي كردند. گاهگاهي رشيد با مغازه داراني كه مي شناخت سلام و احوال پرسي مي كرد. گاهي به فارسي و گاهي به پشتو. هنگاميكه دست مي دادند و رويوسي مي كردند، مريم قدرتي عقبتري مي ايستاد. رشيد او را معرفي نمي كرد. از او خواست كه بيرون يك مغازه قلابدوزي منتظر بماند و گفت:

"من صاحبش را مي شناسم، من فقط چند دقيقه اي مي روم سلامي بكنم."

مريم بيرون در پياده رو شلوغ ايستاد. ماشين هايي را كه در خيابان مرغ ها حركت مي كردندوسي داشتند از بين پياده ها و فروشندگان دوره گرد راهي باز كنند و براي بچه ها و الاغ هايي كه حركت نمي كردند بوق مي زدند. تماشا كرد. كاسبان بي حوصله اي را نگاه كرد كه در دكه هايشان ايستاده بودند و سيگار مي كشيدند و چهره هايشان گاه و بيگاه به طرف دوره گردان يا رهگذران پوستين پوش بر مي گشت.

ولي بيشتري توجه مريم به زنان بود. زنان اين بخش از كابل از زنان فقير محلات همسايه، مثل محله اي كه او و رشيد در آن زندگي مي كردند، متمايز بودند. در آن محله ها اغلب زنان كاملا پوشيده بودند. اين زنان - لغتي كه رشيد به كار برده بود چه بود؟ -- مدرن، بله مدرن بودند با شوهران مدرني كه اهميتي نمي دادند كه زنانشان با آرايش و با سر برهنه در ميان غريبه ها ظاهر شوند. مريم آنها را كه بي پروا، گاه تنها و گاه همراه با يك مرد، يا بچه هايي با گونه هاي گلگون و كفش هاي براق، خيابان را طي مي كردند نگاه كرد. تعدادي ديگر را هم ديد كه سوار بر دو چرخه بودند. مريم حتي يكي را ديد كه پشت فرمان اتوموبيل سيگار مي كشيد. ناخن هايشان بلند بود و لاک صورتی يا نارنجی خورده بود. لبهايشان به سرخی گل لاله بود. كفش هاي پاشنه بلند پوشيده بودند. چنان تند مي رفتند كه گويي كاري ضروري دارند. عينك هاي آفتابي داشتند و مريم مي توانست بوي عطرشان را حس كند. مريم حدس مي زد كه همه شان مدرک دانشگاهي دارند و در ساختمان هاي اداري، پشت ميز هايشان كار مي كنند. جايي كه در آن تايپ مي كنند، سيگار مي كشند و تلفن هاي مهم به اشخاص مهم مي زنند. اين زنان مريم را گيج مي كردند. باعث مي شدند كه به پستي، سادگي و كمبودها و ناداني هاي خود در بسياري از امور پي ببرد. رشيد دستي بر شانه اش زد و او را از خيالات به در آورد. در دستش شالي به رنگ بلوطي تيره با حاشيه تزيين شده و لبه هايي كه با نخ هاي طلايي قلاب دوزي شده بود، قرار داشت.

"خوشتم مي آيد؟"

مريم نگاهش كرد. بعد رشيد كار گيرايي كرد. نگاهش را به طرف ديگر انداخت و نگاه خيره مريم را جواب نداد.

مريم بي اختيار به ياد جليل افتاد، روش موكد و شادي كه هديه هايش را به مريم مي داد، روش قدرتمندانه و مقاومت نا پذيري كه هيچ راهي جز سپاس گزاري براي مريم باقي نمي گذاشت. ننه درباره هديه هاي جليل درست مي گفت:

آنها هديه هايي نه از صميم قلب و بيشتري براي ابراز پشيماني بودند و بيشتري از اينكه براي خوشحال كردن مريم باشند براي خودش بود.

مريم با خوشوقتي، مي ديد كه اين يكي هديه اي حقيقي است.

مريم گفت: "خيلي قشنگ است."

* * *

آنشب هم رشید برای دیدارش به اتاق آمد، اما به جای ایستادن در درگاه به داخل اتاق آمد و در کنار او که روی تخت دراز کشیده بود نشست. فنرهای تخت به صدا افتادند و تشک تخت به طرفی که او نشسته بود، متمایل شد. لحظه‌ای تردید کرد و بعد دستش را روی گردن او گذاشت. انگشتان سطریش به نرمی به برآمدگی گردن فشار آورد. شستش پایین تر لغزید و فرو رفتگی بالای تر قوه را نوازش کرد و به سمت نرمی زیر آن آمد. مریم به لرزه افتاده بود. دست آرام آرام پایین و پایین تر آمد تا ناخن هایش به بلوز نخی مریم رسید.

مریم در حالی که نیمرخ مهتابی، شانه‌های سطر، سینه فراخ و انبوه موهای خاکستری که از یقه پیراهنش دیده می‌شد، نگاه می‌کرد نالید: "من نمی‌توانم"

حالا دست رشید روی سینه راستش بود، و آنرا فشار می‌داد، مریم می‌توانست تنفس عمیقش را حس کند. او در کنار مریم زیر پتو فرو رفت. مریم می‌توانست حس کند که دستش در اطراف کمر خودش و بند شلوار او مشغول کار است. مریم ملافه را چنگ زده بود. رشید روی او غلطید و مریم ناله‌ای سرداد. چشم هایش را بسته بود و دندانهایش را به هم می‌فشرد. درد ناگهانی و حیرت‌انگیز بود. چشمهایش گشاد شده بود. هوا را از میان دندان هایش به داخل کشید و با دست آزادش از پشت، پیراهن رشید را چنگ زد.

رشید صورتش را در بالش او فرو برد و مریم لرزان با چشمان گشاده و لبهای جمع شده از روی شانه‌های او به سقف خیره شد. تنفسش را روی شانه‌اش حس می‌کرد که بوی تنباکو، پیاز و کبابی را می‌داد که خورده بودند. گاه و بیگاه گوشش به گونه‌ای مالیده می‌شد و مریم توانست از زیری آن بفهمد که آنرا ترشیده است. وقتی تمام شد، رشید نفس زنان از روی او بلند شد، دستش را در تاریکی از سیمایش پایین آورد. مریم توانست بند آبی رنگ ساعتش را ببیند. برای لحظاتی به همان حالت، به پشت دراز کشیدند، به هم نگاه نمی‌کردند. رشید با کمی شتاب در صدایش گفت:

"اینکار خجالت ندارد، کاری است که همه کسانی که ازدواج می‌کنند انجام می‌دهند. خود پیامبر و زنانش هم اینکار را می‌کردند، هیچ کار شرم‌آوری نیست."

پس از چند لحظه پتو را کنار زد و از اتاق بیرون رفت و او را با اثر سرش در بالشش و با دردی که در تنش ایجاد کرده بود تنها گذاشت تا به ستاره‌های ساکن آسمان و ابره‌هایی که مثل تور عروسی چهره ماه را می‌پوشاندند نگاه کند.

12.

رمضان سال 1974 در پاییز شروع شد. مریم برای اولین بار دید که چگونه هلال ماه نو می‌تواند چهره شهر را دگرگون کند. او متوجه آرامش خواب آلوده‌ای که بر شهر حاکم شده بود شد. ترفیق کم و شهر ساکت شده بود. فروشگاه‌ها خالی شده بودند. چراغ رستورانها خاموش و در هایشان بسته بود. مریم دیگر کسی را در خیابان‌ها نمی‌دید که سیگار بکشد. دیگر استکان‌های چایی که از آن بخار بلند می‌شد بر لبه پنجره‌ها دیده نمی‌شد.

و وقت افطار، وقتی که خورشید در افق مغرب فرو می‌رفت و گلوله توپ بر فراز کوه "شیردروازه" شلیک می‌شد، شهر روزه‌اش را باز می‌کرد. و مریم هم برای اولین بار در طول پانزده سال زندگی‌اش همراه با شهر با نان و خرما افطار می‌کرد و شیرینی سهمی شدن در تجربه‌ای همگانی را می‌چشید. رشید غیر از چند روزی را روزه نگرفت و در آن چند روز هم با خلقی تنگ به خانه بر می‌گشت. گرسنگی او را زودرنج و نا شکیبا می‌کرد. یک شب شام مریم کمی دیر شد، و رشید شروع کرد نان و تریچه خوردن. حتی بعد از اینکه مریم برنج و قرمه‌بامیه را جلوی او گذاشت، به غذا دست نزد. در سکوت به جویدن نان‌ش ادامه داد، شقیقه‌اش می‌زد و رگ پیشانی‌اش پر خون بود. به جلو خیره شده بود و نان‌ش را می‌جوید، و وقتی مریم با او حرف زد بدون آنکه به صورتش نگاه کند به سمت او نگاه کرد و تکه‌ای دیگر نان در دهانش گذاشت. وقتی ماه رمضان تمام شد مریم نفسی به آسودگی کشید. وقتی که در کلبه زندگی می‌کرد، در اولین روز از سه روز تعطیلی عید فطر، جلیل با کت و شلوار و کروات به دیدار او و ننه می‌آمد و هدیه‌های عید را با خود می‌آورد. یک سال برای مریم شالی پشمی آورد. سه تایی می‌نشستند و چای می‌خوردند و بعد جلیل بهانه‌ای می‌آورد و می‌رفت ننه می‌گفت:

"می‌رود تا عید را با خانواده و اقعیش جشن بگیرد."

ملا فیض الله هم می‌آمد برای مریم آب نبات‌های کا کاوی که در زرورق پیچیده بودند، سبدي پر از تخم مرغ‌های رنگین و کلوچه، می‌آورد. پس از اینکه می‌رفت مریم با خوراکی‌هایش از درخت بید بالا می‌رفت، روی شاخه‌ای می‌نشست و شکلات‌های ملا فیض الله را می‌خورد و زرورق هایشان را از درخت پایین می‌انداخت. زرورق‌ها مثل شکوفه‌های نقره‌ای کنار تنه درخت پراکنده می‌شدند. وقتی شکلات‌ها تمام

مي شد، شروع به خوردن كلوچه مي كرد و با يك مداد روي تخم مرغ رنگي هايي كه آورده بود صورت مي كشيد. اما در اين موعده مهماني و جشن، وقتي كه مردم بهترين لباس هايشان را مي پوشيدند و به ديدار هم مي رفتند، مريم عيد وحشتناكي را گذراند. او در خيال هواي سرشار از شادمانه هرات و مردمی را كه با شادي و نشاط يكديگر را زير رگباري از آرزو هاي خوب مي گرفتند، مجسم مي كرد. موجي از نااميدي او را در بر گرفته بود و تا هنگامي كه عيد گذشت تمام نشد.

امسال، براي اولين بار عيدي را كه بارها در كودكي خيالش را مي كرد با چشم خود ديد. رشيد و مريم به خيابان رفتند. مريم هرگز در ميان چنين سرزندگي كه در خيابان جريان داشت قدم نزده بود. چنين نشاطي كه در آن هواي خنك جريان داشت. خانواده هايي كه به ديد و بازديد هم مي رفتند مثل سيل در خيابان ها روان بودند. مريم در خيابان خودشان، فريبا و پسرش نور را ديد، كه كت و شلوار پوشيده بود. فريبا با شالي سفيد رنگ در كنار مردی استخواني با نگاهی شرمگين كه عيني بر چشم داشت راه مي رفت. پسر بزرگشان هم همراهشان بود. مريم به ياد آورد كه فريبا گفته بود نامش احمد است. او چشمان عميق و تهديدآمیز داشت و صورتش موقر تر و انديشمند تر از برادر كوچكش بود. صورتي كه نشان از بلوغي زودرس داشت. دور گردن احمد الهي آويخته بود كه برق مي زد. فريبا او را كه با برق در كنار رشيد راه مي رفت شناخته بود. برايش دست تكان داد و عيد مباركي گفت. از داخل برق، مريم مثل يك روح براي او سر تكان داد. رشيد گفت: "پس تو اين زن را مي شناسي، زن معلم را مي گويم" مريم گفت كه او را نمي شناسد.

"بهتر است كه از او فاصله بگيري، او يك فضول شايعه ساز است و شوهرش هم خودش را يك روشنفكر تحصيل کرده تصور مي كند، اما فقط يك موش است. بهش نگاه كن، واقعا شبیه موش نيست؟" آنها به شهر نو، جايي كه بچه ها با پيراهن هاي نو و تزئين شده و جليقه هاي روشن با سرو صدا بازي مي كردند و هديه هاي عيدشان را به هم نشان مي دادند، رفتند. زنان ديس هاي شيريني در دست داشتند. مريم فانوس هاي مخصوص جشن را ديد كه از پنجره مغازه ها آويزان هستند و صدای بلند موسيقي را شنيد. غريبه ها در حال عبور عيد را به هم تبريك مي گفتند.

آنشب آنها به چمن رفتند و مريم در حاليكه پشت سر رشيد ايستاده بود، آتش بازي را تماشا كرد. جرقه هاي نوري به رنگ هاي سبز، صورتي و زرد. در حالي كه مريم دلش براي آنموقعها كه با ملا فيض الله بيرون كليه مي نشست و از فاصله دور آتش بازي هاي بر فراز هرات را تماشا مي كرد تنگ شده بود. انفجار هاي ناگهاني نور در چشمان مهربان و آب مرواريدي معلمش منعكس مي شد. اما بيشتر دلش براي ننه تنگ شده بود. مريم آرزو مي كرد ننه زنده بود و آتش بازي را مي ديد. مي توانست او را ميان همه ي اين چيزها ببيند. و دست آخر بفهمد كه رضايت و زيبايي چيزهاي غير قابل دسترس حتي براي كساني مثل آنها نيستند. آنها مهماناني هم براي عيد داشتند. همه آنها مرد و از دوستان رشيد بودند. وقتي كه آنها آمدند مريم دانست كه بايد به طبقه بالا به اتاقش برود و در را ببندد. او تا وقتي كه مردان همراه رشيد در طبقه پايين چاي نوشيدند، سيگار كشيدند و گپ زدند، در آنجا ماند. رشيد به مريم گفته بود كه تا وقتي آنها آنجا هستند به طبقه پايين نيايد. در حقيقت مريم اهميتي نمي داد، حتي مي شد گفت كه خوشحال بود. رشيد در توجه اينكار از پرهيزكاري صحبت مي كرد و از افتخار و ناموس كه مسلمان چيزهايي ارزشمند بودند و رشيد نگهبان آنها بود. مريم از اين محافظت او احساس ارزش، اهميت و امتياز مي كرد. در سومين و آخرين روز عيد، رشيد به ديدار برخي از دوستانش رفت.

مريم كه تمام شب دچار حالت تهوع بود، قدری چاي سبز همراه با عصاره هل دم كرد. در اتاق نشيمن بقايي شب نشيني عيد برجا بود: استكان هاي واژگون چاي، پوست هاي تخمه كدو كه رو و لابلای تشك هاي ميل انباشته شده بود و بشقاب هايي با ته مانده غذاهاي ديشب. مريم دست به كار شد. در اصل او نمي خواست به اتاق رشيد برود اما كار تميز كاري او را از اتاق نشيمن به پله ها و از آن جا به راهروي طبقه بالا و پشت در اتاق رشيد رساند و ناگهان فهميد كه براي اولين بار در اتاق رشيد است، با احساسی از متجاوز بودن، روي تخت نشست. روي صندوق سنگين كه با پارچه اي سبز رنگ پوشيده شده بود، كفش هاي برآقي را ديد كه در كنار ديوار چيده شده بودند، رنگ در صندوق خانه كه خاكستري بود ترك برداشته بود و چوب زير آن نمايان بود. مريم پاكست سيگاري را روي كمد كنار تخت يافت. يكي را بين لبهايش گذاشت و جلوي آينه كوچك بيضي شكل روي ديوار ايستاد. هوا را به سمت آينه پف كرد و ادای تكاندن خاكستر سيگار را در آورد. سيگار را كنار گذاشت. هرگز نمي توانست به آن ظرافت بي نظيري كه زنان كابل سيگار مي كشيدند اين كار را انجام دهد. اين كار او زمخت و مسخره به نظر مي آمد. با احساس تقصير، كشو بالايي كمد را كشيد.

نخست تفتنگ را ديد. سياه بود با دسته اي چوبي و لوله اي کوتاه. قبل از اينكه برش دارد نحوه قرار گرفتنش را به خاطر سپرد. آنرا در دستهايش چرخاند. خيلي سنگينتر از آن بود كه به نظر مي آمد. دسته اش صيقلی و لوله اش سرد بود. برايش مايه اضطراب بود كه رشيد مالك وسيله اي بود كه تنها كاربردش كشتن ديگران

است. اما یقیناً آنرا فقط برای امنیتشان نگه می‌داشت. برای ایمنی مریم و خودش. زیر اسلحه چند تایی مجله با گوشه های تا خورده قرار داشت. مریم یکی را باز کرد. ناگهان چیزی در درونش فرو ریخت. دهانش بی اراده باز مانده بود.

همه صفحات پر از عکس هایی از زنان بود، زنان زیبایی که پیراهن، شلوار، جوراب و زیر پیراهنی بر تن نداشتند. آنها اصلاً هیچ چیز به تن نداشتند. در میان ملافه های لغزان دراز کشیده بودند و با چشم های نیمه باز به مریم خیره بودند. در بیشتر عکس ها، پاهایشان باز بود و مریم می‌توانست به طور کامل قسمت تیره میان آنها را ببیند. در بعضی دیگر از عکس ها حالتی داشتند که - خداوند این فکر را ببخشد - انگار در حال سجده نماز هستند. آنها از بالای شانه هایشان با نگاهی خسته و ملال انگیز به بالا نگاه می‌کردند. مریم به سرعت مجله را همان جایی که بود گذاشت. احساس سرگیجه می‌کرد. این زنان که بودند؟ چگونه به خود اجازه داده بودند که به این طریق عکس بگیرند؟ دلش به هم می‌خورد. آیا این کاری بود که او شب های که به اتاق مریم نمی‌آمد می‌کرد؟ آیا مریم در این مورد خاص او را ناامید کرده بود؟ پس آن همه حرف های او در باره شرف و آداب و رسوم چه بود؟ آن ایراداتی که از مشتریان زنش، که به هر حال تنها پایشان را به او نشان می‌دادند که اندازه بگیرد، می‌گرفت چه معنی می‌داد؟ او گفته بود، چهره يك زن، تنها دلمشغولی شوهرش است. مسلماً زنان این تصاویر هم شوهر داشتند، بعضی هایشان باید شوهر داشته باشند. حداقل، برادرانی داشتند. اگر اینطور است، چرا رشید در حالی که خودش به خصوصی ترین جاهای زنان و خواهران مردان دیگر نگاه می‌کند آنهمه اصرار دارد که او خود را بپوشاند؟ مریم با دستپاچگی و گیجی روی تخت نشست. سرش را در دستهایش گرفت و چشم هایش را بست. آنقدر نفس نفس زد تا این که کمی آرام شد. و به آهستگی توضیح امر خودبخود پدیدار شد. به هر حال او يك مرد بود!، سالها به تنهایی زندگی کرده بود. احتیاجات او با مال مریم تفاوت داشت برای مریم تمام هم‌اغوشی هایی که با هم داشتند فقط آزمونی از تحمل درد بود. از طرف دیگر، شهوت رشید چنان شدید بود که گاهی به خشونت می‌گرایید. روشی که او را به تخت می‌دوخت و با شدت سینه هایش را فشار می‌داد و له می‌کرد و حالت دیوانه واری که کفل هایش کار می‌کرد، این را نشان می‌داد. او يك مرد بود و تمام آن سال ها را بدون زن سر کرده بود. آیا مریم می‌توانست او را به خاطر آنچه که خدا در او آفریده بود گناهکار بداند؟ مریم می‌دانست که هرگز نخواهد توانست با او در این باره صحبت کند. این موضوعی نگفتنی بود اما آیا غیر قابل بخشش نیز بود؟ مریم به مردان دیگر زندگیش فکر کرد. جلیل، شوهرسه زن و پدرنه بچه که باز هم با ننه بدون ازدواج ارتباط برقرار کرده بود. کدام بدتر بود، مجله های رشید یا کاری که جلیل کرده بود؟ و به هر حال او، يك دهاتی، يك حرامزاده چه حقی داشت که قضاوت کند؟

مریم کشوی پایین کمد را باز کرد. در آنجا عکسی از يك پسر بچه پیدا کرد، بونس. عکس سیاه و سفید بود. پسرک به نظر چهار یا پنج ساله می‌آمد. پیراهنی راهدار پوشیده بود و دستمال گردن بسته بود. پسر بچه کوچک زیبایی بود، بینی قلمی، موهای قهوه ای و چشمان تیره ای که اندکی فرو رفته بودند، داشت. با حواس پرتی به دوربین نگاه کرده بود انگار منتظر بوده است که دوربین فلاش بزند و او بدنبال کار دیگری بدود. زیر این عکس، تصویر سیاه و سفید دیگری یافت. این یکی کمی کهنه تر بود. عکسی از زنی نشسته که پشت سرش رشیدی جوانتر و لاغرتر با موهای سیاه ایستاده بود. زن زیبا بود. شاید نه به زیبایی زنان مجله، اما به هر حال زیبا. یقیناً از او زیباتر بود. چانه ای ظریف و موهای سیاه و بلند داشت و از جلوی سر فرق باز کرده بود. استخوان گونه اش برجسته بود و پیشانی بلندی داشت. مریم صورت خودش را با لبهای نازک و چانه دراز مجسم کرد و موجی از حسادت و جودش را فرا گرفت. مریم مدتی طولانی این عکس را نگاه کرد. چیزی مبهم و آزارنده در روشی که رشید بالای سر زن ایستاده بود حس می‌شد. دستش بر شانه زن بود و لبان به هم فشرده اش لیخندی بر خود داشت. صورت زن بدون لیخند بود و کمی ترش رویی در آن احساس می‌شد. بدنش طوری به سمت جلو متمایل بود که گویی می‌خواهد از تماس این دستها فرار کند.

مریم همه چیز را دوباره سر جای خود گذاشت. بعد وقتی که داشت لباس ها را می‌شست، از اینکه دزدکی به اتاق راشید سرک کشیده بود، احساس پشیمانی می‌کرد. چرا اینکار را کرده بود؟ چه چیز مهمی را دوباره او فهمیده بود؟ اینکه او اسلحه دارد و اینکه او مردی با غرایض مردانه است؟ نباید عکسهای او و همسرش را برمی‌داشت و در مورد آن قضاوت می‌کرد. حالت بدن آن زن ممکن بود که فقط حالتی لحظه ای بوده باشد. حالا مریم در حالی که طناب رخت از لباس هایی که شسته بود سنگین شده بود، چه احساسی داشت؟ به حال رشید تاسف می‌خورد. او باید زندگی سختی را گذرانده باشد، زندگی که غم و اندوه را برای او رقم زده بود. به پسر کوچکش، یونس، فکر کرد که وقتی در این حیاط آدم برفی می‌ساخت و از همین پله ها بالا می‌رفت. دریاچه او را از رشید گرفته بود و در خود بلعیده بود همانطور که نهنگ، پیامبر همانامش را در قرآن بلعیده بود. دل مریم به سختی از تصور هراس، مصیبت و بی‌پناهی رشید وقتی که در کنار دریاچه می‌دوید و التماس می‌کرد که پسرش را به او برگرداند، به درد آمده بود و برای اولین بار با شوهرش احساس بستگی کرد. با خود گفت که بعد از این روابط بهتری با هم پیدا می‌کنند.

وقتی که با اتوبوس از پیش دکتر باز می‌گشتند، اتفاقات غریبی برای مریم رخ داد. هر جا که نگاه می‌کرد، درخشان بود: آپارتمانهای خاکستری، سقف‌های حلبی، سر در مغازه‌ها، آب گل آلودی که در جوی‌ها جریان داشت. به نظر می‌آمد رنگین‌کمانی در چشمانش نفوذ کرده است. رشید با انگشتان دستکش پوشش‌ضرب گرفته بود و زیر لب آوازی می‌خواند. هر وقت اتوبوس از دست اندازی می‌گذشت و به سختی تکان می‌خورد، به سرعت دستهایش را حفاظ شکم او می‌کرد.

می‌گفت: "نظرت در باره زلمای چیست؟ اسم پشتونی قشنگی است"

مریم گفت: "اگر دختر باشد چه؟"

همه‌ای در اتوبوس پیچیده بود، توجه بعضی مسافران به چیزی جلب شده بود و بقیه به سمت پنجره‌ها خم شده بودند تا آنرا ببینند.

رشید در حالی که با انگشت به شیشه می‌زد، ولبخندی بر لب داشت، گفت:

"ببین، آنجا را می‌گویم، می‌بینی،"

در خیابان، مردم پشت چراغ راهنمایی ایستاده بودند و سرهایشان به سمت آسمان بود. برخی سرها را از پنجره اتوموبیل‌هایشان بیرون آورده بودند، و به گلوله‌های نرمی که از آسمان فرو می‌افتاد نگاه می‌کردند. این اولین برف زمستانی بود مریم حیرت زده شد که چه چیز این برف همه را مدهوش کرده است؟ آیا اینکه می‌توان قبل از نزول آنها را دید؟ قبل از اینکه به زمین بیفتند و پایمال شوند؟

رشید گفت: "اگر دختر بود، که اینطور نیست، ولی اگر بود، آنوقت تو می‌توانی اسمش را هر چه دلت خواست بگذاری"

فردا صبح مریم با صدای اره و چکش‌بیدار شد. شالی‌دور خود پیچید و به حیاط برف گرفته رفت. برف شدید دیشب حالا قطع شده بود. فقط دانه‌هایی پراکنده و سبک‌گونه‌هایش را غلغلک می‌دادند. باد می‌آمد و هوا بوی دود زغال می‌داد.

کابل وحشتناک ساکت بود و در بالا پوش سفید برف پیچیده شده بود. اینجا و آنجا دود سفیدی در هوا چرخ می‌خورد.

رشید را در حال میخ‌کوبیدن به قطعه‌ای چوبی در انباری پیدا کرد. وقتی رشید او را دید، میخی را از گوشه لبهایش برداشت.

"می‌خواستم غافلگیرت کنم، پسر. به گهواره نیاز دارد. فکر کردم تا موقعی که حاضر شود آنرا نمی‌بینی"

مریم آرزو می‌کرد که رشید اینطور حرف‌نمیزد، این امیدواری رشید به این که بچه‌پسر باشد اذیتش می‌کرد. به همان اندازه که از این بارداری خوشحال بود به همان اندازه هم بار این توقع رشید را بر دوش خود حس می‌کرد. دیروز رشید بیرون رفته بود و با کت جیر پسرانه‌ای برگشته بود که خز داخلش از پوست بره نرمی بود و آستین‌هایش با نخ‌های ابریشمی زرد و قرمز قلاب‌دوزی شده بود.

رشید چوب بلند و باریکی را برداشت. وقتی که داشت آنرا اره می‌کرد، گفت که نگران پله‌ها است. "باید بعدا کاری برای آنها بکنم، وقتی که پسر به اندازه کافی بزرگ شد که بتواند از آنها بالا برود. بخاری هم او را نگران کرده بود، گفت که چاقو و چنگال‌ها را باید جایی بگذارند که در دسترس بچه نباشد.

"نمی‌توانی همیشه مواظبش باشی، پسرها مخلوقات بی‌کله‌ای هستند"

مریم خودش را بیشتر در شال پیچید.

فردا صبح رشید گفت که می‌خواهد دوستانش را برای شام دعوت کند تا جشن بگیرند. تمام صبح مریم عدس پاک کرد و برنج خیس کرد. بادمجان پوست‌کند تا بورانی بادمجان درست کند و تره‌فرنگی و گوشت گاو پخت. زمین را جارو کرد، پرده‌ها را تکاند، خانه را با وجود برفی که دوباره شروع به باریدن کرده بود، هوا داد. تشک‌ها و کوسن‌های مبل را مرتب کرد، ظرفی پر از آب نبات و بادام برشته روی میز گذاشت. مریم بعد از ظهر قبل از اینکه اولین مهمان برسد به اتاقش رفت. وقتی که صدای خنده‌ها و همه‌طبقه پایین شروع شد در تختش دراز کشیده بود. نمی‌توانست از دست کشیدن به شکمش خودداری کند. به چیزی که در آنجا در حال رشد بود فکر می‌کرد. و موجی از سعادت مثل تندبادی او را در خود می‌پیچید. چشمهایش پر از اشک شده بود. به ششصد و پنجاه کیلومتری که از هرات واقع در غرب، نزدیک مرز ایران، با رشید در اتوبوس طی کرده بود تا به کابل در شرق برسد، فکر کرد. آنها را شهرهای کوچک و بزرگ و روستاها گذشته بودند. از کوه‌ها و صحراهای سوخته عبور کرده بودند. از این ولایت به آن ولایت رفته بودند. و حالا او اینجا بود بر فراز تخته‌سنگ‌ها و تپه‌های خشک و کم‌باران با خانه‌ای که مال خودش بود، شوهری که مال خودش بود، در آنطرف کشور، ولایت گرامی، سرزمین مادری. و چقدر فکر کردن درباره این بچه __ بچه اش __ بچه‌شان، شیرین

بود چه شکوهی داشت که عشقش به او هر چیز دیگری را که تا بحال در طول زندگیش احساس کرده بود پست جلوه می داد. اینکه دیگر هرگز نیازی نداشت که بازی کند. در طبقه پایین، کسی از غنون می زد. سپس صدای ضرباتی بر میز به گوش رسید. کسی گلویش را صاف کرد. و بعد صدای کف و سوت و هورا آمد. مریم به نرمی به شکمش ضربه زد. با خودش فکر کرد:

"دکتر گفت من دارم مادر می شوم"

دوباره با صدای بلند گفت:

"من دارم مادر می شوم"

و به خودش خندید، و این حرف را بارها و بارها تکرار کرد و طعم کلمات را چشید. وقتی که مریم به این بچه فکر می کرد، قلبش در درونش متورم می شد. بزرگ می شد و بزرگ می شد تا اینکه تمام فقدان ها، همه غصه ها، همه تنهایی ها و تحقیر های زندگی اش آب می شد. دلیل اینکه خداوند او را به اینجا کشانده بود، اینهمه راه از میان کشور گذرانده بود، همین بود. حالا این را می فهمید. به یاد آیه ای از قرآن افتاد که ملا فیض الله یادش داده بود: و همانا خداوند در غرب و شرق حضور دارد. پس به هر سو بچرخید، به سویی خداوندید. جانمازش را پهن کرد و نماز خواند. وقتی نمازش تمام شد، دستهایش را جلوی گرفت و دعا کرد که خداوند نگذارد همه این بخت و اقبال از او رو برگرداند.

این ایده رشید بود که به حمام بروند. مریم هیچ وقت به این حمامها نرفته بود. اما رشید می گفت که هیچ چیز بهتر از آنها پیدا نمی شود. در حمام زنانه، همه چیز در بخاری که او را فرا گرفته بود تغییر شکل داده بود. طرchi از يك باسن در اینجا و خطوطی شبیه به شانه در آنجا دیده می شد. صدای جیغ مانند دختری جوان و خرخر پیر زنان و انعکاس صدای آب که فرو می ریخت به گوش می رسید. مریم در حالی که در میان بخار نا مرئی بود به تنهایی در گوشه ای نشست و پایش را سنگ پا زد. بعد خون را دید و جیغ کشید. حالا صدای پای هایی می آمد که روی سنگفرش خیس حمام سر می خوردند. صورت ها در میان بخار به او نگاه می کردند. بعدا شب هنگام، در تخت، فریبا به شوهرش گفت که وقتی فریاد را شنید و همه جمع شدند، او زن رشید را پیدا کرد که در گوشه ای مجال شده بود و زانو هایش را بغل کرده بود و غرق در خون بود.

"می توانستم صدای به هم خوردن دندان های دختر بیچاره را بشنوم. حکیم، به سختی می لرزید"

فریبا می گفت: "وقتی مریم او را دیده بود، با صدای بلند التماس می کرد و می پرسید: "این طبیعی است نه؟ نه؟ طبیعی نیست؟"

یکبار دیگر با رشید در اتوبوس بودند، باز هم برف میبارید، اینبار به سختی و در پیاده رو ها، روی بام ها و زیر درخت ها پراکنده شده بود. مریم مغازه دارانی را نگاه می کرد که جلوی مغازه هایشان را پارو می کردند. دسته ای از پسر ها را دید که دنبال سگ سیاهی می دویدند. مریم به رشید نگاه کرد. چشم هایش بسته بود. دیگر مهمه نمی کرد. مریم سرش را خم کرد و چشم هایش را بست. دلش می خواست جوراب های سردش و ژاکت مرطوب پشمیش را که پوستش را آزرده می کرد، در بیاورد. می خواست که از این اتوبوس دور باشد.

در خانه وقتی که روی نیمکت دراز کشید، رشید رویش را با لحاف پوشاند اما در این رفتارش حالتی سرسری و خشک حس می شد. رشید باز گفت:

"این چه جور جوابی بود؟ يك ملا هم همان را می گفت. وقتی داری به دکتر پول می دهی جواب بهتری از فقط خدا خواسته، می خواهی"

مریم زانوهایش را زیر لحاف جمع کرد و گفت که او باید قدری استراحت کند. رشید غرید:

"خدا خواسته"

او تمام روز را در اتاقش نشست و سیگار کشید. مریم روی نیمکت دراز کشیده بود و دستهایش را بین زانوهایش گذاشته بود و از پنجره به برفی که می چرخید و پایین می آمد، نگاه می کرد. یادش آمد که ننه می گفت هر دانه برف آهی است که زنی غمگین در جایی از دنیا کشیده است. و همه این آه ها در آسمان جمع می شوند و ابرها را می سازند، بعد به قطعات کوچک تقسیم می شوند و در سکوت روی سر مردم می بارند.

-- او گفته بود: زناني مثل ما باید تحمل کنند -- و ما همه چیزهایی که بر سرمان فرو می افتد در سکوت تحمل می کنیم --

اندوه مریم را فلج کرده بود. هر چیزی آنرا بیدار می کرد. گهواره ای که در انباری بود یا کت جبری که در صندوق خانه اتاق رشید رها شده بود. مریم در اندوه غرق بود. از اینکه می دید اینقدر دلش برای کسی که هرگز به دنیا نیامده تنگ می شود، زبانش بند می آمد. و بعد روزهایی آمد که دلتنگی آن به نظر بی امان نمی آمد. روز هایی که قدری شبیه به روزهای گذشته ای بود که هنوز زندگیش تغییر نکرده بود، روزهایی که بیرون آمدن از رخت خواب، نماز خواندن، شستشو و آشپزی برای رشید، عذابی دردناک نبود. خارج شدن از خانه برایش وحشتناک بود. به طور ناگهانی حسادت و وحشتناک نسبت به زنان همسایه و بچه هایشان پیدا کرده بود. بعضی از آنها هفت، هشت تا بچه داشتند و نمی توانستند درک کنند که چقدر خوشبختند. چه سعادت دارند که کودکانشان در زهدانشان رشد کرده اند، در بازوانشان لولیده اند و از پستان هایشان شیر نوشیده اند. بچه هایی دارند که در میان آب صابون و چرک بدن و خون از بین نرفته اند. مریم هنگامی که از دور غرولندهای آنها درباره پسرهای بی ادب و دخترهای تنبل شان می شنید از خشم به خود می پیچید. صدایی در سرش مرتب سعی داشت او را تسکین دهد: - اشالله دوباره بچه خواهی داشت. تو خیلی جوانی. مطمئناً شانس زیادی داری. -

اما اندوه مریم فقط برای بچه دار شدن نبود. او برای این - کودک - این کودک بخصوص که او را برای مدتی سعادتمند کرده بود، غمگین بود. بعضی روزها، باور می کرد که این کودک هدیه ای آسمانی بوده که او لیاقتش را نداشته است و به خاطر آنچه که در حق ننه انجام داده تنبیه شده. مگر اشتباه او نبود که باعث شد طناب دار به گردن مادرش بیفتد؟ دختر خائن شایستگی مادر شدن ندارد و این اتفاق فقط تنبیهی برای او بوده است. شب ها دچار کابوس می شد، خواب می دید که جن های ننه زدکی به اتاقش می آیند و چنگال هایشان را در زهدانش فرو می کنند و بچه اش را می دزدند. در این کابوس ها، ننه باشوق و شادی سرو صدا می کرد. بعضی روزها گرفتار خشم می شد. همه اینها تقصیر رشید بود که پیش از موقع جشن گرفته بود و اعتقاد شومش به این که بچه پسر است و دخالتش در مشیت خداوندی باعث شده بود که خداوند نعمتش را از آنها پس بگیرد. تقصیر او بود که مریم را مجبور کرده بود به حمام برود. چیزی در آنجا، بخار آب، آب کثیف، صابون، چیزی در آنجا باعث این اتفاق شده بود. نه، نه، تقصیر رشید نبود تقصیر خودش بود که بد حالت می خوابید و غذاهای پر ادویه می خورد، به اندازه کافی میوه نمی خورد و زیاد چای می نوشید.

تقصیر خدا بود که او را دست انداخته بود. دعایی را که برای زنان دیگر استجاب می کرد برای او مستجاب نکرده بود. برای اینکه بهترین و شوق آمیزترین سعادت ها را جلوی او به جلوه در آورده بود و بعد از او گرفته بود.

اما این فکر ها شایسته نبود. همه این اتهام ها که در مغز او دور می زد کفر بود، توهین به مقدسات بود. الله کینه توز نیست. او خدای حقیری نیست. کلمات ملا فیض الله در مغزش نجوا می کرد: -- مبارک است خداوندی که فرمانروایی در دست اوست، و بر همه چیز قدرت دارد، اوست که زندگی و مرگ را آفریده است و می تواند شما را آزمایش کند. --

مریم با احساس گناه زانو می زد و دعا می کرد خداوند او را به خاطر افکارش ببخشد. از روز اتفاق حمام رشید تغییر کرده بود. بیشتر شب ها وقتی به خانه می آمد، به سختی بیش از چند کلمه صحبت می کرد. غذا می خورد، سیگار می کشید و به رخت خواب می رفت. این روزها بیشتر ترش رویی می کرد از آشپزی ایراد می گرفت و از به هم ریختگی حیاط یا از کمترین کثیفی که در خانه می دید. گاهگاه او را مثل قبل جمعه ها به اطراف شهر می برد، اما در پیاده رو به تنهایی راه می رفت و همیشه چند قدمی از او جلوتر می رفت و حرف نمی زد و به مریم که تقریباً باید می دوید تا به او برسد بی توجه بود. دیگر در این گردش ها نمی خندید و برایش شیرینی یا کادو نمی خرید. دیگر آنطور که قبلاً عادت داشت نمی ایستاد و نام محل ها را به او نمی گفت. اگر مریم سوالی می کرد عصبانی می شد. یک شب در اتاق نشیمن نشسته بودند و رادیو گوش می دادند. زمستان گذشته بود و بادهایی که برفها را به سرو صورت عابران می کوبید آرام شده بودند. برف های نقره فام روی شاخه های نارون های بلند در حال آب شدن بودند و تا چند هفته دیگر شاخه ها از جوانه های نورسته پوشیده می شد. رشید با حواس پرتی پاهایش را با صدای موسیقی تکان می داد و چشم هایش به دود سیگارش بود.

مریم پرسید: "از من عصبانی هستی؟"

رشید چیزی نگفت. آهنگ تمام شده بود و اخبار آغاز شده بود. صدای زنانه ای گزارش می داد که پریزیدنت داوود خان گروه دیگری از مشاوران شوروی را به نشانه رنجش از کرملین به مسکو برگردانده است.

"من نگرانم و فکر می کنم از دست من عصبانی هستی"

رشید آهی کشید

"هستی؟"

چشمان رشید به سوی او گشت

"چرا باید عصبانی باشم؟"

"نمی دانم ،ولی از موقعی که بچه..."
 "بعد از همه کارهایی که برایت کرده ام مرا چنین مردی تصور می کنی؟"
 "نه ،البته که نه"
 "پس مرا اذیت نکن"
 "متاسفم،مرا ببخش،رشید من متاسفم"
 سیگارش را در جاسیگاری له کرد و یکی دیگر گیراند.صدای رادیو را زیاد کرد.
 مریم در حالی که صدایش را بلند می کرد تا از لابلای صدای موزیک شنیده شود گفت:"به هر حال فکر کردم..."
 رشید دوباره آه کشید اینبار بیشتر عصبانی بود،صدای رادیو را کم کرد ،پیشانیاش را با خستگی مالید و گفت:"دیگه چیه؟"
 "فکر کردم که ما باید تدفین شایسته ای برای بچه می گرفتیم. فقط ما و چند تایی دعا خوان،نه بیشتر"
 مریم در این باره خیلی فکر کرده بود . نمی خواست این بچه را فراموش کند. به نظرش درست نمی آمد که این فقدان اینطور باشد."
 "برای چه؟ ،این خیلی ابلهانه است"
 فکر می کنم این کار باعث می شود که احساس بهتری داشته باشم"
 رشید با صدایی تیز گفت:"پس خودت اینکار را بکن،من قبلا پسری را دفن کرده ام دیگر نمی خواهم یکی دیگر دفن کنم. حالا اگر بگذاری می خواهم رادیو گوش کنم. "
 دوباره صدای رادیو را زیاد کرد،سرش را به عقب تکیه داد و چشم هایش را بست.
 یک صبح آفتابی در آن هفته ،مریم جایی در حیاط را انتخاب کرد وگودالی در آنجا کند.هنگامی که بیلش را در خاک فرو می کرد در میان نفس زدن هایش می گفت؟
 "به نام خداوند و فرستاده او که سلام خدا بر او باد "
 کت جیری را که رشید برای بچه خریده بود در قبر انداخت و رویش خاک ریخت.
 "تو هستی که شب را از پس روز می آوری و روز را از پس شب. و تویی که زندگی را از مرگ پدید می آوری و مرگ را از زندگی و تویی که به هر کس که بخوای روزی بی اندازه می دهی."
 با پشت بیل روی خاک را صاف کرد .روی قبر چمباتمه زد ،چشمانش را بست.
 "به من روزی بده .—خداوندا به من روزی بده .

15.

آوریل 1978

17 آوریل 1978 ،که مریم نوزده ساله می شد،جسد مردی به نام میر اکبر خیبر پیدا شد.دو روز بعد،تظاهرات بزرگی در کابل بر پا شد. همه همسایگان به خیابان آمده بودند و درباره این واقعه صحبت می کردند. مریم از پنجره همسایگان را دید که هیجان زده صحبت می کردند و رادیوهای ترانزیستوری را نزدیک گوششان نگهداشته بودند.فریبا را دید که به دیوار خانه اش تکیه زده بود وبا زنی که در ده مزنگ تازه وارد بود صحبت می کرد.فریبا لبخند می زد و دستهایش روی شکم آبستنش بود. زن دیگر ،به نظر بزرگتر از فریبا می رسید و موهایش رنگ بنفش غریبی داشت.دست پسر کوچکی را گرفته بود.مریم می دانست که اسم آن پسر طارق است.او اسمش را وقتی مادرش او را صدا می کرد شنیده بود. مریم و رشید به همسایه ها ملحق نشده بودند. در رادیو شنیده بودند که بیش از ده هزار نفر به خیابان ها ریخته اند و بر ضد دولت کابل تظاهرات کرده اند. رشید می گفت که میر اکبر خیبر کمونیست برجسته ای بوده است،و حامیان او دولت پرزیدنت داوود خان را مقصر می دانستند.وقتی که اینها را می گفت به مریم نگاه نمی کرد. این روزها ،دیگر اینکار را نمی کرد و مریم هرگز مطمئن نبود که می تواند صحبت را ادامه دهد.

مریم پرسید:"کمونیست چیست؟"

رشید هر دو ابرویش را بالا برد و غرید :

"تو نمی دانی کمونیست چیست؟همچین چیز ساده ای را نمی دانی؟ همه کس می داند.مرام اشتراکی است. به ؛

تو نمی دانی .نمی دانم اصلا چرا تعجب کردم."

بعد قوزک پایش را روی میز روی هم گذاشت و زیر لب توضیح داد که کمونیست ،کسی است که به کارل

مارکسیست اعتقاد دارد!

"کارل مارکسیت کیه؟"

رشید آهی کشید. در رادیو، صدای زنانه ای می گفت که ترکی، رهبر شاخه خلق PDPA، حزب کمونیست افغانستان، در تظاهرات سخنرانی کرده است.

مریم پرسید: "چی... منظورم اینست که اینها چه می خواهند. این کمونیست ها، به چه چیزهایی اعتقاد دارند؟"

رشید خرخری کرد و سرش را تکان داد، اما به نظر مریم آمد که حالتی از تردید در حرکاتش وجود دارد.

"تو هیچ چیز نمی دانی؟ نه؟ مثل بچه ها می مانی. مغزت خالی است. هیچ چیز در آن نیست."

"من پرسیدم، چون...."

"خفه شو"

مریم خفه شد

تحمل این طرز حرف زدن، تحقیر ها، استهزا ها و ناسزاهای او برای مریم آسان نبود. این طرز برخوردش که انگار مریم چیزی جز یک گربه خانگی نیست غیرقابل تحمل بود. اما پس از چهار سال زناشویی، مریم می دانست که وقتی زنی ترسیده است چقدر می تواند مدارا کند. و مریم - ترسیده - بود. او در وحشت از تغییر خلق های رشید و وحشت از اصرار او برای دستور دادن به هر قیمتی زندگی می کرد. رشید تصمیماتش را با مشورت، لگدو سیلی پیش می برد و گاهی عذرخواهی نیمه نصفه ای می کرد و گاهی نه. در چهار سالی که از واقعه حمام گذشته بود، شش بار دیگر هم دوره هایی از امید پدیدار شده بود و به سرعت از بین رفته بود. هر بار، هر سقطه، هر سفری به سمت دکتر از بار قبل سختتر بود. با هر ناامیدی، رشید دورتر و بی میل تر می شد. حال هر کاری هم که مریم می کرد باعث خشنودی او نمی شد. همیشه خانه را کاملاً پاکیزه می کرد، لباس هایش را به موقع می شست و غذاهای مورد علاقه اش را می پخت. یکبار حتی بخاطر او لوازم آرایش خرید و به صورتش مالید، اما وقتی رشید به خانه آمد، نگاهی به او کرد و با چنان تنفیری خود را پس کشید که مریم به دستشویی دوید و آرایشش را پاک کرد. آشکهای شرم همراه با آب صابون، رژ و ریمل شسته می شد. حالا مریم با وحشت به صدای برگشتن او به خانه گوش می داد. کلیدی که به تندی در قفل صدا می کرد - این صدایی بود که قلبش را از ترس به انباشته می کرد. در تختش، به کلیک کلاک پاشنه هایش و به صدای پایش پس از اینکه کفش هایش را می کند گوش می داد. - با گوش هایش اعمالش را تشخیص می داد: پایه های صندلی که روی زمین کشیده می شد، صدای جیرجیر صندلی حصیری وقتی که می نشست، صدای قاشق و بشقاب، صدای به هم خوردن صفحات روزنامه، صدای هورت کشیدن آب و موقعی که قلبش سنگین می شد در حیرت می ماند که او امشب به چه بهانه ای به او حمله خواهد کرد. همیشه چیزی بود، چیزهای کوچکی که او را آتشی می کرد، چون اهمیتی نداشت که مریم چه کارهایی برای خوشنودی او کرده است، اهمیتی نداشت که چگونه او به همه خواسته هایش تسلیم می شود. اینها هیچ کافی نبود. مهم این بود که مریم نتوانسته بود پسرش را به او برگرداند. در این مهمترین مسئله او را ناامید کرده بود. هفت بار او را ناامید کرده بود - و حالا هیچ چیز جز باری بر دوشش نبود. مریم این موضوع را در طرز نگاه کردن او می دید.

حالا مریم از او پرسید: "چه اتفاقی دارد می افتد؟"

رشید نگاهی کجکی به او انداخت. صدایی بین آه و فریاد از خود در آورد. پاهایش را از روی میز انداخت و رادیو را خاموش کرد و آنرا به طبقه بالا به اتاقش برد و در را بست.

27 آوریل، سوال مریم با صدای ترق ترق و خروشی ناگهانی و شدید پاسخ داده شد. مریم پابرنه به اتاق نشیمن دوید و رشید را با زیر پیراهنی و موهای پریشان کنار پنجره یافت و کنارش رفت. از آنجا توانست صفوف ارتش را که می گذشتند ببیند آنها به سمت شمال و شرق می رفتند. صدای فریاد های گوشخراشان گوش ها را آزار می داد. از فاصله دور صدای غرش طنین افکن بود و دود های گلی رنگی ناگهان بر می خواست.

مریم گفت: "چه اتفاقی افتاده؟ رشید؟ اینها چیست؟"

رشید غرولند کنان گفت: "خدا می داند." و سعی کرد رادیو را تنظیم کند.

"ما باید چه کار کنیم؟"

رشید با ناشکیبایی گفت: "منتظر می مانیم"

بعداً وقتی روز شد، در حالیکه مریم در آشپزخانه برنج و سس اسفناج درست می کرد، رشید همچنان رادیو گوش می داد. مریم روزگاری را به خاطر آورد که به لذت برای رشید غذا می پخت. حالا غذا پختن تجربه سخت و وحشتناکی بود، حالا به نظر رشید گور ماس همیشه یا زیاد شور بود یا بی نمک. پلو یا زیادی چرب بود یا زیادی خشک. نان هم یا خمیر بود یا سوخته. ایرادهایی که رشید از آشپزی می گرفت او را در آشپزی دچار عدم اعتماد به نفس کرده بود. وقتی که غذای رشید را آورد، سرود ملی از رادیو پخش می شد.

گفت: "سبزی درست کرده ام"

"بزارش زمین و ساکت باش"

وقتي كه موزيك تمام شد ،صداي مردې در راديو پخش شد. او خودش را كلنل نيروي هوايي عبدالقادر معرفي كرد. گزارش داد كه صبح آنروز شورشيان لشكر زرهې چهارم فرودگاه و ارگان هاي حياتي شهر را تصرف كرده اند. راديوي كابل، ساختمان هاي وزارت ارتباطات ، وزارت داخله ،وزارت خارجه، نيز تصرف شده است. او با غرور مي گفت: كابل اكنون در دستهاي مردم است. ميگ هاي شورشيان به كاخ رياست جمهوري حمله كرده اند. تانك ها به حياط كاخ رسيده اند و مقاومت ها را در هم شكسته اند و نبرد خونيني در آنجا در گرفته است. اما وفاداران به داوود همگي شكست خورده اند. عبدالقادر اينها را با صداي اطمينان بخشي بيان مي كرد.

روز بعد، كمونيست ها شروع به كشتار كساني كه به رژيم داوود خان وابسته بودند كردند. شايعاتي در باره چشم در آوردن ها و برق دادن ها در زندان پل كرخه در كابل پيچيد. مريم راجع به كشتار فجييعي كه در كاخ رياست جمهوري به راه افتاده بود شنيد. كمونيستها ابتدا بيست نفر از اعضاي خانواده داوود خان را كه بين آنها زنان و نوه هابيش هم بودند ،كشتند و بعد هم خودش را به قتل رساندند. شايعات مي گفت او را زنده نگه داشته اند و مجبورش كرده اند كشته شدن تك تك اعضاي خانواده اش را ببيند.

رشيد صداي راديو را زياتر كرد. عبدالقادر مي گفت: " مجلس انقلاب شامل نيروهاي مسلح برقرار شده است ، و وطن ما اكنون به نام جمهوري دموكراتيک افغانستان ناميده مي شود. دوره اشرافي گري ، قوم و خویش گرايي و نابرابري پايان يافته است. هموطنان - ما دهه ها استبداد را از سر گذرانده ايم. قدرت اكنون در دست توده ها و مردمان عاشق آزادي است. دوره باشكوهي در تاريخ کشور ما در جريان است. افغانستان جديدي متولد شده است. برادران افغان به شما اطمينان مي دهيم كه موردی براي ترس وجود ندارد. رژيم جديد منتهاي سعي خود را براي احترام گذاشتن به اصول دموكراتيک و اصول اسلامي خواهد كرد. اكنون زمان جشن و شادمانی است."

رشيد راديو را خاموش كرد.

مريم پرسيد: "حالا اين وضع بد است يا خوب؟"

رشيد گفت: "به نظر مي آيد براي ثروتمندان بد باشد، احتمالا براي ما چندان بد نيست."

فكر مريم بي اختيار متوجه جليل شد. در حيرت بود كه آيا كمونيست ها جليل را به زندان مي اندازند؟ يا

پسرانش را زنداني مي كنند؟ آيا او را بيكار مي كنند؟

رشيد در حالي كه به برنج چشم دوخته بود گفت: " گرم است؟"

" آنرا از ديگ ريخته ام"

رشيد غريد و گفت كه يك بشقاب به او بدهد.

پايين خيابان جايي كه خورشيد در رنگهاي زرد و قرمز خود غروب مي كرد، فريبايي از پا افتاده به بازو هابيش تكيه داده بود ،موهايش در هم بر هم و خيس از عرق بود و فطرات عرق روي لب بالايش به چشم مي خورد. در كنارش - واجما- مامي سالخورده به شوهر فريبيا و پسرانش كه دور نوزاد جمع شده بودند نگاه مي كرد. آنها شگفت زده به موهاي روشن طفل، گونه صورتی رنگش ، لبهاي چروك مثل غنچه گل سرخش و به چشمهاي سبز زمرديش كه زير پلك هاي پف كرده اش حركت مي كرد، نگاه مي كردند. وقتي كه براي اولين بار صدايش را شنيدند به يكدیگر لبخند زدند. صدايش اول مثل ميوي گربه بود و بعد تبديل به گريه اي شديد كه معلوم بود از شش هايي سالم بيرون مي آيد. نور گفت كه چشم هابيش مثل سنگ جواهر مي ماند. احمد كه مذهبي ترين عضو خانواده بود در گوش خواهر نوزادش اذان گفت و سه بار در صورتش فوت كرد.

حكيم با سرزندگي به دخترش نگاه كرد و گفت: "پس اسمش را ليلا بگذاريم؟"

فريبيا با خستگي لبخند زد و گفت: "باشد، ليلا، زيباي شب ، عالي است"

رشيد با انگشتانش گلوله اي از برنج درست كرد و آنرا در دهان گذاشت و جويد، يكبار ، دو بار، و بعد شكلكي در آورد و آنرا روي سفره تف كرد.

مريم در حالي كه از طنين عذر خواه صدايش متفكر بود پرسيد:

"چي شده؟"

مي توانست ضربان شديد قلبش را احساس كند.

رشيد با تقليد لحن او فرياد زد:

"چي شده؟ تو باز هم همانطور درست كرده اي"

" اما من آنرا پنج دقيقه هم بيشتر از زمان معمول جوشاندم"

" دروغگو"

"قسم مي خورم.."

او با عصبانیت برنج را در سفره پرت کرد و بشقاب خورشت را هم ریخت. مریم او را که مثل طوفان از اتاق بیرون می رفت نگاه کرد، شنید که از خانه بیرون رفت و در را به شدت به هم زد. مریم زانو زد و سعی کرد دانه های برنج را جمع کند و دوباره در بشقاب بگذارد، اما دستهایش به شدت می لرزید، و باید صبر می کرد تا آرام بگیرند. وحشت در دلش آشپان کرده بود. سعی کرد چند نفس عمیق بکشد. صورت رنگ پریده اش را در پنجره تاریک دید و بیرون را نگاه کرد.

و بعد شنید که در جلویی باز شد، و رشید به اتاق نشیمن برگشت. گفت:

"پاشو بیا اینجا، پاشو"

دستش را گرفت و آنرا باز کرد و مشتی سنگریزه در دستانش ریخت.

"بزار دهنّت"

"چی؟"

"اینها - را - توی - دهنّت - بگذار"

"بس کن رشید، من..."

دستهای قدرتمند رشید دهانش را باز کرد و سنگ های سرد و سخت را در آن فرو برد. مریم در برابرش تقلا می کرد و زیر لب چیزهایی می گفت. اما او همچنان سنگها را فشار می داد و لب بالایش را با پوزخند کج کرده بود.

"حالا بگو"

مریم با دهان پر از شن و سنگریزه، التماس می کرد. اشک از گوشه چشم هایش سرازیر شده بود.

رشید نعره کشید: "بجو"، نفس دود آلودش به چهره مریم می خورد.

جوید. چیزی در عقب دهانش ترك خورد.

رشید در حالی که چانه اش می لرزید گفت:

"خوبه، حالا می فهمی که مزه برنجت چطور است. حالا می فهمی که در این زناشویی به من چه داده ای. فقط غذای آشغال و نه هیچ چیز دیگر"

و سپس رفت. مریم را تنها گذاشت تا سنگ ها و خون و تکه های دو دندان خرد شده اش را تف کند.

قسمت دوم

کابل، بهار 1987

لیلا ی نه ساله بیشتر صبح را در حالی در تخت گذراند، که تشنه دیدار دوستش طارق بود. به هر حال می دانست که امروز نمی تواند طارق را ببیند. وقتی که طارق به او گفت که والدینش او را به جنوب به شهر غزنه می برند تا عموی پدریش را ببینند از او پرسیده بود:

"چند وقت اینجا نیستی؟"

"سیزده روز"

"سیزده روز؟"

"زیاد طول نمی کشد لیلا، در يك چشم به هم زدن تمام می شود."

"نه اینطور نیست"

"گریه که نمی کنی. نه؟"

"من گریه نمی کنم! برای تو؟ هزار سال"

به ساق پایش لگد زد، به پای سالمش لگد زد نه به پای مصنوعیش، و طارق وانمود کرد که از درد روی زمین می افتد.

سیزده روز تقریباً دو هفته. و فقط پنج روز آن گذشته بود. لیلا چیزی اساسی را در باره زمان یاد گرفته بود: زمان بسته به حضور یا غیبت طارق منقبض می شد یا کش می آمد، درست مثل آکاردئون پدر طارق که گاهی با آن آهنگ های قدیمی پشتونی را می خواند. در طبقه پایین والدینش دوباره داشتند دعوا می کردند. لیلا بوضوح می توانست صحنه دعوا را برابر چشمش ببیند: مامی که خشمگین و سرکش، سرزنش می کرد و قدم می زد و بابی که نشسته بود و با گیجی و گوسفند وار نگاه می کرد و با فرمانبرداری سرش را به علامت تایید تکان می داد و منتظر بود که طوفان بگذرد. لیلا در اتاق را بست و لباس عوض کرد. اما هنوز می توانست صدای آنها را بشنود. یا اینکه درست ترش این بود که می توانست صدای مادرش را بشنود، بعد صدای در را که به شدت

به هم می خورد و صدای پاهایی که به سرعت حرکت می کرد را شنید. تخت مامی به شدت غرغر کرد. به نظر می آمد بابی برای يك روز دیگر زنده مانده است.

حالا پدر صدا میزد:

"لیلا من دیرم شده."

"يك دقیقه صبر كن!"

لیلا کفش هایش را پوشید و به سرعت حلقه های موی بلوندش را که تا شانه هایش می رسید مقابل آینه شانه کرد. مامی همیشه می گفت که او این رنگ مو را به ارث برده است. مثل مژگان بلند و ضخیمش و چشمان سبز فیروزه ایش، گونه های چال دارش، استخوانهای بلند گونه اش و برجستگی لب پایینش. او همه اینها را از جد بزرگ مادریش، مادر بزرگ مادرش به ارث برده بود. مامی می گفت: "او مثل يك پری افسون گر بود. زیباییش نقل محافل دره بود. این زیبایی تا به حال دو نسل از زنان فامیل ما را پشت سر گذاشته اما مطمئنا بالاخره به تو رسیده است. دره مامی همان پنجشیر بود، ناحیه ای تاجیک نشین که به زبان فارسی حرف می زدند و در صد کیلومتری شمال شرقی کابل قرار داشت. هم بابی و هم مامی که دختر عمو پسر عمو بودند، در پنجشیر به دنیا آمده و بزرگ شده بودند. آنها در 1960 به عنوان زوج تازه و امیدوار با چشمانی درخشان وقتی که بابی در دانشگاه کابل پذیرفته شد به کابل آمدند.

لیلا در حالی که امیدوار بود مادرش از اتاقش بیرون نیاید و دوباره شروع نکند به طبقه پایین رفت. بابی را در حالی پیدا کرد که جلوی در توری پوش زانو زده بود.

"اینو دیده بودی، لیلا؟"

پارگی توری هفته ها می شد که آنجا بود. لیلا کنار او خم شد

"نه، باید تازه باشد."

"من هم همین را به فریبا گفتم"

"او می گوید که از اینجا زنبور می آید"

بابی مرد کوچکی با شانه های باریک و لاغر بود. دستهای ظریفی داشت که تقریبا مثل دستهای زنان بود. شب ها وقتی لیلا به اتاق بابی می رفت، همیشه او را در حالی می دید که سرش را در کتابی خم کرده و عینکش روی نوک بینیش است. گاهی حتی متوجه نمی شد که لیلا آنجاست. وقتی متوجه می شد، صفحه اش را علامت می گذاشت و لبخندی دوستانه می زد. بابی بیشتر غزل های ملای رومی و حافظ را حفظ بود. او می توانست ساعت ها در باره کشمکش بریتانیا و تزار روسیه بر سر افغانستان صحبت کند. او فرق بین استالانگیت و استالانگیت را می دانست و می توانست بگوید که فاصله زمین تا خورشید به اندازه يك ونیم میلیون دفعه رفتن از کابل به غزنه است. اما اگر لیلا می خواست در شیشه مربایی را باز کند و نمی توانست مجبور بود پیش مامی برود. ابزارهای پیش پا افتاده بابی را گیج می کرد. هرگز نمی توانست لولای درها را روغن بزند. سقف بعد از اینکه او آنرا تعمیر کرد، چکه می کرد. کپک ها تمام قفسه های آشپزخانه را برداشته بودند. مامی می گفت که احمد قبل از اینکه در سال 1980 همراه نور برای جهاد با هیئت حاکمه شوروی برود اینکارها را انجام می داد.

"اما اگر کتابی داشته باشی که باید به سرعت خوانده شود آنوقت حکیم مردش است."

هنوز لیلا نمی فهمید که چرا قبل از اینکه احمد و نور به جنگ بروند، قبل از اینکه بابی مجبور بشود به آنها اجازه رفتن بدهد، مامی فکر می کرد که لفظ قلم صحبت کردن حکیم دوست داشتني است. حتی روزگاری، بی توجهی و بی عرضگی هم جذاب بود.

حالا بابی داشت می گفت:

"خب امروز چندمین روز است؟ روز پنجم یا ششم؟"

لیلا شانه بالا انداخت و به دروغ گفت:

"من چه می دانم، من که روزها را نشمرده ام"

به خاطر اینکه پدرش این موضوع را به خاطر داشت، او را دوست داشت. برای مامی اصلا مهم نبود که طارق رفته است.

"خب قبل از اینکه بفهمی علامت او ضعیف و ضعیف تر می شود"

منظورش بازی هرشب لیلا و طارق بود آنها مدتها بود که شبها بگرد و پیداش كن بازی می کردند به طوریکه این بازی به یکی از مراسم قبل از خوابشان تبدیل شده بود، چیزی مثل مسواك زدن. بابی دستش را به طرف پارگی توری گرفت و گفت

:"هرچه زودتر باید این را تعمیر کنم. بهتر است برویم"

صدایش را بلند کرد و از روی شانه گفت:

"ما داریم می رویم، فریبا! من لیلا را به مدرسه می رسانم. یادت نرود دنبالش بروی!"

بیرون، هنگامی که لیلا می خواست سوار بر ترك دوچرخه بابی شود، توجهش به ماشینی که بیرون خانه ای که رشید کفاش همراه با همسر منزهش در آن زندگی می کردند، پارک شده بود جلب شد. ماشین يك بنز بود،

ماشینی غیر معمول برای آن خیابان. رنگش آبی بود و خط سفید ضخیمی کاپوت، سقف و بدنه اش را به دو نیم می کرد. لیلای دید که دو مرد در آن نشسته اند، یکی پشت فرمان و دیگری در صندلی عقب.

پرسید:

"اینها کی هستند؟"

بابی گفت:

"به ما مربوط نیست. سوار شو، کلاست دیر می شود."

لیلا از این حرف به یاد دعوی دیگری افتاد. در آن دعوا، مامی مقابل بابی ایستاد و با اطوار گفت: "این مربوط به تو است، نه؟ پسر عمو؟ اینکه هیچ چیز به تو مربوط نباشد. حتی رفتن پسرانت به جنگ هم به تو مربوط نیست. چقدر به تو التماس کردم اما تو دماغت را در آن کتابهای ملعون فرو کردی و گذاشتی بروند، انگار که آنها یک جفت حرامزاده اند."

بابی در خیابان رکاب می زد و لیلای در حالیکه دست هایش را دور شکم او حلقه کرده بود، ترک دوچرخه نشسته بود. وقتی که از بنز آبی گذشتند لیلای برای یک لحظه مرد عقبی را دید، باریک بود و موهای سفید داشت و کت و شلوار قهوه ای تیره پوشیده بود که دستمال سفید مثلثی شکلی در جیب بغلش داشت. تنها چیز دیگری که توانست ببیند این بود که ماشین نمره هرات داشت بقیه راه را در سکوت طی کردند غیر از وقتی که بابی می خواست بپیچد و از روی احتیاط گفت: "مراقب باش"

آرروز در کلاس، به خاطر غیبت طارق و دعوی والدینش برایش سخت بود که به درس توجه کند. بنابراین وقتی معلم نام او را صدا کرد و خواست پایتخت رومانی و کوبا را بگوید از جا پرید. نام معلم شانزی بود، اما، پشت سرش شاگردان به او خاله رنگمال می گفتند. این نامگذاری به آن علت بود که وقتی به شاگردان سیلی میزد دستش را مثل نقاشی که قلم مویش را حرکت می دهد، حرکت می داد. خاله رنگمال صورت تیزی داشت و زن جوانی بود با ابروهایی پر پشت و تیره. روز اول مدرسه با غرور به آنها گفته بود که دختر دهقان فقیری از خوست است.

او راست ایستاده بود، موهای سیاهش را سفت به عقب کشیده بود و پشت سر بسته بود، وقتی خاله رنگمال برگشت لیلای توانست موهای زبر و سیاه پشت گردنش را ببیند. خاله رنگمال هیچ وقت آرایش نمی کرد و جواهر نمی انداخت. او حجاب نداشت و شاگردان دختر را هم از حجاب گذاشتن نهی می کرد. او می گفت مرد و زن از هر جهت با هم برابرند و وقتی مردان اینکار را نمی کنند دلیلی ندارد که زنان خود را ببوشانند. او می گفت: "اتحاد جماهیر شوروی بهترین نوع کشور در جهان است در نتیجه افغانستان هم همینطور است. در آن جا مردم همه با هم برابرند و فقط در این صورت است که همه می توانند خوشبخت باشند. اصلاً شبیه نظام آمریکا نیست که در آن مردم از ترس جنایت کاران جرات ندارند از خانه هایشان بیرون بیایند. و بنابراین همه کس در افغانستان خوشبخت است. او اینها را وقتی گفته بود که گروهی از راهزنان واپس گرا و متحجر دستگیر شده بودند."

"به همین دلیل بود که رفقای شوروی ما در سال 1979 به اینجا آمدند. برای اینکه به همسایه شان کمک کنند. به ما کمک کنند تا این حیوان صفتان را که می خواهند کشور ما را به عقب و به دولت قدیم برگردانند، شکست بدهیم. و شما بچه ها باید به سهم خود کمک کنید. شما باید در مورد هر کسی که ممکن است چیزی درباره این یاغیان بداند گزارش بدهید. این وظیفه شماست. شما باید خوب گوش کنید و بعد گزارش بدهید. حتی اگر والدینتان، خاله ها و عموهایتان، چیزی می دانند باید بگویید چون عشق کشور خیلی بزرگتر از عشق آنهاست. وطن از همه چیز بالاتر است، همیشه یادتان باشد! من به شما افتخار خواهم کرد. وطن هم همینطور." روی دیوار پشت سر خاله رنگمال نقشه ای از اتحاد جماهیر شوروی، نقشه ای از افغانستان و همینطور قاب عکسی از آخرین رئیس جمهور کمونیست، نجیب الله، وجود داشت، کسی که بابی می گفت یک وقتی رئیس **خاد** وحشتناک، پلیس مخفی افغانستان بوده است. عکس های دیگری هم بودند. بیشترشان سربازان جوان شوروی بودند که همراه با دهقانان دست تکان می دادند، نهال سیب می کاشتند، خانه می ساختند، و همیشه لبخند می زدند. حالا خاله رنگ مال داشت می گفت: "خب، آیا من خیالات را به هم زدم، دختر انقلابی؟"

این اسم مستعاری بود که لیلای را با آن خطاب می کرد، چرا که او در شب کودتای آوریل 1978 به دنیا آمده بود. البته خاله رنگمال اگر کسی در کلاسش اسم کودتا را می آورد عصبانی می شد. آنچه که رخ داده بود به نظر او انقلاب بود و به این امر اصرار داشت. انقلابی که توسط مردم و دهقانان علیه نابرابری رخ داده بود. جهاد کلمه ممنوعه دیگر بود. به نظر او حتی جنگی هم در ولایات جریان نداشت، آنچه بود فقط زدوخوردی با آشوبگرانی بود که بوسیله آنچه او عوامل خارجی می خواند حمایت می شدند.

و مطمئناً، هیچ کس، هیچ کس جرئت نداشت در حضور او شایعات فراوانی که می گفتند پس از هشت سال ستیز اتحاد جماهیر شوروی این جنگ را باخته است، بر زبان بیاورد. مخصوصاً حالا که رئیس جمهور آمریکا، ریگان مشغول فرستادن سلاح برای کمک به مجاهدین بود و موشک های آنها هلوپترهای شوروی را

سرنگون مي کردند . حالا که مسلمانان سراسر دنيا به مجاهدين پيوسته بودند. مصريها، پاڪستاني هاو حتي ثروتمندان سعودي ميليون ها ثروشان را رها مي کردند و به افغانستان مي آمدند تا در جهاد شرکت کنند. ليلا سرانجام گفت:

"بخارست، هاوانا"

"و آيا اين کشور ها دوست ما هستند يا خير؟"

"بله معلم صاحب، دوست هستند"

خاله رنگمال سرش را تکان مختصري داد.

وقتي مدرسه تعطيل شد، همانطور که اغلب اتفاق مي افتاد مامي به دنبالش نيامد. ليلا با دو تا از همکلاسي هایش، گيتي و حسينه، به طرف خانه به راه افتاد.

گيتي دختر کوچک استخواني بود که موهايش را دم موشي کرده بود و با دو عدد کش بسته بود و هميشه اخمو بود . او در حالي که کتاب هایش را به سینه مي فشرد راه مي رفت. حسينه دوازده ساله بود و سه سال از گيتي و ليلا بزرگتر بود. اما يکبار در کلاس سوم و دوبار در کلاس چهارم در جا زده بود. آنچه که حسينه در هوش و زرنگی کم داشت با شرارت و دهانی که به قول گيتي مثل چرخ خياطي حرکت مي کرد جبران مي شد. اين حسينه بود که اولين بار اسم خاله رنگمال را روي معلم گذاشته بود. امروز حسينه به آنها توصيه هايي درباره اينکه چطور خواستگار هاي بدرد نخور را دست به سر کنند مي داد.

"کار هاي احمقانه هم جواب مي دهد ، قول مي دهم که بدرد مي خورد"

گيتي گفت: "ابلهانه است من هنوز کوچکتر از آنم که خواستگاري داشته باشم."

"تو خيلي هم کوچک نيستي"

"خب، هيچ کس از من تقاضاي ازدواج نکرده"

"عزيزم اين بخاطر اينست که تو ريش داري"

مشت گيتي به طرف چانه حسينه پرتاب شد و با نگاهی هشدار دهنده به ليلا که با دلسوزي لبخند مي زد خبره شد. گيتي جدي ترين موجودي بود که ليلا در عمرش ديده بود.

"بالاخره مي خواهيد بدانيد که بايد چه کنيد يا نه؟ خانمها؟"

ليلا گفت "خب بگو"

"لوبياء، عزيزانم لوبياء بخوريد و بايد حدود سه قوطی بخوريد. زمان بندی خانم ها، زمان بندی مهمترين چيز است . بايد آتش بازی را تا موقعی که طرف دارد جای می خورد عقب بيندازيد!"

ليلا گفت "يادم می ماند"

ليلا مي توانست بگويد که او نيازي به اين کار ها نخواهد داشت چون بابي قصدداشت که به اين زودي ها او را شوهر بدهد. با وجود آنکه بابي در سيلو، کارخانه عظيم نان کابل کار مي کرد و صبح تا شب در ميان گرما و همهمه ماشين هاي آسياب گندم و فرهاي پخت نان آن جان مي کند، يک فرد دانشگاه ديده بود . او تا قبل از اينکه کمونيست ها او را، کمي بعد از کودتاي 1978 بيرون کنند، دبير دبirstان بود . اين واقعه تقريباً يکسال و نيم پيش از اينکه شوروي حمله کند اتفاق افتاده بود. بابي از همان کودکی به ليلا فهمانده بود که مهمترين چيز در زندگي او ، بعد از سالم ماندنش، تحصيلات است. او مي گفت:

"من مي دانم که تو هنوز خيلي کوچکی، اما مي خواهم که اين را همين الان بفهمي و ياد بگيري - ازدواج را مي توان به تعويق انداخت اما تحصيلات را نمي توان_ تو دختر خيلي خيلي تيز هوشي هستي، واقعا تيز هوشي، مي تواني هر چه بخواهي بشوي، من مي دانم که مي تواني. اين کار به خاطر خودت است و من مي دانم که وقتي اين جنگ تمام شود، افغانستان همانطور که به مردان احتياج دارد به تو هم احتياج دارد. حتي شايد بيشتر، چون جامعه اي که زنانش آموزش ندیده باشند هرگز نمي تواند موفق شود ، هيچ شانس ندارد."

اما ليلا اين حرف هاي بابي را به حسينه نگفت، حتي نگفت که چقدر خوشوقت است که چنين پدري دارد، يا اينکه چقدر از توجه او به خودش مغرور است و چه تصميماتي براي تحصيلات آينده خود دارد. در طي دو سال قبل ليلا شاگرد اول شده بود.

او اينها را به حسينه نگفت چون مي دانست پدر حسينه راننده تاکسي بد اخلاقي است که حتماً او را ظرف دو سه سال آينده شوهر مي دهد. حسينه در يکي از لحظات نادري که جدي بود به ليلا گفته بود که والدينش تصميم گرفته اند او را به ازدواج پسر عمويش در بياورند که بيست سال از او بزرگتر است و در لاهور صاحب يک نمايشگاه ماشين است. حسينه گفته بود:

"من دوبار او را ديده ام، هر دو بار داشت با دهان باز غذا مي خورد"

حسينه ادامه داد: "لوبياء، دخترها، به خاطر داشته باشيد، مگر اينکه ...، البته .."

در اين جا پوزخندي از روي شيطنت زد و با آرنجش سقلمه اي به پهلوي ليلا کوبيد

"مگر اينکه شاهزاده يک پاي زيبايتان به خواستگاري آمده باشد. آنوقت..."

لیلا آرنجش را کنار زد. اگر هر کس دیگری این حرف ها را درباره طارق زده بود می رنجید. اما می دانست که حسینه این حرف ها را از روی بدخواهی نمی گوید. او فقط مسخرگی می کرد و این مسخرگیش شامل حال همه می شد. حتی شامل حال خودش.

گیتی گفت: "تو نباید در مورد مردم اینطوری حرف بزنی."

"منظورت کدام مردم است؟"

"مردمی که به خاطر جنگ مجروح شده اند."

"من فکر می کنم ملا گیتی شیفته طارق شده است. من می دانستم! ها!، نه؟ لیلا، تو می دانستی؟؟"

"من شیفته هیچ کس نشده ام!"

آنها همینطور بدون توجه به لیلا با هم بحث کردند تا اینکه به خیابانشان رسیدند. لیلا سه بلوک آخر را به تنهایی رفت. وقتی در کوچه خودشان بود دید که بنز آبی هنوز همانجا، بیرون خانه رشید و مریم پارک است. مرد مسن کت قهوه ای حال کنار کاپوت ایستاده بود، به عصایی تکیه کرده بود و به خانه نگاه می کرد.

در همین هنگام صدایی از پشت سر لیلا گفت: "هی. مو زرد. اینجا را نگاه کن"

لیلا برگشت و با لوله تفنگی روبرو شد.

17.

تفنگ قرمز رنگ بود و پاشنه سبز درخشانی داشت. آنطرف تفنگ نیشخند خدیم پیدا بود. خدیم مثل طارق یازده ساله بود. بلند قامت و گنده بود. پدرش در ده مزنگ قصاب بود، و گاهگاه خدیم با تیر و کمانهایی که از روده گاو می ساخت عابران را هدف می گرفت. گاهی هم که طارق آن دور و برها نبود زنگ تفریح ها در حیاط مدرسه سر راه لیلا را می گرفت. یکبار روی شانه لیلا زده بود و گفته بود: "تو خیلی خوشگلی، مو زرد، من می خواهم با تو عروسی کنم"

خدیم در حالی که تفنگ را تکان می داد گفت: "نگران نباش، فقط به موهایت می زنم"

"برو پی کارت، بهت اخطار می کنم"

"مثلا چکار می کنی؟ آن پسر چلاق را سراغم می فرستی؟ .. او! طارق جان! به خانه برگرد و مرا از دست این نجات بده!"

لیلا شروع به عقب نشینی کرد. اما خدیم ماشه را فشار داد. یکی پس از دیگری، جریان نازکی از آب گرم به موهای لیلا برخورد کرد و به دستهایش وقتی که سعی می کرد جلوی صورتش را ببوشاند. حالا پسر دیگری هم قهقهه زنان و فریاد کشان به صحنه آمده بود. لیلا تمام نا سزاهایی را که در خیابان شنیده بود نثار آنها کرد. واقعا معنی آنها را نمی دانست. اما نمی توانست ساکت بماند.

"ای مادر سگ"

خدیم به آرامی گفت: "حداقل او مثل مادر تو دیوانه نیست. و پدرم هم اوا خواهر نیست. او به هر حال چرا

دستهایت را بو نمی کنی؟"

پسر دیگر دم گرفت: "دستهای تو بو کن! دستهای تو بو کن!"

لیلا بو کرد اما حتی قبل از اینکه اینکار را بکند می دانست که چیست. نعره بلندی کشید، پسر ها حتی بلندتر از او جیغ و فریاد کردند. لیلا برگشت و در حال جیغ زدن به طرف خانه دوید.

از چاه آب کشید، و در حمام لگنی را پر کرد، لباس هایش را در آورد و موهایش را صابون زد، دیوانه وار انگشتانش را روی پوست سرش می کشید و با نفرت ناله می کرد. او دوباره موهایش را با کاسه ای آب و صابون شست. چندین بار دیگر هم اینکار را کرد. فکر کرد که نزدیک است استقراغ کند اما به نالیدن و لرزیدن ادامه داد. چنان کیسه حمام صابونی را به صورت و گردنش مالید که قرمز شدند.

هنگامی که پیراهن و شلوار تمیزی می پوشید فکر می کرد: اگر طارق با او بود هرگز این اتفاق نمی افتاد. خدیم جرات اینکار را نداشت. و البته اگر مامی همانطور که قرار بود دنبالش می آمد هم هرگز این وقایع رخ نمی داد. گاهی لیلا در شگفت می ماند که چرا مامی به خودش در دسر داده و او را به دنیا آورده. او حالا معتقد بود

که مردم اگر قبلا همه عشقشان را به پای بچه های اولشان ریخته اند نباید مجاز باشند بچه تازه ای به دنیا بیاورند. اصلا منصفانه نبود. موجی از خشم او را فرا گرفته بود. لیلا به اتاقش رفت و در تخت خواب ولو شد.

وقتی که کمی حالش بهتر شد به راهرو رفت و پشت در اتاق مامی ایستاد و در زد. وقتی کوچکتر بود، عادت داشت که ساعت ها پشت در این اتاق بنشیند و مرتب به آن تقه بزند و نجوا کند: "مامی، مامی، مامی،

مامی... مثل اینکه این سرود طلسمی را می شکنند. اما مامی هرگز در را باز نمی کرد. الان هم در را باز

نکرد. لیلا دستگیره را چرخاند و به داخل رفت.

گاهگاهی مامی روزهای خوب هم داشت. شاد و سر حال از تخت بیرون می آمد. لب های پڑ مرده اش به لبخندی گشوده می شد. حمام می گرفت. لباس های نو می پوشید و سرمه می کشید. اجازه می داد لیلا موهایش را

شانه کند، لیلا خیلی اینکار را دوست داشت، و گوشواره آویزان می کرد. با هم برای خرید به بازار ماندایی می رفتند. با لیلا مار و پله بازی می کرد. و شکلات می خوردند، محبوبترین قسمت روزهای خوب مامی برای لیلا وقتی بود که بابی به خانه می آمد، وقتی که او و مامی از پشت میز به بابی لبخند می زدند. تندبادی از رضایت اتاق را پر می کرد. و مریم می توانست محبت و عشقی را که وقتی خانه شلوغ و پر سر و صدا بوده است بین پدر و مادرش وجود داشته است را حس کند. مامی گاهی به روزهای خوب گذشته اش بر می گشت و زنان همسایه را برای چای و کلوچه دعوت می کرد. لیلا قندان ها را پر می کرد و مادرش میز چای را با فنجانها و دستمال سفره ها می چید. بعد زنان بلند بلند حرف می زدند و چای می نوشیدند و مادرش به آنها تعارف می کرد، لیلا پشت میز نشیمن می نشست و سعی می کرد در گفتگوها شرکت کند. با وجود آنکه هرگز نمی توانست زیاد صحبت کند، دوست داشت بنشیند و گوش کند چون در این مهمانی ها بود که او به بزرگترین خوشحالی می رسید اینکه مامی در باره بابی با لحنی محبت آمیز صحبت می کرد. مامی می گفت:

"او چه معلم درجه یکی بود، شاگردانش عاشق او بودند. نه فقط بخاطر این که آنها را مثل بقیه معلم ها با خط کش تنبیه نمی کرد، آنها به او احترام می گذاشتند چون او هم به آنها احترام می گذاشت. او عالی بود."

مامی عاشق این بود که چگونگی پیشنهاد ازدواج خودش را تعریف کند.

"شانزده سالم بود و او نوزده ساله بود. خانواده های ما در پنجشیر دیوار به دیوار هم زندگی می کردند. او، همشیره ها، من شیفته او شده بودم. من عادت داشتم از دیوار میان خانه هایمان بالا بروم، و با هم در باغستان پدر او بازی می کنیم. حکیم همیشه می ترسید که ما را بگیرند و پدرم سیلی جانانه ای نثار او کند. همیشه می گفت: آخرت پدرت سیلی جانانه ای نثار من خواهد کرد. او خیلی محتاط و خیلی جدی بود. و بعد يك روز به او گفتم... من گفتم، پسر عمو، خب بالاخره چه می کنی؟ از من تقاضای ازدواج می کنی یا اینکه من مجبورم به خواستگاریت بیایم؟ من دقیقاً همین را به او گفتم، باید صورتش را می دیدید!"

وقتی که زنان و لیلا می خندیدند مامی دستهایش را به هم می کوبید. لیلا می دانست که روزگاری وجود داشته است که مامی همیشه همینطور درباره بابی صحبت می کرد. روزگاری که والدینش در اتاق های جداگانه نمی خوابیدند. لیلا آرزو می کرد که یکاش آن روزهای خوب از دست نرفته بودند.

داستان ازدواج مامی ناچار بحث را به طرف همسر یابی می برد. وقتی که افغانستان از دست شوروی رها می شد و جوانان به خانه هایشان باز می گشتند، لازم بود که همسرانی بیابند. زنان همسایه یکی یکی، دختران همسایه را نام می بردند و سر اینکه برای احمد و نور مناسب هستند یا نه بحث می کردند. همیشه وقتی در باره برادرانش صحبت می شد، لیلا احساس استثنا بودن پیدا می کرد طوری که انگار زنان درباره فیلم محبوبی صحبت می کردند که او ندیده بود. وقتی که احمد و نور کابل را به مقصد شمال پنجشیر ترك کرده بودند تا به نیروهای فرمانده احمد شاه مسعود بپیوندند و جهاد کنند، او دو ساله بود. لیلا تقریباً هیچ چیز از آنها به یاد نمی آورد. همه چیزی که به یاد داشت گردنبند الله درخشان دور گردن احمد و دسته ای موی سیاه روی یکی از گوش های نور بود.

"آزینا چطور است؟"

مامی در حالی که به تمسخر شکلی در می آورد، گفت: "دختر فرش باف؟ او که سبیل هایش از حکیم هم کلفت تر است!"

"آناهیتا هم هست، شنیده ایم که او در کلاسش در زارقونا نفر اول است"

"دندانهایش را دیده اید؟ مثل سنگ قبر می ماند."

"خواهران وحیدی چطور"

"آن دو تا کوتوله؟ نه، نه، نه، او، نه، نه، نه برای پسرهای من. نه برای سلطان های من. آنها سزاوار خیلی بهتر از اینها هستند."

وقتی که اتاق پر از همه می شد ذهن پریشان لیلا شروع به حرکت می کرد و همیشه فقط به طارق می رسید.

مامی پرده های زرد فام را کشیده بود. در تاریکی بویی مخلوط از، لباس های کثیف، عرق، جورابهایی نشسته، عطرو باقی مانده قرمه دیشب را حس کرد. لیلا قبل از اینکه داخل اتاق برود؛ صبر کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کند. حتی وقتی دیگر می توانست ببیند، باز هم پایش به لباس هایی که روی زمین افتاده بود گیر می کرد. پرده ها را باز کرد. يك صندلی تاشو فلزی کنار تخت بود، لیلا روی آن نشست و به برجستگی زیر پتو نگاه کرد که مادرش بود. دیوارهای اتاق مامی از عکس های احمد و نور پر بود. هر جا که مریم چشم می انداخت لبخندهای غریبه ای را می دید. این نور بود که سوار سه چرخه بود. این احمد بود که نماز می خواند. و این هر دو برادر او بودند که کنار هم زیر درخت گلابی پیر حیاط نشسته بودند.

لیلا توانست زیر تخت مامی جعبه کفش احمد را ببیند که اندکی بیرون آمده بود. گاه بگاه مامی بریده های روزنامه و پمفلتهای داخل آن را به او نشان داده بود که درباره گروه های شورشی و سازمان های مقاومت

بودند و به وسیله شعبه مرکزي در پاکستان تهیه شده بودند و احمد آنها را جمع کرده بود. لیلا عکسي را به خاطر مي آورد که در آن مردی با کت بلند و سفید آب نبات چوبی را به پسری بی پا می داد. عنوان پایین عکس چنین بود: _کودکان، اصلی ترین قربانیان مین های اتحاد جماهیر شوروی هستند. _مقاله می گفت که اتحاد جماهیر شوروی مواد منفجره را در اسباب بازی هایی با رنگ های درخشان کار می گذارد. اگر کودکی آنها را بردارد، اسباب بازی منفجر می شود و انگشتان یا کل دست کودک را می کند. آنوقت پدران این کودکان نمی توانند جهاد کنند و مجبور می شوند در خانه بمانند و از آنها نگهداری کنند. در مقاله دیگری، مجاهد جوانی می گفت که اتحاد جماهیر شوروی گازی در روستای آنها پخش کرده که باعث سوختن پوست مردم و نابینایی آنها شده. او مادر و خواهرش را دیده بود که به طرف رودخانه می دویدند و خون سرفه می کردند.

"مامی"

توده زیر پتو اندکی تکان خورد و ناله ای سر داد.

"بلند شو، مامی. ساعت سه است."

ناله دیگری بلند شد. دستی، مثل پریسکوپ زیر دریایی که دریا را می شکافد، پدیدار شد و دوباره افتاد. توده زیر پتو اینبار بیشتر تکان خورد. صدای خش خش پتو بلند شد و موج زد و مامی به آهستگی پدیدار شد: اول موهایی ژولیده، بعد صورتی سفید و کج، چشم هایی که در برابر نور تنگ شده بودند، دستهایش را کورمال کورمال سایه بان چشم کرد و وقتی خودش را با ناله اندکی بلند کرد تشک فرو رفت. مامی با تقلا نگاهی به او کرد، نور چشم هایش را می زد، و سرش روی سینه اش می افتاد.

جویده جویده گفت: "مدرسه چطور بود؟"

باز دوباره شروع شده بود، همان سوالات همیشگی از روی اجبار و جوابهای سرسری، آنها هر دو می دانستند که این حرف های بی اهمیت هیچ ارزشی برایشان ندارد، هر دو از این رسم قدیمی خسته بودند.

لیلا گفت:

"خوب بود"

"چیزی هم یاد گرفتی؟"

"مثل همیشه"

"غذا خورده ای؟"

"خورده ام"

"خوبه"

مامی دوباره سرش را بلند کرد، اینبار به سمت پنجره. او می لرزید و پلک هایش می پرید، طرف راست صورتش قرمز شده بود و موهایی آنطرف سرش صاف شده بود.

"سرم درد می کند"

"برایت اسپیرین بیاورم؟"

مامی شقیقه اش را مالید. "بعدا، پدرت آمده؟"

"هنوز ساعت سه است"

مامی با خمیازه گفت: "اه، اره، گفتم، وقتی که آمدمی من داشتم خواب می دیدم، اما حالا یادم نمی آید، تا حالا این حالت برایت اتفاق افتاده است؟"

"برای همه پیش می آید، مامی"

"خیلی عجیب است"

"باید بهت بگویم که وقتی داشتم خواب می دیدم، پسری با تفنگ آب پاش ادرار به موهایم پاشید"

"چی پاشید؟ چطور؟ متاسفم"

"ادرار، شاش"

"وای، وحشتناک است، خدایا، متاسفم، طفلکی، فردا اولین کاری که می کنم اینست که با او صحبت کنم. یا شاید بهتر باشد با مادرش صحبت کنم. بله، فکر می کنم این بهتر است."

"من که هنوز نگفته ام او کی بود"

"اوه، خب، کی بود؟"

"یادم نمی آید"

"تو عصبانی هستی"

"تو باید دنبالم می آمدمی"

مامی گفت: "بله"

مریم نتوانست بفهمد این تایید است یا سوال. مامی مثل همیشه شروع به بازی کردن با موهایش کرد.

این یکی از معماهای بزرگ زندگی لیلا بود که چگونه در اثر اینکار سر مامی مثل تخم مرغ طاس نمی شود.

"خب، او کجا بود؟ اسمش چه بود؟ دوستت، طارق؟ بله، او کجا بود؟"

"او يك هفته است كه به مسافرت رفته"

مامي نفس بلندي كشيد

"اوه خودت را شستي؟"

"بله"

مامي نگاه خسته اش را به سمت پنجره برگرداند و گفت:

"خب، پس تميزي، تميز شده اي و همه چيز درست شده."

ليلا برخاست و گفت:

"حالا بايد مشق هايم را بنويسم"

مامي گفت:

"البته، قبل از اينكه بروي پرده ها را بكش عزيزم"

صدائش نوسان داشت. دوباره زير ملافه ها فرو رفت.

وقتي كه مريم داشت پرده ها را مي بست، ماشيني راديد كه از خيابان مي گذرد و ابري از غبار پشت سر خود

مي سازد. همان بنز آبي با نمره هرات بود كه بالاخره مي رفت. آنرا با چشم دنبال كرد تا اينكه در پيچ جاده

ناپديد شد.

مامي گفت:

"فردا را فراموش نمي كنم، قول مي دهم"

"ديروز هم همين را گفتي"

"تو نمي داني، ليلا"

ليلا برگشت و با صورت مادرش روبرو شد "چه چيز را نمي دانم؟ چيه كه من نمي دانم؟"

دست مامي روي سينه اش شناور بود و در آنجا افتاد:

"اينجا - آنچه كه اينجاست"

بعد با وارفنگي گفت:

"تو نمي فهمي"

18.

يك هفته گذشت. اما هنوز اثري از طارق پيدا نبود. هفته ديگري آغاز شد و گذشت. براي گذراندن وقت، ليلا توري پاره را كه هنوز بابي به آن دست نزده بود، تعمير كرد، كتابهاي بابي را گردگيري كرد و به ترتيب حروف الفبا چيد. با حسينه، گيتي و مادر گيتي و ليلا كه خياط بود و گاه با مامي خياطي مي كرد، به خيابان مرغ ها رفت، در آن هفته، ليلا به اين نتيجه رسيد كه تمام سختي هايي كه انسان در زندگي مي كشد به مشقت انتظار نيست. يك هفته ديگر گذشت. ليلا در ميان فكرهاي وحشتناك اسير شده بود. او ديگر هيچ وقت بر نمي گردد. والدينش به غزنه مهاجرت کرده اند. اينكه گفتند بر مي گردند فقط حيله اي بوده براي اينكه آندو را از پريشاني حفظ كنند.

دوباره روي مين رفته، مثل سال 1981، وقتي كه پنج ساله بود و براي آخرين بار به غزنه رفته بود. آن موقع ليلا تازه سه سالش شده بود. او خوش شانس بود كه فقط يك پايش را از دست داد؛ خوش شانس بود كه اصلا زنده ماند. اين افكار مرتب در فكرش زنگ مي زد.

بعد يكشب ليلا، نور ضعيفي را در پايين خيابان ديد كه چشمك مي زد. چيزي ميان فرياد و غرش از لبهايش بيرون آمد. به سرعت چراغ قوه اش را از زير تخت قاپ زد، اما كار نمي كرد. آنرا به زمين پرتاب كرد و به باتري هاي تمام شده اش فحش داد اما اينكارها فايده اي نداشت. او برگشته بود. ليلا با گيجي و آسودگي روي لبه تختش نشست و به آن نور زيباي زرد نگاه كرد كه روشن و خاموش مي شد.

روز بعد در مسيرش به سوي خانه طارق، خديم و گروهی از دوستانش را ديد. خديم خم شده بود و با چوب چيزي روي خاك مي كشيد. وقتي كه ليلا را ديد، چوب را انداخت و انگشتانش را باز و بسته كرد، چيزي گفت و همه پوزخند زدند. ليلا سرش را پايين انداخت و به سرعت رد شد.

وقتي كه طارق در را باز كرد ليلا با تعجب فرياد كشيد: "چكار کرده اي؟"

آنوقت يادش آمد كه عموي طارق سلماني است.

طارق دست هابش را روي سرش كه به تازگي تراشیده شده بود گذاشت و لبخند زد، دندانهاي سفيد و اندكي نا مرتبش نمايان شد.

"مگه چيه؟"

"شبيه كساني شده اي كه به سربازي مي روند."

سرش را پايين آورد و گفت: "مي خواي به سرم دست بزني"

موهاي تازه رسته زبر كف دست ليلا را بطور خوشايندي قلقلك مي داد. طارق مثل بقيه پسر ها كه وقتي سرشان را مي ترشيدند كله بد شكلشان نمايان مي شد ، نشده بود. انحناي سر طارق كامل بود و قلنبگي نداشت. وقتي كه به او نگاه كرد ديد كه گونه ها و پيشانيش آفتاب سوخته شده است.

"چرا انقدر طول كشيد؟"

"عمويم مريض بود، بيا، بيا تو"

او را از راهرو به سمت اتاق نشيمن هدايت كرد. ليلا همه چيز اين خانه را دوست داشت. فرش هاي كهنه و نخ نماي اتاق نشيمن، تشك هاي وصله شده روي نيمكت ها، به هم ريختگي معمول زندگي طارق: پارچه هاي مادرش ،سوزن هايش كه در جا سوزني فرو رفته بود، مجله هاي قديمي، جعبه آكار دئوني كه در گوشه اي منتظر باز شدن بود.

"كي بود؟"

اين صداي مادر طارق بود كه از آشپزخانه مي آمد.

طارق جواب داد:

"ليلا بود"

صندلي برايش گذاشت. اتاق خانواده كاملا روشن بود و دو پنجره داشت كه به طرف حياط باز مي شد. در حياط تعدادي كوزه دهان گشاد بود كه مادر طارق در آنها ترشي لينه و مارمالاد هويچ مي ريخت.

پدر طارق در حاليكه به اتاق وارد مي شد، گفت:

"منظورت عروس ماست؟"

او نجار بود، مرد سفيد موي لاغري در اوان شصت سالگي. بين دندان هاي جلويش فاصله اي وجود داشت. و چشم هايش در اثر سال ها كار كردن در آفتاب تتگ شده بود. بازوهايش را باز كرد و ليلا را در آغوش كشيد. با خوشوقتي به او سلام گفت بوي آشناي خاك اره مي داد. گونه هاي يكدیگر را سه بار بوسيدند.

مادر طارق در حاليكه به آنها مي پيوست گفت:

"آنقدر اينها را به او بگو تا ديگر به خانه ما نيايد."

او با خودش يك سيني آورده بود كه در آن كاسه اي بزرگ، چهار كاسه كوچكتر و قاشق هايي قرار داشت . سيني را روي ميز گذاشت.

"به اين پيرمرد محل نگذار ، خوشحالم كه مي بينمت، عزيزم، بيا ، بشين، ميوه خشك خيسانده با خودم آورده ام" ميز بزرگ بود و از چوب روشني ساخته شده بود، پدر طارق آنرا و همينطور صندلي ها را ساخته بود. روي ميز با روميزي سبز خزه اي كه ماهها و ستاره هاي قرمز رنگ داشت پوشيده شده بود، بيشتر ديوارهاي اتاق نشيمن پر از عكس هاي طارق در سنين مختلف بود. در يكي از آن ها كه طارق خيلي كوچك بود دو پا داشت. ليلا در حالي كه قاشقش را در كاسه كشمش، پسته و زرد آلو خيسانده فرو مي برد به پدر طارق كه سيگاري آتش مي زد، گفت:

"شنيده ام كه برادرتان مريض بوده است."

"بله ،ولي خوب شده است شكر خدا _"

مادر طارق در حالي كه نگاه هشدار دهنده اي به شوهرش مي كرد، گفت:

"حمله قلبي کرده بود ،دومين بارش بود."

پدر طارق دود سيگار را فوت كرد و چشمكي به ليلا زد، اينكه پدر و مادر طارق به اين آساني مي توانستند از کنار موضوع خانواده هايشان بگذرند دوباره ليلا را در حيرت فرو برد. مادر طارق در حالي كه به بالاي كاسه اش نگاه مي كرد، گفت:

"پدرت چطور است؟ عزيزم."

تمام مدتي كه ليلا مادر طارق را مي شناخت ،هميشه كلاه گيس كهنه بنفش بدرنگي به سر مي گذاشت. قسمت پايين آن در بالاي ابروها كنده شده بود و ليلا مي توانست موهاي خاكستري زير آن را ببيند. بعضي روزها از پيشانيش آويزان مي شد اما ،براي ليلا هرگز اين حالت مادر طارق مسخره نبود. آنچه كه ليلا مي ديد، آرامش و اعتماد به نفس صورتش، چشمان باهوشش و حالت خوشايند و آرام زير آن كلاه گيس بود. ليلا گفت:

"خوبست، البته هنوز در سيلو كار ميكند، اما حالش خوبست"

"و مادرت چطور است؟"

"همانطور است . گاهي خوب و گاهي بد"

مادر طارق متفكرانه در حالي كه قاشقش را در كاسه فرو مي برد گفت:

"بله، بايد خيلي سخت باشد؛ سخت و وحشتناك است كه مادري از پسرانش دور باشد"

طارق گفت:

"براي نهار مي ماني؟"

مادرش گفت:

"باید بمانی، شورو درست کرده ام"

"مزاحم نمی شوم"

مادر طارق گفت:

"چه حرف ها ما فقط چند هفته نبودیم و تو اینطور با ما مودب شده ای؟"

لیلا شرمند و خندان گفت:

"باشد می مانم"

حقیقت این بود که لیلا به همان اندازه که از غذا خوردن در خانه خودشان منزجر بود، عاشق غذا خوردن در خانه طارق بود. در آنجا هیچ کس تنها غذا نمی خورد، همیشه با هم بودند. لیلا لیوانهای بنفش آبخوریشان را دوست داشت و برش های لیمویی را که در پارچ شناور بود. از اینکه آنها غذا را با کاسه ای ماست تازه شروع می کردند و روی هر چیزی، حتی ماست، نارنج می افشردند، دوست داشت. در جریان غذا خوردن همیشه گفتگویی در جریان بود. با وجود آنکه والدین طارق اصلاً پشتوبودند، اما وقتی لیلا آنجا بود، فارسی حرف می زدند حتی با وجود اینکه لیلا کم و بیش زبان پشتو را بلد بود در مدرسه یاد گرفته بود. بابی می گفت که کشمکشی در کشور وجود دارد، تاجیک ها که در برابر پشتو ها در اقلیت هستند، همیشه احساس کمبود می کنند. بابی همینطور گفته بود که افغانستان برای دویست و پنجاه سال پادشاهان پشتو داشته است و فقط یک پادشاه تاجیک که نه ماه در سال 1929 فرمانروایی کرده است. لیلا پرسیده بود:

و شما چه بابی؟ شما هم احساس تبعیض می کنید؟"

بابی شیشه های عینکش را با پیراهنش پاک کرد و گفت:

"به نظر من اینها همه اش مزخرف است و بعلاوه خیلی هم خطرناک است. همه این حرف های من تاجیک هستم و تو پشتویی، آن یکی هزاره است و آن دیگری از یک مزخرف است. همه ما افغانی هستیم و فقط این مهم است. ولی وقتی یک گروه برای مدت طولانی بر دیگران حکومت کنند، رقابت و کشمکش پدید می آید، همیشه همینطور بوده است."

ممکن بود اینطور باشد اما لیلا در خانه طارق این را حس نمی کرد، در آنجا هرگز چنین چیزهایی مطرح نمی شد. زمان هایی که با خانواده طارق می گذراند با وجود تفاوت در نژاد و زبانشان همیشه حالتی طبیعی، آسان و سرراست داشت و به دور از کینه ها و بیزاری هایی بود که هوای خانه خودشان را آلوده بود. طارق گفت:

"می یابی کارت بازی کنیم؟"

مادرش در حالی که سرزنشبار به ابری از دود که سیگار شوهرش به راه انداخته بود، نگاه می کرد، گفت:

"بله، به طبقه بالا بروید، من شورو را آماده می کنم، بروید"

آنها وسط اتاق طارق روی شکم دراز کشیدند و کارت ها را برای بازی پنج پر تقسیم کردند، طارق در حالی که با پاهایش در هوا رکاب میزد درباره سفرش صحبت کرد. درباره نهال های هلویی که در کاشتن آنها به عمویش کمک کرده بود. مار باغی که اسیر کرده بود.

این اتاق، جایی بود که آنها در آن مشق هایشان را می نوشتند، با ورق برج می ساختند و تصاویر مسخره از همدیگر می کشیدند. اگر باران می آمد، به لبه پنجره تکیه می کردند و فانتازی گرم می خوردند و قطرات باران را که به شیشه می خوردند تماشا می کردند.

لیلا با بی قراری گفت:

"خوب، این یکی"

طارق خود را بالا کشید و پای چپ مصنوعیش را تاب داد. به پهلوی دراز کشید و با بازویش تکیه داد و گفت:

"آن بالش را بده"

بالش را زیر پایش گذاشت و گفت:

"آها، حالا بهتر شد"

لیلا بار اولی که طارق پای قطع شده اش را به او نشان داده بود به یاد آورد، آنموقع شش ساله بود. با انگشت گوشت سفت و پوست درخشان زیر زانویش را لمس کرد. انگشتش برآمدگی های سفت کوچکی را پیدا کرد، و طارق گفته بود که آنها زانده های استخوانی هستند که گاهی اوقات در انتهای اندام های قطع شده رشد می کنند. لیلا پرسیده بود که آیا پایش اذیت هم می کند و طارق گفته بود که در انتهای روز زخم می شود و ورم می کند طوری که دیگر در پای مصنوعیش جا نمی گیرد درست مثل انگشتان ای که برای انگشت تنگ باشد. و گاهی هم بخصوص وقتی گرم است در اثر مالش پوست جوش می زند و می خارده، اما مادرم به آن کرم می زند و بهتر می شود، خیلی هم بد نیست. آنوقت لیلا زیر گریه زده بود.

او پای مصنوعیش را دوباره بسته بود و گفته بود: "برای چی گریه می کنی؟ خودت خواستی پام را ببینی، بچه گریه او! اگر می دانستم گریه می کنی هیچ وقت نشانت نمی دادم،"

طارق گفت:

"تمبر"

"چی؟"

"معما را می گویم . جوابش تمبر است. بعد از نهار باید به باغ وحش برویم"

"تو جواب را می دانستی. نه؟"

"معلومه که نمی دانستم"

"متقلب"

"تو حسودی می کنی"

"به چی؟"

"به هوش مردانه من"

"هوش مردانه تو؟ واقعا؟ بگو ببینم کی همیشه در شطرنج برنده می شود؟"

طارق خندید و گفت: "من خودم می گذارم تو برنده بشوی"

هر دو می دانستند که این حرف حقیقت ندارد.

و کی در ریاضی مردود شد؟ و کی از من خواست که در ریاضیات به او کمک کنم حتی با وجود اینکه من یک

کلاس از تو پایین ترم "

"اگر به خاطر ریاضی نبود دو سال از تو بالاتر بودم."

"من فکر می کردم جغرافی هم بوده"

"از کجا فهمیدی؟ حالا خفه، بالاخره می آیی باغ وحش یا نه؟"

لیلا لبخند زد: "می آیم"

"خوبه"

"دلم برایت تنگ شده بود"

وقفه ای ایجاد شد. بعد طارق با نگاهی بی میل که نیمی با پوزخند و نیمی شکلک بود به سمت او برگشت.

"چت شده؟"

او، حسینه و گیتی بارها مثل این کلمات را به هم گفته بودند، لیلا شگفت زده شده بود آنها بعد از اینکه دو سه

روز هم را نمی دیدند بدون مکث به هم می گفتند اوه دلم برایت تنگ شده بود حسینه. اوه من هم همینطور با

پوزخند طارق لیلا فهمید که اداب سخن گفتن پسر ها با دختر ها متفاوت است. آنها نشانه ای از دوستی را بروز

نمی دهند. آنها انگیزه و نیازی به این نوع حرف ها ندارند. لیلا فکر کرد که برادرانش هم همینطور بوده

اند. پسر ها، لیلا می دید که دوستی آنها مثل آفتاب است: وجودی بی چون و چرا؛ بهره مندی حداکثر از تابندگی،

بدون اینکه بتوان آنرا مستقیماً دید.

لیلا گفت:

"می خواستم اذیتت کنم"

طارق او را یکبار بر انداز کرد و گفت:

"کردي"

اما لیلا حس کرد که شکلکش نرم تر شده. و فکر کرد که آفتاب سوختگی روی گونه اش دم بدم عمیقتر می شود.

لیلا قصد نداشت به او بگوید. در واقع، فکر کرده بود که بدترین کار همین است. حتما کسی زخمی می شد

چون طارق نمی توانست آنرا ندیده بگیرد.

اما بعد وقتی با هم در خیابان، در ایستگاه اتوبوس بودند، چشم لیلا به خدیج افتاد که به دیوار تکیه زده بود و

شستش را در حلقه کمر بندش قلاب کرده بود و دوستانش دورش را گرفته بودند. خدیج با مسخرگی به او

پوزخند می زد. و اینطور شد که ماجرا را برای طارق تعریف کرد، داستان قبل از اینکه بتواند جلوی آنرا

بگیرد بر زبانش جاری شد.

"چکار کرد؟"

لیلا دوباره تعریف کرد.

طارق به خدیج نگاه کرد.

"اون؟ اون پسر؟ مطمئنی؟"

"مطمئنم"

طارق دندانهایش را به هم فشرد و زیر لب چیزهایی به زبان پشتو گفت که لیلا نفهمید.

به فارسی گفت:

"همینجا بمان"

"نه_ طارق_ نه"

حالا ديگر از خيابان گذشته بود.

اولين كسي كه او راديد خديم بود. پوز خندش ناپديد شد، و خودش را از كنار ديوار كنار كشيد. خودش را راست تر كرد و شست هاش را از كمربندش در آورد و گوش به زنگ ايستاد. بقيه جهت نگاه او را دنبال كردند. ليلا آرزو مي كرد كاش چيزي نگفته بود. اگر همه با هم سرش مي ريختند چه؟ آنها چند تا بودند؟ ده تا؟ يازده تا؟ دوازده تا؟ اگر به او صدمه مي زدند چه؟

آنوقت طارق در چند قدمي خديم و گروهش ايستاد. چند لحظه گذشت، ليلا فكر كرد شايد كاري نكند و وقتي طارق خم شد، تصور كرد كه بند كفشش باز شده و مي خواهد آنرا ببندد. بعد دستهايش به كار افتاد و ليلا فهميد. بقيه هم وقتي طارق دوباره بلند شد و روي يك پا ايستاد، فهميدند. وقتي كه به طرف خديم لي لي كرد و او را هل داد، پاي مصنوعي را مثل شمشير بالاي سرش گرفته بود. پسر ها با شتاب كنار رفتند و راه دادند تا به خديم برسد و بعد فقط گردو غبار بود و مشت و لگد و فرياد. خديم ديگر هرگز سر راه ليلا را نگرفت.

آتش، مثل اغلب شيا، ليلا و پدرش دو نفري سر ميز نشستند، مامي گفت كه گرسنه نيست شبهايي هم كه گرسنه بود قبل از اينكه بابي بيايد بشقاب غذايي به اتاقش مي برد. معمولاً وقتي كه ليلا و بابي غذا مي خوردند، مي خوابيد يا بيدار روي تخت دراز مي كشيد. بابي از دستشويي بيرون آمد موهائيش كه وقتي به خانه مي آمد با آرد فلفل نمكي شده بود—حالا تميز و شانه شده بود.

"غذا چه داريم ليلا؟"

"آش مانده"

بابي در حالي كه حوله اي را كه با آن سرش را خشك كرده بود تا مي كرد گفت:

"به نظر خوب مي آيد، خب امشب بايد روي چه كار كنيم؟ جمع كسر ها؟"

"دقيقاً، تبديل كسر به اعداد مخلوط"

"اه، خب"

هر شب بعد از شام، بابي به ليلا در درسهايش كمك مي كرد و خودش هم چيزهايي به او درس مي داد. درسهايش معمولاً براي اين بود كه يكي دو قدم ليلا را از سطح كلاس بالاتر نگره دارد نه اينكه برنامه هاي مدرسه را قبول نداشته باشد و چيزي خارج از آنها درس بدهد. -- هرچند در حقيقت برنامه هاي مدرسه بيشتر تبليغاتي بود و بابي عقیده داشت كه كمونيستها جز تبليغات كار ديگري نمي كنند و اين تنها چيزي است كه درست انجام مي دهند يا اينكه قصد دارند درست انجام دهند. -- اما حداقل آموزش را همگاني کرده بودند و بخصوص براي زنان، اين نعمتي بود. دولت متولي كلاس هاي سواد آموزي براي تمام زنان بود. حالا تقريباً دو سوم دانشجويان دانشگاه كابل را زنان تشكيل مي دادند. زواني كه به گفته بابي، قانون، پزشكي، مهندسي و... مي خوانند.

_ در اين کشور زنان هميشه محدوديت داشته اند، ليلا، ولي حالا در حكومت كمونيست ها شايد آزاديهايشان بيشتر شده باشد، و حقوق بيشتر از آنچه كه قبلاً داشته اند، دارند. بابي اين حرف ها را در حالي مي گفت كه صدايش را پايين آورده بود تا مامي متعصب تعريف هاي او را از كمونيست ها نشنود. اما اين حرف ها حقيقت داشت، بابي مي گفت حالا زمان خوبيست كه در افغانستان زن باشي. مي تواني سود بيري، ليلا، البته آزادي زنان، -- در اينجا سرش را با حالي اندوهگين حركت مي داد -- يكي از دلایلي بوده كه كه باعث شده مردمان اينجا شورش كنند.

منظور بابي از مردمان اينجا مردم كابل نبود كه هميشه نسبتاً ليبرال و ترقي خواه بودند. در كابل زنان در دانشگاه درس مي خواندند، مدرسه مي رفتند و در ادارات دولتي كار مي كردند. نه ... منظور بابي مناطق قبيله نشين بود. مخصوصاً نواحي پشتون نشين جنوب و يا شرق نزديك به مرز پاكستان جاهايي كه زنان فقط با برقع و به همراهي يكي از مردان خانواده شان مي توانستند به خيابان بيايند. در اين نواحي مرداني كه با قوانين قديمي قبيله اي زندگي مي كردند بر ضد كمونيستها و فرامين آنها براي آزادي زنان، منسوخ كردن ازدواج هاي اجباري و بالا بردن حداقل سن ازدواج دختران به شانزده سالگي، شورش مي كردند. در آنجا ها مردان اين قوانين را به منزله توهين به رسوم كهن مي دانستند قوانيني كه دولتمندان بي خدا وضع کرده بودند و بر مبناي آنها دختران بايد خانه ها را ترك مي كردند، مدرسه مي رفتند و در كنار مردان كار مي كردند. بابي دوست داشت به طعنه بگويد _ خداوند آنچه را كه بايد اتفاق بيفتد ممنوع کرده است! _ بعد آه مي كشيد و مي گفت _، ليلا، عزيزم، تنها دشمني كه افغان ها نمي توانند شكست بدهند خودشان هستند. بابي صندليش را پشت ميز كشيد، نان را در كاسه آش تليت كرد. ليلا تصميم داشت قبل از اينكه رياضيات را شروع كند، كاري را كه طارق با خديم کرده بود به او بگويد. اما فرصتي براي اينكار پيدا نکرد چون همان موقع صداي در زدن آمد و آنطرف در غريبه اي بود كه خبرهايي آورده بود.

وقتي كه ليلا در را باز كرد غريبه گفت: "بايد با والدين صحت كنم دختر جان"، او مردی چهارشانه بود كه صورتش در اثر شرایط بد آب و هوایی خشن شده بود. كتي به رنگ سیب زمینی به تن داشت، و كلاه قهوه ای پشمی بر سر داشت .

"به آنها بگویم كي آمده است؟"

بعد بابی بازویش را روی شانه لیلا گذاشت و با ملایمت او را از دور كرد.

"برو بالا، لیلا، برو"

هنگامی كه به طرف پله ها می رفت، لیلا شنید كه مرد به بابی می گوید كه خبرهایی از پنج شیر دارد. حالا مامی هم در اتاق بود. يك دستش را روی دهانش گذاشته بود و چشمانش از بابی به مرد كلاه به سر می چرخید. لیلا از بالای پله ها دزدکی نگاه كرد و دید كه غریبه همراه والدینش نشست و به طرف آنها خم شد و با صدایی آرام چیزهایی به آنها گفت. بعد صورت بابی سفید و سفیدتر شد، و به دستهایش خیره شده بود. مامی جیغ می کشید و موهایش را می كند.

صبح روز بعد، روز فاتحه، عده ای از زنان همسایه به آنجا آمدند و عهده دار آمده كردن شام شب ختم شدند كه بعد از مراسم دفن بود. مامی تمام مدت روی نیمكت نشسته بود، انگشتانش دستانش را گلوله می كرد و صورتش ورم كرده بود. دو نفر از زنان همسایه مواظبش بودند و به نوبت با كمرویی دستش را نوازش می كردند، مثل اینکه او كمیاب ترین و شكنده ترین عروسك دنیاست. به نظر می آمد كه مامی حتی از حضور آنها در كنارش هم آگاه نیست. لیلا كنار مادرش زانو زد و دستش را گرفت

"مامی"

چشمان مامی بی اراده به طرف پایین چرخید
یکی از زنان با حالتی از خود بزرگ بینی گفت:

"ما مواظبش هستیم لیلا جان."

لیلا در طول مراسم ختم مرتب با چنین زنانی روبرو می شد، کسانی كه از تمام کارهایی كه باید برای مرگ کسی انجام می گرفت لذت می بردند، تسلیت دهندگانی كه به هیچ كس اجازه نمی دادند از وظایفی كه خودشان به خودشان داده بودند تخطی كند.

"همه چیز مرتب است، می توانی بروی دختر، و كار دیگری انجام بدهی"

و او را كنار زد، لیلا احساس بی فایده بودن می كرد. از اتفاقی كه اتفاق دیگر می رفت. لحظاتی در آشپزخانه پرسه زد. حسینه و مادرش آمدند و بعد گیتی و مادرش، وقتی گیتی لیلا را دید، به سمتش دوید، دست استخوانیش را دور او حلقه كرد و فشاری محكم و تعجب انگیز داد. وقتی كه عقب رفت اشك در چشم هایش جمع شده بود. گفت: "خیلی متاسفم لیلا"

لیلا تشكر كرد. سه دختر در حیاط نشستند تا اینکه یکی از زنان از آنها خواست كه استكانها را بشویند و بشقاب ها را آماده كنند. بابی هم بی هدف به داخل و خارج خانه می رفت و به نظر می آمد كه سعی می كند کاری برای انجام دادن پیدا كند.

"او را از من دور نگهدارید" این تنها چیزی بود كه مامی در تمام مدت صبح گفت.

بابی به تنهایی روی صندلی تاشویی در راهرو نشست، به نظر كوچك و ویران می رسید. بعد یکی از زنان به او گفت كه سر راه نشسته است. او معذرت خواهی كرد و در اتاق مطالعه اش ناپدید شد.

آن بعد از ظهر، مردان به تالاری رفتند كه بابی برای فاتحه اجاره كرده بود، زنان به خانه آمدند. لیلا در كنار مادرش در كنار در نشیمن نشست یعنی همانجایی كه معمولاً خانواده مرحوم می نشستند.

سوگواران گفش هایشان را دم در بیرون می آوردند و وقتی از در اتاق داخل می شدند سرشان را به علامت آشنایی تكان می دادند و روی صندلی هایی كه كنار دیوار گذاشته بودند می نشستند. لیلا، واجما، قابله پیری كه او را به دنیا آورده بود دید. مادر طارق را هم دید كه روسری مشكي روی كلاه گیش انداخته بود. او سرش را به طرف لیلا تكان داد و لبخند محزونی زد. از ضبط صوت صدای قرآن بلند بود. زنان جابجا می شدند و زیر لبی با هم صحبت می كردند. آهسته سرفه و زمزمه می كردند و به صورت متناوب کسی حق گریه ای نمایشی سر می داد. همسر رشید، مریم هم آمد. حجاب سیاهی سر كرده بود كه تارهایی از موهایش از زیر آن روی پیشانی رخته بود. كنار لیلا، مامی جلو و عقب می رفت. لیلا دست مادرش را كشید و با هر دو دست نگه داشت. اما به نظر نمی آمد كه مامی ملتفت شده باشد.

لیلا در گوشش گفت:

"كمی آب می خواهی، مامی؟ تشنه نیستی؟"

اما مامي چيزي نگفت. هيچ كاري جز عقب و جلو رفتن و با نگاهی دور و بي روح به قالي خيره شدن نمي كرد. همانطور كه در کنار مادر نشسته بود و افسردگي و سوگي را كه در اتاق موج مي زد، نظاره مي كرد، به عمق مصيبتني كه بر خانواده اش فرود آمده بود پي برد. اميد پر كشيده بود. اما اين احساس زياد طول نكشيد. درك مصيبت مادرش سخت بود، واقعا سخت. اندوهگين بودن براي مرگ مردمی كه هرگز زنده بودندشان را به خاطر نياوري واقعا مشكل است. احمد و نور براي او هميشه مثل يك افسانه بودند. مثل شخصيت هاي افسانه اي. پادشاهاني در يك كتاب تاريخ. اين طاروق بود كه حقيقت داشت، گوشت و خون داشت. طاروق كه به او كلمات پشتو را آموخته بود، و برگه هاي نمك زده شبدر را دوست داشت، هنگام فكر كردن ابرو در هم مي كشيد و زير لب چيزهايي مي گفت و زير تر قوه اش خال صورتني روشني داشت كه به شكل ماندولينی سروهته بود.

بنابر اين ليلا کنار مادرش نشست و از روي وظيفه براي احمد و نور سوگواري كرد. اما در قلبش برادر واقعيش زنده و سلامت بود.

20.

بیماری كه مامي را مجبور به خوابیدن مي كرد دوباره شروع شد. درد سينه و سردرد و دردهای ديگر و عرق كردن هاي شبانه، درد شديد گوش ها، توده هايي كه كس ديگري نمي توانست لمسشان كند. بابي او را نزد دكتور برد و در آنجا از او آزمایش خون و ادرار و از بدنش عكس اشعه X گرفتند. اما هيچ بيماري جسمي نياقتند. مامي اغلب روزها در تخت دراز مي كشيد. با موهايش بازي مي كرد و ليش را مي جويد. وقتي كه بيدار بود، ليلا او را در حال تلو تلو خوردن در خانه مي يافت، اين پرسه زدن ها هميشه به اتاق ليلا ختم مي شد. انگار كه اگر به جايي برود كه زماني پسر هاش خوابيده بودند، گوزيده بودند، يا با بالش جنگيده بودند آنوقت مي تواند به آنها ملحق شود ولي تنها چيزهايي كه نصيبش مي شد غيبت آنها بود و ليلا.

تنها وظيفه اي كه مامي هرگز در ادای آن فرو گذاري نمي كرد، نمازهاي پنج گانه اش بود. هر نماز را در حال سجده به پايان مي رساند در حالي كه زير لب دعا مي خواند كه خدا پيروي را نصيب مجاهدان كند. كارهاي خانه روي دوش ليلا افتاده بود. اگر او اين كارها را نمي كرد به زودي خانه پر از لباس، كفش، كيسه هاي برنج، ظروف حبوبات و ظرف هاي نشسته مي شد. ليلا لباسهاي مادرش را مي شست و ملاقه هاش را عوض مي كرد. او را و ادار مي كرد به حمام برود و غذا بخورد. او تنها كسي بود كه پيراهن هاي بابي را اطو مي زد و شلوار هاش را تا مي كرد. آشپزي هم مي كرد. كاهي پس از انجام كارهاي خانه، به تخت مامي مي خزيد، دستهايش را دور او حلقه مي كرد، انگشتانش را در انگشتان مادرش قلاب مي كرد و صورتش را در موهايش فرو مي برد. مامي مي جنبيد و چيزي زمزمه مي كرد كه لابد داستاني در باره پسر ها بود. يك روز، وقتي كه اينطور دراز كشيده بودند، مامي گفت: "احمد يك رهبر بزرگ مي شد، او شخصيتش را داشت، وقتي كه سه سالش بود مردم با احترام به حرف هاش گوش مي دادند، ليلا. ديدني بود. و نور، او، نور من، هميشه در حال كشيدن نقشه خانه و پل بود. او بايد معمار مي شد، مي داني. او مي خواست كابل را با طرح هاش دگرگون كند. و حالا هر دويشان شهيد شده اند، پسران من هر دو شهيد شده اند."

ليلا همانجا دراز كشيد و گوش كرد، آرزو مي كرد كه مامي به اين نکته توجه كند كه او شهيد نشده است، او زنده است، اينجا، با او در تخت است و آينده و اميد در دستان اوست. اما ليلا مي دانست كه آينده او در برابر گذشته برادرانش هيچ ارزشي ندارد. آنها زندگي او را تحت الشعاع قرار داده اند. تقريبا او را معدوم کرده اند. مامي حالا فقط نگهبان موزه زندگي آنهاست و ليلا تنها بازديد كننده اين موزه است. طوماريست كه مامي مي خواهد افسانه آنها را بر آن بنويسد.

"مردی كه خبرها را آورد مي گفت، وقتي پسر ها را به اردو بر گردانند، احمد شاه مسعود شخصا بر دفن آنها نظارت کرده است. او گفت از بس كه برادرانت شجاع بوده اند خودش بر آنها نماز خوانده است، فرمانده مسعود، خودش شخصا، شبير پنجشير، خدا خيرش بدهد، بر دفن آنها نظارت کرده است."

مامي به پشت برگشت و ليلا هم جابجا شد و سرش را روي سينه مادرش گذاشت. مامي با صدای گرفته گفت: "بعضي روزها، به صدای ساعت توي راهرو گوش مي كنم و آنوقت به تمام لحظات زندگيم، تمام دقيق، همه ساعتها و روزها و هفته ها و ماهها و سالها يي فكر مي كنم كه در انتظار من هستند و تمام آنها را بايد بدون پسرانم بگذرانم. و بعد ديگر نمي توانم نفس بكنم، مثل اينكه كسي قليم را از كار مي اندازد، ليلا، من خيلي ضعيف شده ام، آنقدر ضعيف شده ام كه بالاخره از بين مي روم."

ليلا گفت:

"كاش مي توانستم كاري انجام بدهم"

منظورش روشن بود ولي اين حرف را طوري سري و به سري گفت كه شبيه به تسليت دادن غريبه ها بود.

مامي با آهي عميق گفـت:
 "تو دختر خوبي هستي، و من برايـت زياد مادري نكرده ام"
 "اين حرف را نزن"
 "اوه، اين حرف حقيقت دارد، من مي دانم و بخاطرش متاسفم، عزيزم"
 "مامي؟"
 "مم"

ليلا نشست، و به مامي نگاه كرد. تارهاي خاكستري در موهاي مامي پديدار شده بود. مامي هميشه زني فربه بود و وزني كه در اين مدت از دست داده بود ليلا را تكان داد. گونه هايـش زرد شده بود و به نظر چروكيده مي آمد. بلوزي كه پوشيده بود در قسمت شانه گشاد شده بود و فاصله اي بين گردن و يقه لباس افتاده بود. ليلا بارها ديده بود كه حلقه از دوازش از انگشتش بيرون مي افتد.

"مي خواهم در خواستي بكنم"

"چيه؟"

ليلا شروع كرد:

"شما نبايد..."

ليلا هنگام صحبت با حسينه به اين فكر افتاده بود. به پيشنهاد حسينه، هر چه قرص در خانه بود در فاضلاب ريختند و چاقوها و سيخ كباب هاي آشپزخانه را زير نيمكت ها پنهان كردند. حسينه ريسماني در حياط يافته بود. وقتي كه بابي نتوانست تيغ هاي ريش تراشيش را پيدا كند، ليلا مجبور شد ترس خود را به او بگويد. او خودش را روي لبه نيمكت انداخت و دستهايـش را بين زانوهايـش گذاشت. ليلا منتظر بود كه بابي به او اطمينان مجدد ببخشد كه افكارش بيهوده بوده است، اما تنها چيزي كه ديد گيجي و پريشان خيالي بود. بابي با چشمانـي تهـي به او نگاه كرد.

"شما نبايد... مامي من نگرانم كه..."

مامي گفـت: "انشـب كه خبرها رسيد به اين موضوع فكر كردم، به تو دروغ نمي گويم، بعد از آن هم به آن فكر كردم، اما نه، نگران نباش، ليلا، من مي خواهم، وقتي كه آرزوي پسرانـم به تحقق مي پيوندد را ببينم. مي خواهم وقتي كه شوروي با خفت به خانه اش باز مي گردد را ببينم، روزي را كه مجاهدين با بيروزي به كابل مي ايند. مي خواهم وقتي اين اتفاق مي افتد آنجا باشم، وقتي كه افغانستان آزاد مي شود، آنوقت پسرها هم آنرا مي بينند. آنها آنرا از دريچه چشمان من خواهند ديد."

مامي خيلي زود خوابش برد و ليلا را با احساساتي متضاد تنها گذاشت: احساس قوت قلب از اينكه مامي مي خواهد زنده بماند و زخمي در دلش از اينكه مهر او هرگز آنطور كه مهر برادرانش بر دل مامي است در او نيست. از اينكه قلب مامي مثل ساحلي است كه رد پاي ليلا در آن تا ابد زير فشار امواج سوكي كه هجوم مي آورد و همه چيز را خرد مي كند پاك مي شود.

21.

راننده تاكسيـش را كنار كشيـد تا كاروان بلندي از جيب هاي شوروي و ماشين هاي زرهي بگذرند. طارق كه به صندلي جلو تكيه داده بود غريد _

-- پاجالوستا! پاجالوستا! --

جيبـي بوق زد و طارق در جواب سوتي كشيد و با سرخوشي دست تكان داد. "اي اسلحه هاي دوست داشتني! اي جيب هاي افسانه اي! چقدر بد شد كه در برابر تير و كمانهاي روستاييان شكست خورديد!" كاروان گذشت. راننده به خيابان باز گشت.

ليلا پرسيد: "چقدر مانده است؟"

راننده گفـت: ""حداكثر يك ساعت، اگر ديگر كارواني سر راه نباشد و به ايست و بازرسـي نخوريم"" آنها قصد سفري يکروزه داشتند، ليلا، بابي و طارق. البته حسينه هم مي خواست بيايد از پدرش در خواست کرده بود كه اجازه بدهد اما او اجازه نداده بود. اين سفر فكر بابي بود. هرچند به سختي مي توانست با حقوقش مخارج آنرا تامين كند. براي يك روز راننده اي استخدام کرده بود. در مورد مقصد سفر جز اينكه مي خواهد در تحصيلات ليلا كمك كند چيزي نگفته بود. از ساعت پنج صبح به راه افتاده بودند. منظره پشت پنجره ماشين از قله هاي پوشيده از برف تا بيايان و از دره هاي تنگ تا صخره هاي آفتاب سوخته گسترده بود. در راه از خانه هاي گلي با سقف هاي حصيري كه از دسته هاي گندم ساخته شده بودند گذشتند. اينجا و آنجا، ليلا چادر هاي كوچ نشين ها را مي ديد و بارها تانك هاي سوخته شوروي و هليكوپتر هاي ساقط شده را ديدند. ليلا فكر مي كرد كه اين افغانستان احمد و نور است. همين، اينجا در ولايات، جايي كه جنگ در جريان است. با تمام اين

حرف ها، کابل اینطور نبود، کابل تا حد زیادی در صلح بود. در کابل اگر شلیک گاه و بیگاه تفنگ ها و سربازان روس که در پیاده روها سیگار می کشیدند و جیب های شوروی که در خیابان پت پت می کردند نبود، حتی می شد گفت که جنگ شایعه ای بیش نیست.

اواخر صبح، بعد از اینکه از ایست و بازرسی گذشتند و به دره ای وارد شدند لیلا در حالی که به پشتی صندلی تکیه داده بود به بنایی باستانی که با آجرهای آفتابی سرخ رنگ ساخته شده بود نگاه می کرد. "به این بنا شهرزوهک_شهرسرخ_ می گویند. یک قلعه نظامی است. تقریباً نهصد سال پیش برای دفاع از دره در برابر مهاجمان ساخته شده است. نوه چنگیز خان در قرن سیزدهم به آن حمله کرد اما کشته شد. آخرش خود چنگیز خان آنرا ویران کرد."

راننده در حالی که خاکستر سیگارش را می تکاند گفت: "دوستان جوان من، این داستان کشورماست، متجاوزي پشت سر متجاوز دیگر به اینجا هجوم آورده است. مقدونی ها، ساسانی ها، عرب ها، مغول ها و حالا هم شوروی. اما ما مثل آن دیوارهای ایستاده هنوز سرپا هستیم. دیوارهایی که نه و درب و داغان و در حالی که هیچ چیز زیبایی برای تماشا ندارند اما همچنان ایستاده اند. درست است پدر؟" بابی گفت: "واقعاً همینطور است."

نیم ساعت بعد، راننده کنار کشید. بابی گفت: "شما دو تا بیایید، بیایید پایین نگاه کنید." از تاکسی پیاده شدند. بابی جایی را نشان داد. "آنجا را نگاه کنید."

طارق نفس نفس زد، لیلا هم همینطور. و دانست که اگر صد سال هم زندگی کند دیگر هرگز چنین چیز باشکوهی نخواهد دید. دو مجسمه بودا، عظیم بودند. بسیار بلندتر از تصوراتی که او از دیدن عکس آنها داشت. در میان صخره های سفید شده از آفتاب کنده شده بودند. هر دو از دوهزار سال پیش همانطور به طرف آنها خیره بودند. از همانوقتی که کاروانها از جاده ابریشم می گذشتند. در دو طرف آنها، در طول فرورفتگی های مشرف به مجسمه ها، صخره هایی وجود داشت که با هزارها غاری که در آن بود سوراخ سوراخ به نظر می آمد.

طارق گفت:

"احساس می کنم که خیلی کوچکم"

بابی گفت:

"می خواهید بالا برویم؟"

لیلا پرسید:

"از تندیس ها بالا برویم؟ مگر می شود؟"

بابی لبخندی زد و دستش را گرفت:

"بیا"

بالا رفتن برای طارق سخت بود مجبور بود وقتی از پلکان مارپیچ، باریک و کم نور می گذشتند دست بابی و لیلا را بگیرد. در راه غارها و حجره های کندوماند را می دیدند. بابی در حالی که صدایش پژواک بلندی ایجاد می کرد گفت:

"مراقب باشید کجا قدم می گذارید، زمین لیز است"

در برخی قسمت ها، پلکان به سمت محل نصب بودا باز می شد.

"پایین را نگاه نکنید، نگاهتان رو به بالا باشد"

هنگام بالا رفتن، بابی به آنها گفت که بامیان تا هنگامی که در قرن نهم تسلیم قوانین اسلامی شد یکی از مراکز مهم بوداییان بوده است. صخره های ماسه سنگی خانه راهبان بودایی شد و آنها این غارها را به عنوان پناهگاهی برای استراحت خودشان و زائران کردند.

راهبان دیوارها و سقف غارهایشان را به زیبایی نقاشی کرده بودند. گاهی تا پنج هزار راهب در این غارها به گوشه نشینی مشغول بودند.

وقتی به بالا رسیدند طارق بدجوری به نفس نفس افتاده بود. بابی هم از نفس افتاده بود. اما چشمانش هیجان زده بود.

در حالی که پیشانیاش را با دستمالی پاک می کرد، گفت:

"ما روی سرش ایستاده ایم. بالای اینجا یک تورفتگی هست که می توانیم از آنجا نگاه کنیم."

آنها چند اینچ بالای برآمدگی پرتگاه مانند رفتند و کنار یکدیگر ایستادند و به دره خیره شدند. لیلا گفت: "نگاه کنید"

بابی لبخند زد. دره بامیان با مزارع خرم و شاداب مفروش بود. بابی گفت که اینها مزارع گندم سبز زمستانی و یونجه و همینطور سیب زمینی هستند. مزارع با درختان تبریزی از هم جدا شده بودند و رودخانه و کانال های آبیاری از میان آنها می گذشت و کنار آنها زنان چمباتمه زده بودند و لباس می شستند. بابی شالیزارهای گندم و

مزارع مطبقي را که در سرآشپهي ها بودند به آنها نشان داد. پاييز بود و ليلا مي توانست کساني را که با تونيك هايي به رنگ روشن روي بام هاي خانه هاي خشت و گلي، خرمن را پهن مي کردند تا خشك شود، ببيند. دو طرف جاده اصلي که از ميانه دهکده مي گذشت را هم درختان تبريزي کاشته بودند. و کنار جاده پر از دکه ها، قهوه خانه ها و سلماني هاي سيار بود. آنسوي دهکده، آنسوي رودخانه و نهر ها، ليلا مي توانست کوهپايه هايي را ببيند که عريان و قهوه اي خاكي بودند و آنسوي آنها، و آنسوي هرچيزديگري در افغانستان، کوههاي برفي هندوکوش قرار داشت.

آسمان بالاي سرشان آبي و بي لکه گسترده شده بود.

ليلا نفس عميقي کشيد. مي توانست گوسفندان و اسب ها را ببيند اما نمي توانست صدايشان را بشنود. گفت:

"خيلي ساکت است"

بابي گفت:

" اين چيزي است که من هميشه وقتي به اينجا فکر مي کنم به ياد مي آورم، سکوت و آرامش، مي خواهم که شما هم آنرا تجربه کنيد. اما بخصوص مي خواهم که ميراث کشورتان را ببينيد، و گذشته غني آن را به خاطر بسپاريد، روزي خواهيدديد که آنچه من مي توانم به شما ياد بدهم و آنچه مي توانيد از کتابها ياد بگيريد در مقابل چيزهايي که خودتان مي توانيد ببينيد و احساس کنيد هيچ نيستند"

طارق گفت: "نگاه کنيد"

آنها شاهيني راديدند که بر فراز دهکده چرخ مي خورد.

ليلا پرسيد:

"هيچ وقت مامي را به اينجا آورده ايد؟"

"اوه خيلي، قبل از اينکه پسر ها به دنيا بيانند، بعلاوه مادرت آن موقع ها خيلي ماجراجو بود، و خيلي با نشاط، شادترين کسي بود که در تمام زندگيم ديده ام."

بابي به خاطراتش ليخند زد

" او هميشه خندان بود، قسم مي خورم که براي همين با او ازدواج کردم، ليلا، به خاطر خنده هايش. " موجي از محبت در قلب ليلا پيچيد. پس از آن، او هميشه بابي را اينگونه به خاطر مي آورد: در حال يادآوري مامي، با بازويي بر تخته سنگ ها، و دستي بر چانه، در حالي که موهانش در باد موج بر مي داشت و چشمانش را در برابر خورشيد تنگ کرده بود.

طارق گفت: ميروم يك نگاهی به آن غار ها ببندازم.

بابي گفت: "مواظب باش."

طارق گفت: "مواظم، کاکا جان" انعکاس صدايش طنين انداز مي شد.

ليلا در دور دست مرداني که نزديک گاوي که افسارش رابه پرچين ها بسته بودند با هم صحبت مي کردند، تماشا کرد. اطراف آنها درخت ها رنگ به رنگ شده بودند. اخرايي و نارنجي و سرخ.

بابي درحالي که چانه اش مي لرزيد گفت:

"مي داني دلم براي پسر ها هم تنگ شده، ممکن نيست که من....، در مورد مادرت، او هم غم ها و هم شادي هايش بي نهايت است، او نمي تواند هيچ کدامشان را پنهان کند. هيچ وقت نتوانسته است. من اما، من اينطوري نيستم. من آنها را نشان نمي دهم.... اما آن اتفاق مرا هم شکست. مرگ پسر ها. دلم براي آنها تنگ شده. روزي نيست که من....، خيلي سخت است ليلا، خيلي سخت."

چشم هايش را با انگشتان شست و سبابه اش فشار داد. وقتي که سعي کرد حرف بزند صدايش مي لرزيد.

لبهايش را به هم فشرد و مکث کرد، نفس عميقي کشيد و به ليلا نگاه کرد.

" اما خوشحالم که تو را دارم، هر روز خدا را به خاطر وجود تو شکر مي کنم، هر روز، گاهي اوقات که مادرت دچار يکي از روزهاي بدش مي شود، احساس مي کنم که تو تنها چيزي هستي که براي من مانده اي، ليلا"

ليلا بطرف او رفت و گونه اش را روي سينه اش گذاشت. بابي به نظر اندکي وحشت زده مي آمد. بر خلاف مامي، او به ندرت محبتش را به صورت فيزيکي ابراز مي کرد. بوسه اي مشتاقانه بر سر ليلا زد و ناشيانه او را در آغوش گرفت. چند لحظه اي در اين حالت ماندند و به دره باميان نگاه کردند.

بابي گفت: "با وجود اينکه من اين سرزمين را خيلي دوست دارم گاهي به سرم مي زند که از اينجا بروم"

"به کجا؟"

" هر جايي که در آن فراموش کردن آسانتر باشد. اول شايد پاکستان، براي يکي دو ساليکه مجبوريم منتظر کارهاي اداري باشيم."

"و بعد؟"

"و بعد، خوب، دنياي بزرگي است. شايد آمريکا، جايي نزديک دريا، مثل کاليفرنيا"

بابي گفتم که آمريکايي ها مردمان دست و دلبازي هستند.چند وقتي از بابت پول و غذا آنها را حمايت مي کنند تا وقتي که بتوانند روي پاي خودشان بايستند.

"کار پيدا مي کنم ،و، بعد از چند سال وقتي به قدر کافي جا افتاديم يك رستوران افغاني باز مي کنيم .اصلا خيال بافي نيست،يك جاي کوچک دنج ،چندتايي ميز ،چند تا قالچه . شايد چندتايي عکس از کابل آويزان کنيم. ما به آمريکايي ها غذاهاي افغاني ارائه مي کنيم .و با آشپزي مادرت آنها در خيابان صف خواهند کشيد.و تو البته مدرسه ات را ادامه مي دهی،احساس مرا در اين باره مي داني .اين اولويت اول من است که تو تحصيلات خوبي داشته باشي ،دبيرستان بروي و بعد کالج.اما در اوقات فراغتت ،اگر دوست داشته باشي مي تواني به ما هم کمک کنی.مي تواني سفارش بگيري ،پارچهاي آب را پر کنی و کارها را مرتب کنی."

بابي گفتم که آنها مي توانند در رستوران جشن هاي تولد و جشن هاي سال نو را هم برگزار کنند. رستوران محلي براي جمع شدن ساير افغان هايي مي شود که مثل آنها از جنگ فرار کرده اند. و آخر شب وقتي همه رفتند و همه جا تميز شد ،مي توانند بين ميزهاي خالي چاي بنوشند ،هر سه با هم ،خسته اما سپاس گزار از بخت شان .در ميان صحبت صداي بابي به خاموشي گرآيد .هر دو خاموش شدند.آنها مي دانستند که مامي هيچ وقت هيچ جا نخواهد رفت.وقتي احمد و نور زنده بودند ترك افغانستان برآيش غيرقابل تصور بود چه برسد به حالا که شهيد شده بودند .حالا فرار کردن دشنام بدتري به حساب مي آمد. يك خيانت آشکار ،و انکار جانفشاني هاي پسرانش بود .ليلا مي توانست صدايش را به وضوح بشنود: _چطور مي تواني به چنين چيزي فکر کنی؟ مرگ آنها هيچ معنايي براي نداشت پسر عمو؟ تنها مايه دلخوشي من اينست که در همان سرزميني که خوششان به زمين ريخته قدم بردارم.نه،هرگز، _

و ليلا مي دانست که بابي هرگز بدون او نمي رود.حتي با وجود اينکه مامي ديگر براي او همان قدر همسر بود که براي ليلا مادر. بخاطر مامي،او همانطور که آرد را بعد از کار روزانه از کتتش مي تکاند،اين خيالات باطل را هم از سرش تکاند. و بنابر اين آنها مي مانند.آنها تا وقتي که جنگ تمام مي شد همانجا مي ماندند.همانجا مي ماندند و با هر چه که بعد از جنگ به سرشان مي آمد روبرو مي شدند.ليلا به ياد آورد که يکبار مامي به بابي گفته بود که با مردي ازدواج کرده که هيچ اعتقاد راسخي ندارد.مامي نمي فهميد.نمي فهميد که اگر به آينه نگاه کند تنها اعتقاد راسخ زندگي بابي را خواهد ديد.

بعد وقتي که نهاري را که از تخم مرغ آب پز و سيب زميني و نان تشکيل شده بود ، خوردند،طارق زير درخت در کنار نهري خروشان مشغول چرت زدن شد .او در حالي خوابيد که کتتش را گلوله کرده بود و به عنوان بالش زير سرش گذاشته بودو دستهايش روي سينه اش بود .راننده به دهکده رفته بود تا بادام بخرد و بابي روي تنه بريده درخت اقاقيايي نشسته بود و کتابي مي خواند.ليلا مي دانست آن کتاب چيست؛ يکبار بابي آنرا براي او خوانده بود .داستان درباره پيرمرد ماهيگيري بنام سانتياگو بود که ماهي غول پيکري را صيد کرد. اما تا هنگامي که قايق بادبانيش به بندر رسيد ديگر چيزي از ماهي بالارزشش باقي نمانده بود؛کوسه ها آنرا دريده بودند.

ليلا کنار نهر نشست،پاهایش را در آب سرد فروبرد .بالاي سرش قاصدک ها در پرواز بودند و پشه ها وزوز مي کردند.صداي بال سنجاقکي شنيده مي شد. وقتي که از برگي به برگ ديگر مي پرید ليلا تلالو نور خورشيد را که روي بال هاي ظريفش از بنفش به سبز و نارنجي تغيير رنگ مي داد ، تماشا کرد.کنار نهر گروهی از پسرهاي محلي از طايفه هزاره کود خشک گاوي را جمع مي کردند و در کيسه هايي که بر پشتشان بود مي ريختند. از جايي صداي عرعر خري مي آمد.

ليلا باز به روياي کوچک بابي فکر کرد _جايي نزديک دريا_چيزي بود که آنجا بالاي مجسمه بودا به بابي نگفته بود ،چيزي مهم،اينکه او خوشحال بود که نمي روند. او دلش براي گيتي و صورت جديش تنگ مي شد ،بله،و همينطور براي حسينه با خنده هاي شريرانه اش و لودگي افسارگسيخته اش. اما بيش از همه،ليلا به ياد آن چهار هفته توانفرسا و وحشتناک بود که بدون طارق گذرانده بود .به خوبي لحظات پايان ناپذيرش را به ياد مي آورد.لحظاتي که با بي قراري و ناراحتي طي شده بود.چطور مي توانست تحمل کند که براي هميشه از او دور باشد؟ممکن بود که خواستن اينکه در کشوري که گلوله ها برادرانش را تکه تکه کرده بودند در کنار او بماند بنظر احمقانه بيايد.اما تنها تصويري که به ذهنش مي آمد طارق بود که با پايش به خديم حمله مي کرد و بعد از آن ديگر هيچ چيز بنظرش احمقانه نبود.

شش ماه بعد ،در آوريل 1988،بابي با خبرهاي مهمني به خانه آمد .
"آنها پيماني را امضا کردند.در ژنوبه صورت رسمي!آنها از اينجا مي روند.طي نه ماه اينجا را تخليه مي کنند،ديگر شوروي در افغانستان نمي ماند!".

مامي در تخت نشسته بود، شانه بالا انداخت و گفت:
 "اما رژيم کمونيست خواهد ماند، نجيب الله عروسك خيمه شب بازي شوروي است. او نخواهد رفت. نه، جنگ ادامه خواهد داشت. هنوز تمام نشده است"
 بابي گفت: "نجيب الله هم زياد نمي ماند"
 "آنها مي روند! مامي، واقعا مي روند!"
 "شما دو تا اگر دلتان مي خواهد جشن بگيريد اما من تا وقتي که مجاهدين در کابل رژه پيروي نداشته باشند، سر راحت به بالين نخواهم گذاشت."
 و با اين حرف، دوباره دراز کشيد و زير پتو فرو رفت.

22.

ژانويه 1989

يك روز سرد و تيره در ژانويه 1989، سه ماه قبل از اينکه ليلا يازده ساله شود، او، پدرو مادرش و حسينه به ديدن يكي از آخرين کاروان هاي ارتش شوروي که کابل را ترك مي کردند، رفتند. مردم در دو طرف خيابان وزير اکبر خان نزديک باشگاه نظامي جمع شده بودند. آنها در برف هاي گل آلود ايستاده بودند و تانک ها، نفربر هاي زرهي، و جيب هاي ارتشي را تماشا مي کردند و ريشخند و طعنه مي زدند. سربازان افغان مردم را از خيابان دور نگاه مي داشتند. گاه بگاه مجبور مي شدند تير هوايي شليک کنند. مامي عكسي از احمد و نور را بالاي سر گرفته بود. همان عكسي که کنار هم زير درخت گلبي نشسته بودند. کسان ديگري هم بودند که اينکار را کرده بودند، زناني با تصاوير پسران، شوهران و برادران شهيدشان.
 کسي به شانه حسينه و ليلا زد. طارق بود.

حسينه با تعجب فرياد زد: "اينها را از کجا پيدا کردي؟"
 طارق که کلاه پوستي روسي بسيار بزرگي بر سر گذاشته بود گفت:
 "فکر کردم که به اين مناسبت بايد لباس مناسبي بپوشم. چطور شده ام؟"
 ليلا با خنده گفت:

"مسخره شده اي"

"اين هم حرفي است"

"با اين سر وضع تو، پدر و مادرت هم با تو آمده اند؟"

"راستش آنها خانه هستند"

پاييز قبل، عموي طارق در غزنه در اثر حمله قلبي در گذشت، و، چند هفته بعد پدر طارق خودش هم دچار حمله قلبي شد. اين حمله او را ضعيف و بيمار کرد. طوریکه افسرده و مضطرب شده بود و گاهگاه هفته ها دچار افسردگي مي شد. ليلا خوشحال بود که باز طارق را مثل گذشته شاد مي ديد. تا هفته ها بعد از حمله قلبي پدرش، ليلا او را افسرده، عبوس و جدي ديده بود. همچنان که مامي و بابي نيروهاي نظامي را تماشا مي کردند آن سه به راه افتادند. طارق از يك دستفروش، براي ايشان لوبيا با گلپر و ترشي خريد. آنها زير سايبان يك مغازه فرش فروشي که تعطيل بود لوبياي ايشان را خوردند. بعد حسينه رفت تا خانواده اش را پيدا کند. وقتي که با اتوبوس به خانه بر مي گشتند، طارق و ليلا پشت سر پدر و مادر ليلا نشستند. مامي کنار پنجره نشسته بود و به بيرون خيره شده بود. کنارش بابي نشسته بود و با بي تفاوتی به حرف هاي مردی گوش مي کرد که مي گفت نيرو هاي شوروي ممکن است ظاهرا کابل را ترك کنند اما اسلحه و مهمات براي نجيب الله مي فرستند.

"او دست نشانده آنهاست. شرط مي بندم که آنها از طريق او به جنگ ادامه مي دهند."

کسي در راهروي اتوبوس با حرف او موافقت کرد. مامي زير لب چيزي مي گفت، دعايي طولاني مي خواند. طوریکه نفسي براي ايش نماد و مجبور شد چند کلمه آخر را خلاصه کند.

ليلا و طارق آنروز به سينما پارک رفتند، آنجا فيلمي روسي ديدند که دوبله فارسيش آن را به حالي خنده دار درآورده بود، فيلم درباره يك کشتي تجارتي و معاون اول آن بود که عاشق دختر کاپيتان شده بود. نام اين دختر آليونا بود. بعد طوفان و رعدو برق وحشتناکي به پا شد و کشتي در ميان امواج بالا و پايين مي رفت. يكي از ملاحان با فرياد چيزي مي گفت. و صدائي که بطور مسخره اي آرام بود دوبله مي کرد: آقاي عزيز من، مي تواني محبت کني و آن طناب را بکشي؟

در اينجا طارق از خنده منفجر شد و بعد هر دو بطور چاره ناپذيري گرفتار خنده هاي شديد شدند. وقتي يكي ساکت مي شد ناگهان ديگري دوباره به خنده مي افتاد و باز از سر شروع مي شد. مردی که دو رديف بالاتر از آنها نشسته بود به آنها گفت که ساکت باشند. آخرهاي فيلم صحنه هايي از عروسي بود. دل کاپيتان به رحم آمده بود و اجازه داده بود که دخترش با معاون اول از دواج کند. زوج تازه به يکديگر لبخند مي زدند و همه ودکا مي خوردند.

طارق نجوا کرد:
"من هرگز ازدواج نخواهم کرد"
لیلا گفت:

"من هم همینطور"
اما قبل از این حرف دچار تردیدی عصبی شده بود. می ترسید که صدایش باعث شود که دلشکستگی از
حرف طارق لو برود. قلبش سریع می زد، اینبار با تاکید بیشتری گفت:

"هیچ وقت"
"عروسی کردن کار احمقانه ای است"
"همه اش وقت تلف کردن است"
"همه اش پول هدر دادن است"
"پول هدر دادن؟ برای چه؟"
"برای لباسی که دیگر هرگز نمی توانی بپوشی"
"آها!"

طارق گفت: "اگر روزی هم ازدواج بکنم ...
مرد ردیف جلو دوباره نگاه هشدار دهنده ای به آنها انداخت.
روی پرده آلیونا و شوهر جدیدش لبهای یکدیگر را می بوسیدند. با دیدن بوسه، برای اولین بار احساس عجیبی
در دل لیلا پدیدار شد. قلبش به شدت به تپش افتاد و در گوش هایش همه می ایستاد. مجبور شد بی حرکت
بنشیند و ساکت بماند. حس کرد که طارق به او نگاه می کند - با چشمی به بوسه روی پرده و چشم دیگر بر او
- آیا او صدای تنفسش را می شنید، لیلا شگفت زده شده بود، منتظر واکنشی بود، آیا چیزی او را لو داده بود؟
و ، شروع کرد به تصور اینکه بوسه طارق چگونه است، وقتی پرزهای بالای لبش لبهایش را غلغلک دهند چه
احساسی خواهد داشت؟

طارق با ناراحتی در صندلیش جابجا شد و با حالتی اجباری گفت:
"می دانستی که اگر در سیبری فین کنی، آب دماغت قبل از اینکه به زمین برسد تبدیل به قندیلی سبز رنگ می
شود؟"

هر دو خندیدند، اما این بار خنده شان کوتاه و عصبی بود و وقتی فیلم به پایان رسید و بیرون آمدند، لیلا از اینکه
هوا تاریک شده بود و چشم های طارق را در نور روز نمی دید، خوشحال بود.

23

آوریل سال 1992

سه سال گذشت. در این مدت پدر طارق تعدادی سگته ناقص را از سر گذراند. در این سگته ها دست چپش
فلج شده بود و به سختی صحبت می کرد. وقتی که بی تاب می شد، و این چیزی بود که اغلب اتفاق می افتاد،
صحبت کردنش بدتر می شد. پای طارق بلندتر شده بود و با اینکه مجبور شده بود شش ماه در انتظار بماند اما
سرانجام توانسته بود از صلیب سرخ پای بزرگتری بگیرد.

همانطور که حسینه پیش بینی می کرد، خانواده اش او را به لاهور بردند و مجبورش کردند که با آن
پسر عمویی که صاحب مغازه بود ازدواج کند. صبح روزی که او را می بردند، لیلا و گیتی به خانه اش رفتند تا
با او خداحافظی کنند. حسینه به آنها گفت که پسر عمویش که به زودی شوهرش می شد دارد مقدمات سفرشان
به آلمان جایی که برادرش زندگی می کند، را فراهم می سازد. حسینه حدس می زد که بعد از یک سال در
فرانکفورت خواهند بود. بعد هر سه در حالی که یکدیگر را در آغوش کشیده بودند گریه کردند. گیتی تسلی
ناپذیر بود و آخرین باری که لیلا حسینه را دید وقتی بود که پدرش به او کمک می کرد که در صندلی عقب
تاکسی بنشیند. اتحاد جماهیر شوروی به سرعت برق مضمحل شده بود. به نظر لیلا می رسید که فقط چند هفته
طول کشیده است، بابی با اخباری در باره آخرین جمهوری های استقلال یافته شوروی، لیتوانی، استونی و
اوکراین به خانه آمد. پرچم شوروی در کرملین پایین کشیده شده بود و جمهوری روسیه متولد شده بود.
در کابل، نجیب الله سیاستش را تغییر داده بود و سعی می کرد از خودش تصویری که مسلمان معتقد ارائه کند.
بابی می گفت:

"دیگر برای اینکارها دیر شده است. نمی شود یک روز رییس خاد بود و روز دیگر در مسجد با مردمی نماز
خواند که خویشانان کشته یا شکنجه شده اند"

با احساس خفقان در کابل، نجیب الله سعی کرد با مجاهدین تسویه حساب کند اما مجاهدین مانع شدند. مامی از تاختن می گفت: "آفرین به آنها" او همچنان شب و روز برای مجاهدین دعا می خواند و هنوز منتظر رژه پیروزی آنها بود. منتظر بود تا دشمنان پسرانش سقوط کنند.

و سر انجام آنها سقوط کردند. در آوریل 1992 سالی که لیلا چهارده ساله می شد، نجیب الله تسلیم شد و به سفارت انگلیس نزدیک قصر دارولامان در جنوب شهر پناهنده شد.

جهاد به پایان رسید. رژیم های مختلف کمونیستی که از شبی که لیلا متولد شد قدرت را در دست گرفته بودند، همگی شکست خوردند. قهرمانان مامی، همزمان احمد و نور پیروز شدند. و حالا مجاهدین بعد از بیش از یک دهه چشم پوشی از همه چیز، ترک کردن خانواده هایشان و زندگی در کوهستان ها و جنگیدن برای افغانستان مستقل، به کابل باز می آمدند. مامی نام تک تک آنها را از حفظ بود.

دوستانم، فرمانده آتشین از بک، رهبر گروه جنبش ملی.

گلبدین حکمتیار قوی و تندخو، رهبر گروه حزب اسلامی، پشتونی که مهندسی خوانده بود و یک بار یک دانشجوی مائونیست را کشته بود.

ربانی، رهبر تاجیک گروه جماعت اسلامی، که در دانشگاه کابل زمان سلطنت، اسلام شناسی خوانده بود.

سیاف، پشتونی از پژمان با ارتباطاتی در میان اعراب، مسلمان معتقد و رهبر گروه اتحاد اسلامی.

عبدالعلی مزاری، رهبر گروه حزب وحدت که به نام بابا مزاری در میان هزاره ها شناخته می شد. بستگی های محکمی با ایران داشت.

و البته، قهرمان مامی، متحد ربانی، رهبر کاریزماتیک و مقتدر تاجیک، احمد شاه مسعود، شیر پنجشیر. مامی پوستری از او را به دیوار اتاقش زده بود. چهره زیبا و اندیشمند مسعود، با ابروانی بالا برده و پاکولی کج که علامت مشخصه او بود، در همه جای کابل شناخته شده بود. چشمان سیاه سرزنده اش از میان بلبوردها، دیوارها، پنجره های مغازه ها و حتی پرچم های کوچک روی کاپوت تاکسی ها به بیرون خیره شده بود. برای مامی، این همان روزی بود که مدتها در انتظارش بود. این نتیجه آن همه سال چشم انتظاری بود.

بالاخره می توانست شب زنده داری هایش را تمام کند و حال دیگر پسرانش می توانستند در آرامش بخوابند.

روز بعد از سقوط نجیب الله، مامی از رخت خواب برخاست حالا زن جدیدی شده بود. برای اولین بار از پنج سال پیش که نور و احمد شهید شده بودند لباس سیاهش را عوض کرد. پیراهن کتانی آبی لاجوردی با خال های سفید پوشید. شیشه ها را پاک کرد، زمین را جارو زد، خانه را هوا داد و حمامی طولانی گرفت. صدایش با نشاط بود. اعلام کرد که: "باید جشن بگیریم" و لیلا را فرستاد تا همسایه ها را دعوت کند: "به آنها بگو که فردا نهار بپایند."

در آشپزخانه، دستهایش را به کمرش زد و به اطراف نگاه کرد و با سرزنشی محبت آمیز گفت:

"با آشپزخانه من چکار کرده ای؟ لیلا وای - همه چیز جابجا شده است"

او شروع به جمع و جور کردن و تغییر جا دادن دیگ و قابلمه ها کرد، مثل اینکه حالا که برگشته بود می خواست قلمرو خود را مطابق میل خود مرتب کند. لیلا از سر راهش کنار رفت. این بهتر بود. مامی با انرژی مضاعف شروع به تصمیم گیری برای غذا کرد. _آش_ با لوبیا قرمز و شوید خشک _کوفته_ بخار پز شده و داغ _مانتو_ با کشک تازه و نعنا

وقتی که داشت گونی برنج بزرگی را باز می کرد گفت: "ابرو هایت را باریک کرده ای"

"یک کم"

مامی برنج را در قابلمه سیاه پر از آبی ریخت. آستین هایش را بالا زد و شروع کرد.

"طارق چطور است؟"

"پدرش مریض بود"

"حالا چند سالش هست؟"

"نمی دانم، فکر می کنم شصت سال داشته باشد"

"منظورم طارق بود"

"اوه، شانزده سال"

"پسر خوبی است. تو اینطور فکر نمی کنی؟"

لیلا شانه بالا انداخت.

"به هر حال چندان هم بچه نیست، نه؟ شانزده سال، تقریباً مردی شده است. اینطور فکر نمی کنی؟"

"منظورت از این حرف ها چیست؟"

مامی با لیخندی معصومانه گفت:

"هیچی، هیچی فقط چون تو.... آه، هیچی، بهتر است چیزی نگویم"

لیلا در حالی که از این تهمت غیر مستقیم و نه چندان جدی عصبانی شده بود، گفت:

" معلوم است که می خواهی چیزی بگویی "

مامی لبه های قابلمه را گرفت و بلند کرد و گفت: "خب" لیلا حالتی تقریباً غیر طبیعی در خب گفتن او و طرز بلند کردن قابلمه حس کرد . ترسید که حرفی پیش بیاورد.

"این دوستی از خیلی وقت پیش آغاز شده از وقتی خیلی کوچک بودید ، اشکالی هم نداشته . خیلی هم خوب بوده است . اما حال . حالا می بینم که تو سوتین بسته ای لیلا"

لیلا حالتی دفاعی به خود گرفت.

"تو باید در این باره به من می گفتی ، به هر حال درباره سوتین ، من چیزی نمیدانستم . من انتظار داشتم که تو به من بگویی"

احساس کرد که امتیازی کسب کرده است . مامی کم آورده بود.

"در هر حال این موضوع درباره من یا سوتین نیست . درباره تو و طارق است . او یک پسر است ، خودت که می دانی ، و ، همینطور اینکه او مشکلی درباره آبرویش ندارد . اما تو چه ؟ آبروی یک دختر ، مخصوصاً یکی به خوشگلی تو ، چیز شکننده ای است . لیلا . مثل مرغ میناییست که در دست بگیرد . فقط کافیت انگشتانت را کمی باز کنی آن وقت فرار می کند "

لیلا خشنود از نکته سنجی خود گفت: " پس درباره از دیوار بالا رفتن های خودت چه می گویی ، پرسه زدنهایت با بابی در باغستان ها ؟"

"ما دختر عمو پسر عمو بودیم و قرار بود با هم ازدواج کنیم ، این پسر از تو تقاضای ازدواج کرده؟"

لیلا با لحنی تدافعی و نه چندان متقاعد کننده ای گفت :

" او فقط یک دوست است ما با هم رفیقیم ، اینطور چیزها بین ما نیست "

اشتباهها اضافه کرد:

" او برای من مثل یک برادر است"

و فوراً حتی قبل از اینکه سایه تیره ای را که بر صورت مامی گذشت ، ببیند ، دانست که اشتباه کرده است . مامی خیلی صریح گفت:

" _ اما _ او برادرت نیست ، نباید آن پسر نجار یک پا را با برادرت مقایسه کنی . هیچ کس _ هیچ کس _ مثل برادرت نیست"

"من نگفتم که او ... منظور من این نبود ."

مامی آهی از بینی کشید و دندان هایش را به هم فشرد.

مامی به سخنانش ادامه داد ، اما دیگر آن کم رویی را در کلامش نداشت:

" به هر حال ، من سعی دارم بگویم ، اگر مراقب نباشی مردم حرف در می آورند"

لیلا دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید . مامی به این نکته توجه نداشت که لیلا می دانست ، روزهای بیگانه‌ای و شادی بی غش با طارق در خیابان ها سپری شده است . حالا گاه گاهی ، لیلا وقتی که با هم بیرون بودند چیزهای غریبی حس می کرد . نگاه هایی عجیب و زمزمه هایی که قبلاً هرگز ندیده بود و حس نکرده بود . اما واقعیت انکار ناپذیر این بود که او عاشق طارق شده بود . احساس ناامیدی و سرگشتگی می کرد . وقتی که او در نزدیکیش بود نمی توانست از هجوم افکار افتضاح آمیز جلوگیری کند . افکاری در مورد تکیه کردن به او ، تجسم بدن برهنه اش که با بدن او تماس می یابد . شبها که در تخت دراز می کشید ، او را در حالی تجسم می کرد که شکمش را می بوسد ، تعجبش از نرمی لبهایش ، احساس دستهای او بر گردنش ، بر گونه اش ، بر پشتش و پایینتر . وقتی که اینگونه به او فکر می کرد ، احساس گناه به او هجوم می آورد ، اما این احساس با احساسی غریب ، و گرم که از شکمش بالا می آمد و همه جا منتشر می شد و صورتش را صورتی رنگ می کرد محو می شد .

نه مامی می دانست . بیشتر از آنچه لیلا می دانست ، می فهمید . در حقیقت ، لیلا به این که چند نفری از همسایه ها درباره او و طارق شایعاتی ساخته بودند ، مشکوک بود . لیلا پوزخندهای شیطنان آمیزشان را دیده بود و از زمزمه های همسایه ها آگاه بود که او و طارق را جفت هم می خواندند . مثلاً یک روز که او و طارق با هم در خیابان قدم می زدند ، رشید کفاش را با همسر برقع پوشش مریم دیدند . وقتی که از کنار هم عبور می کردند رشید به شوخی گفته بود:

"این هم لیلی و مجنون"

منظورش داستان عاشقانه نظامی شاعر رمانتیک قرن دوازدهم بود که نسخه فارسی رومئو و ژولیت بود . بابی گفته بود که نظامی داستان عشاق بخت برگشته اش را چهار قرن پیش از شکسپیر نوشته است .

مامی این ها را می دانست .

چیزی که لیلا را اذیت می کرد این بود که مامی جریان را مستقیماً از خودش نپرسیده بود . این کاری بود که بابی می کرد اما مامی چه ؟ پس از این همه سال کناره گیری و زندانی کردن خودش در طبقه بالا و اهمیت ندادن به اینکه لیلا کی می رود و کی می آید و چه کسی را می بیند و به چه فکر می کند این منصفانه

نبود. لایلا احساس می کرد که ارزشش برای مادرش به اندازه همین دیگ ها و قابلمه هاست. چیزهایی که می توان به آسانی از آنها غفلت کرد و بعد از آنها باز خواست کرد، هر وقت که حالش را داشتیم. اما امروز روز بزرگی بود، روزی مهم، برای همه آنها. نباید می گذاشت که چیزی آنرا خراب کند بنابراین لایلا ترجیح داد چیزی نگوید.

"فهمیدم"

مامی گفت:

"خوبه! این مسئله حل شد، حالا، حکیم کجاست؟ او این شوهر کوچک شیرین من کجاست؟"

آنروز روزی خیره کننده و روشن بود، روزی عالی برای جشن. مردها روی صندلی های لق تاشویی میز در حیاط نشستند و چای نوشیدند و سیگار کشیدند و با صدای بلند در باره نقشه های مجاهدین حرف زدند. به لطف بابی لایلا چیزهایی در این مورد یاد گرفته بود: افغانستان حال به نام ایالت اسلامی افغانستان نامیده می شد. مجلس جهاد اسلامی در پیشاور توسط چند تا از گروه های مجاهدین تشکیل شده بود تا برای دو ماه امور کشور را سرپرستی کند و رئیس آن سبقت الله مجددي بود. بعد از آن مجلسی از رهبران به ریاست ربانی که، 4 ماه طول کشیده بود تشکیل شد. در طول آن شش ماه، لویی جرگه نیز که مجلسی متشکل از رهبران و بزرگان اقوام بود حفظ می شد. این مجلس دولتی را انتخاب می کرد که دو سال زمام امور را در دست می گرفت و انتخابات را بر گزار می کرد.

یکی از مردان کباب های روی منقل موقتی را باد میزد. بابی و پدر طارق زیر سایه درخت گلابی پیر، شطرنج بازی می کردند و صورت هایشان در اثر تمرکز در بازی منقبض شده بود. طارق هم روی نیمکت نشسته بود و بازی را تماشا می کرد و گاه به بحث های سیاسی میز مجاور گوش می داد. زنان در اتاق نشیمن، راهرو و آشپزخانه جمع شده بودند. آنها در حالی که بچه های کوچکشان را با مهارت تکان می دادند با هم صحبت می کردند. و در صندلی ها جابجا می شدند. بچه ها در خانه به دنبال هم می دویدند. و صدای غزل استاد سراهنگ از ضبط صوت شنیده می شد. لایلا در آشپزخانه بود و همراه گیتی دوغ درست می کرد. گیتی دیگر مثل قبل خجالتی و جدی نبود. اکنون چندین ماه بود که آن اخم و جدیت از صورتش پاک شده بود. این روزها دیگر علنا می خندید. و در کمال تعجب قدری حالت لاسیدن در او بوجود آمده بود. دیگر موهایش را دم اسبی نمی کرد گذاشته بود بلند شوند و رگه های سرخی در آنها انداخته بود. لایلا عاقبت فهمید که دلیل این تغییرات پسر هجده ساله ایست که نظر گیتی را گرفته است. نامش صابر بود و دروازه بان تیم فوتبالی بود که برادر گیتی هم در آن بازی می کرد.

گیتی به لایلا گفته بود:

"او، او زیباترین لبخند را دارد و این موهایی پریشان، موهایی پرپشت و سیاه" البته هیچ کس از علاقه آنها با خبر نبود. گیتی دوبار مخفیانه با او در چای خانه کوچکی در آن سوی شهر چای خورده بود که هر دو بار پانزده دقیقه طول کشیده بود.

"اوقصد دارد از من تقاضای ازدواج کند، لایلا! شاید به همین زودی در تابستان. باور می کنی؟ قسم می خورم. نمی توانم درباره اش فکر نکنم"

لایلا پرسید:

"پس مدرسه را چه می کنی؟"

گیتی سرش را تکان داد و نگاهی به او کرد که هر دو معنای آن را می دانستند. حسینه همیشه عادت داشت بگوید: گیتی و من، وقتی که بیست سالمان بشود، هر کدامان چهار پنج تا بچه داریم. اما تو، لایلا، باعث افتخار ما دو نفر خواهی شد. تو برای خودت کسی می شوی. من می دانم که یک روز عکست را در صفحه اول روزنامه چاپ می کنند. گیتی حالا کنار او بود و با نگاهی دور و وهم آلود خیار پوست می کرد. مامی با واجمائی قابله و مادر طارق تخم مرغ آب پز پوست می کنند. مامی به واجما می گفت:

"قصد دارم عکسی از احمد و نور را برای فرمانده مسعود هدیه ببرم."

و واجما به تایید سر تکان می داد و سعی می کرد صمیمی و علاقه مند به نظر بیاید.

"او شخصا بر تدفین آنها نظارت کرده است. بر جنازه آنها نماز خوانده است. می خواهم بخاطر تشکر از این نجابت او این کار را بکنم."

مامی تخم مرغ دیگری را شکست "شنیده ام که مرد شریف و فهمیده ای است. فکر می کنم که هدیه ام را قبول کند."

در اطرافشان، زنان در آمد و شد بودند و کاسه های قرمه، دیس های ماستاوا و قرص های نان را می بردند و در سفره ای که در اتاق نشیمن پهن کرده بودند می چیدند. طارق پرسه زنان وارد شد و به غذاها ناخنک زد. گیتی گفت:

"مردها اجازه ندارند به اینجا بیایند"

واجبا داد کشید:

"بیرون، بیرون، بیرون"

طارق به این بیرون کردن همراه با خوشرویی زنان لبخند زد. بنظر می آمد که از اینکه راهش نداده اند خوشنود است. لیلا به خوبی از پس اینکه به او نگاهی هم نکند برآمد. به این ترتیب بیشتر از این اجازه نمی داد که این زنان شایعه سازی کنند. بنابراین چشمانش را پایین نگه داشت و چیزی به طارق نگفت، اما با این حال به یاد رویایی بود که چند شب قبل دیده بود، این رویا در باره چهره او و خودش بود هر دو در آینه بودند در زیر چادری لطیف و سبز رنگ. و دانه های برنج از موهای طارق می ریختند.

طارق قدری گوشت گوساله و سیب زمینی برداشت گیتی پشت دستش زد و گفت: "هو، بچه" اما طارق غذا را برداشت و خندید. حالا تقریباً فوت (برابر 30 سانتیمتر) از لیلا بلندتر بود. ریشش را ترشیده بود. صورتش لاغر و زاویه دار شده بود. شانه هایش پهن بود. طارق دوست داشت که شلوار های پلیسه دار بپوشد. شلوارش سیاه و درخشان بود و پیراهن آستین کوتاه پوشیده بود تا عضلات تازه اش را که در اثر دمبل زدن های روزانه اش با دمبلی کهنه و زنگ زده در حیاط شکل گرفته بود نشان دهد. صورتش به تازگی حالتی از ستیز تمسخر آمیز گرفته بود. وقتی که صحبت می کرد سرش را هشیارانه اندکی به یک طرف کج می کرد و وقتی می خندید یک ابرویش را بالا می برد. موهایش را بلند کرده بود، موهایش روی شانه موج می زد که اغلب به نظر نامناسب می رسید. پوزخند عجیبش هم جدید بود.

آخرین باری که طارق را از آشپزخانه بیرون می کردند، مادر طارق نگاه دزدانه لیلا به او را غافلگیر کرد. قلب لیلا داشت از جا کنده شد و چشمانش را گناهکارانه پایین انداخت. به سرعت خود را مشغول به خرد کردن خیارها کرد و آنها را در پارچ دوغ ریخت. اما هنوز می توانست نگاه هوشمند و تایید کننده مادر طارق و لبخندش نیمه نصفه اش را حس کند.

مردها بشقاب ها و لیوان هایشان را پر کردند و به حیاط بردند. وقتی که سهمشان را از سفره برداشتند، زنان و بچه ها روی زمین دور سفره نشستند و غذا خوردند. بعد از این که سفره را جمع کردند و ظرف ها در آشپزخانه توده شد و جنجال در باره اینکه چه کسانی چای سبز می خورند و چه کسانی چای سیاه، شروع شد سر و کله طارق در درگاه پدیدار شد و با سر به لیلا اشاره کرد و بیرون رفت. لیلا پنج دقیقه صبر کرد و بعد به دنبال او راه افتاد.

لیلا طارق را سه خانه پایین خیابان در حالی که به دیوار ورودی کوچه باریکی که دو خانه را از هم جدا می کرد تکیه داده بود پیدا کرد. طارق آواز قدیمی پشتویی از استاد اول میر می خواند:

دا زه ما زیبا وطن

دا زه ما دادا وطن

(این سرزمین زیبای ماست)

این سرزمین محبوب ماست)

و داشت سیگار می کشید، این هم عادت جدیدی بود که او از پسرهایی که تازگی با آنها می گشت کسب کرده بود. لیلا نمی توانست این دوستان جدید طارق را تحمل کند. آنها همگی مثل هم لباس می پوشیدند. شلوارهای پلیسه دار و پیراهن های تنگ که عضلات بازوها و سینه شان را بر جسته می کرد. همگی بوی ادکلن تند می دادند و سیگار می کشیدند. آنها به صورت گروهی راه می رفتند و با صدای بلند جوك می گفتند و می خندیدند، گاهی حتی دنبال دخترها می افتادند و کلمات احمقانه می گفتند و خنده های سفیهانه می کردند. یکی از دوستان طارق که شباهتکی با سیلستر استالونه داشت اصرار می کرد که او را رامبو بنامند. لیلا در حالی که قبل از اینکه به داخل کوچه بخزد اینطرف و آنطرف را نگاه می کرد گفت:

"اگر مادرت بفهمد که سیگار می کشی ترا می کشد."

طارق در حالی که جابجا می شد تا جایی برای او باز کند، گفت:

"نه او نمی فهمد"

"ممکن است بفهمد"

"کی می خواهد بهش بگوید؟ تو؟"

لیلا لگدی به پایش زد.

"اگر رازت را به باد گفتم، او را برای اینکه آنها به درختان بازگو کرده، سرزنش مکن"

طارق درحالی که یک ابرویش را بالا برده بود لبخند زد.

"این را چه کسی گفته است؟"

"جبران خلیل جبران"

"تو يك خودنما هستی"

"يك سيگار هم به من بده"
طارق بازویش را بالا برد و سرش را به علامت نه تکان داد.
این هم ژستی جدید بود: پشت به دیوار، بازوها بر سینه و در حالی که سیگارش از گوشه لبش آویزان بود و پای سالمش خم شده بود.

"چرا نه؟"

"برای تو بد است"

"و برای تو بد نیست؟"

"من اینکار را بخاطر دخترها می کنم"

"کدام دخترها"

طارق مغرورانه لبخند زد

"آنها فکر میکنند که اینکار جذاب است"

"اینطور نیست"

"نیست؟"

"بهت اطمینان می دهم که اینطور نیست"

"جذاب نیست؟"

"مثل آدم های نیمه عاقل به نظر می آیی"

"چه دردناک"

"به هر حال کدام دخترها را می گفتی؟"

"تو حسودی"

"من فقط کنجکاو شدم، برایم فرقی نمی کند"

طارق يك ديگري زد و از میان دود نگاهی چپکی به او انداخت:

"تو نمی توانی در آن واحد هم بیتفاوت باشی و هم کنجکاو، شرط می بندم که آنها الان دارند در مورد ما صحبت می کنند"

صدای مامی در سر لیلا پیچید. مثل يك مرغ مینا در میان انگشتانت، کافیسست انگشتانت را شل کنی تا فرار کند. احساس گناه درونش را خرسید. آنوقت لیلا صدای مامی را از ذهنش بیرون کرد. بجای آن سعی کرد از لحنی که طارق گفته بود. ما. لذت ببرد. لحنی توطئه آمیز و ترساننده. و چقدر اطمینان بخش بود که اینطور طبیعی و ساده گفته بود ما. این، ارتباط میان آن دو را ثابت می کرد.

"و آنها چه می گویند؟"

"اینکه ما در رودخانه ای از گناه قایق می رانیم، و کیک بی عفتی می خوریم"

لیلا با همان لحن ادامه داد:

"و سوار ریکشای تبااهی هستیم و به مقدسات توهین می کنیم"

هر دو خندیدند. بعد طارق گفت که موهایش بلندتر شده و گفت که زیباست.

"تو داری موضوع را عوض می کنی"

"چه موضوعی"

"موضوع دختران کله پوکی که فکر می کنند تو جذابی"

"خودت می دانی"

"چی را می دانم؟"

"اینکه چشم من فقط دنبال توست"

دل لیلا غش رفت. سعی کرد از صورتش چیزی بخواند اما با صورتی روبرو شد که غیر قابل کشف بود:

پوزخندی بشاش که با نگاه نیمه نا امید چشمانش تضاد داشت. نگاهی باهوش که بطور حساب شده ای صریح بود و بین تمسخر و صمیمیت معلق بود. طارق سیگارش را با پاشنه پای سالمش له کرد.

"و حالا در مورد اینها چه فکر می کنی؟"

"در باره مهمانها؟"

"حالا کی کله پوک است؟ منظورم مجاهدین است، آنها به کابل می آیند"

"اوه"

شروع کرد که چیزهایی را که از بابی درباره مشکلاتی که اسلحه ها و انسانها بوجود می آورند، شنیده بود بگوید. اما همانموقع صدای هیاهویی از خانه بلند شد. صدای داد و فریاد و جیغ می آمد. لیلا بسوی خانه دوید و طارق به دنبالش شلید. غوغایی در حیاط به پا بود. دو مرد خشمگین در وسط حیاط به هم می پریدند و چاقویی در دستانشان بود. لیلا یکی شان را شناخت. همان مردی بود که پشت میز بحث سیاسی می کرد و دیگری مردی بود که کباب باد می زد. چند نفری سعی می کردند آنها را از هم جدا کنند، اما بابی در میان آنها نبود او

کنار دیوار، در فاصله ای امن از دعوا، با پدر طارق که گریه می کرد ایستاده بود. در میان هیاهو لیلیا فهمید که مرد پشتویی که بحث سیاسی کرده بود به احمد شاه مسعود به خاطر معامله ای که در سال 1980 با شوروی کرده بود، لقب خائن داده بود و به مرد کباب باد زن که یک تاجیک بود برخورد کرده بود و از او خواسته بود معذرت بخواهد اما او از این کار خودداری کرده بود. مرد گفته بود که اگر بخاطر مسعود نبود خواهران بقیه مردان هنوز در حال دادن به سربازان شوروی بودند. و بعد به هم پریده بودند و معلوم نبود کدام یکی شان اول چاقویی در آورده بود. لیلیا با ترس و وحشت دید که طارق خودش را به میان دعوا انداخت. همینطور دید برخی از کسانی که برای آشتی دادن طرفین به میان آمده اند حالا به یکدیگر مشت می زنند. گمان کرد که چاقوی دیگری را هم در این میانه دیده است.

بعداً، هنگام عصر لیلیا به صحنه دعوا فکر می کرد. مردانی که روی هم افتاده بودند و فریاد ها و گریه ها و جیغ و دادها و مشت های در پرواز در میانشان دور می زد، و، وسط این هیاهو، شکاک های طارق و موهای ژولیده اش را دیده بود، در حالیکه پای مصنوعیش خراب شده بود و سعی می کرد سینه خیز از آن کارزار بیرون رود.

و اینکه ناگهان چقدر زود همه چیز پایان یافت گیج کننده بود.

مجلس رهبران به سرعت تشکیل شد و ربانی را به عنوان رئیس جمهور انتخاب کردند. بقیه احزاب فریاد قوم پرستی سر دادند. مسعود همه را به شکیبایی و صلح فراخواند. حکمتیار که از میانه کنار گذارده شده بود، تحریکاتی انجام می داد. هزاره ها، با آن تاریخ طولانی مظلومیت و نادیده گرفته شدن، به تلاطم افتادند. ناسزاگویی در همه جا رواج داشت. انگشتان اتهام بلند بود. تهمت ها همه جا در پرواز بودند. میتینگ ها به خشونت می گراییدند. شهر نفسش را حبس کرده بود. در کوهستان ها، انبارهای مهمات مجاهدین از کلاشینکوف پر بود، هم شان تا بن دندان مسلح شده بودند، اما حالا دیگر دشمن مشترکی در بین نبود، آنها اکنون دشمن یکدیگر بودند.

دست آخر روزهای تصفیه حساب در کابل آغاز شد. و وقتی راکت باران کابل شروع شد، مردم به دنبال پناهگاه افتادند. مامی هم تقریباً همینکار را کرد. دوباره سیاه پوش شد و به آتاقش برگشت و پرده ها را بست و پتو را روی سرش کشید.

24.

لیلیا به طارق گفت:

"این صدای سوت، این سوت لعنتی، من از این صدا بیش از هر چیز دیگری متنفرم"

طارق سرش را عالمانه تکان داد.

لیلیا بعدها اندیشید که این خود صدای سوت نبود، بلکه ثانیه های میان آغاز آن و برخورد راکت با زمین بود که اینقدر وحشتناک بود. آن لحظات کوتاه و پایان ناپذیر که در تعلیق می گذشت. لحظاتی که در ندانستن و انتظار می گذشت. انتظاری شبیه به متهمی که در انتظار رای هیأت منصفه است.

اغلب این اتفاق در زمان شام می افتاد وقتی که او و بابی پشت میز نشسته بودند. وقتی که شروع می شد، سرشان را بلند می کردند. و در حالی که دیگر دهانشان غذا را نمی جوید، به صدای صفیر ها یی که هوا را می شکافت گوش فرا می دادند. مریم می توانست کور سویی نورشان را در تاریکی مثل قبر پشت پنجره ببیند. سایه هایشان بر دیوار بی حرکت می ماند. صدای سوت و سپس انفجار. نفسی به راحتی می کشیدند و می فهمیدند که فعلاً در امان مانده اند، خوشبختانه به جایی دیگر بر خورد کرده است.

جایی دیگر، در میان دود و گریه، همه ای بر پا بود، دستهای خالی دیوانه وار آوار ها را میکندند و نا امیدانه به دنبال باز ماندگان می گشتند. بقایایی از یک خواهر، یک برادر، یا نوه.

اما احساس در امان ماندن رنج شگفت آوری بود که همه تجربه اش می کردند. پس از هر انفجار راکت، لیلیا به سرعت به خیابان می دوید و با لکنت دعا می خواند، مطمئن بود که این بار، حتماً طارق را دفن شده در دود و آوار می یابد.

شب ها لیلیا در تخت دراز می کشید و نورهایی را که در پنجره اش منعکس می شدند تماشا می کرد. به صدای مسلسل های اتوماتیک گوش می داد و راکت هایی را که سوت می کشیدند و از فراز خانه می گذشتند و آنرا می لرزاندند و باعث می شدند که گچ های سقف روی او بریزد را می شمرد. بعضی شب ها نور راکت ها به قدری شدید بود که می شد در آنها کتاب خواند. خواب به چشمش نمی آمد. و اگر می آمد رویاهایش پر بود از آتش و اعضای کنده شده و فریادهای زخمیان.

صبح هم از آسودگی خبری نبود. با صدای موزن که همه را به نماز فرا می خواند، مجاهدین سلاح هایشان را زمین می گذاشتند و به سوی قبله می ایستادند و نماز می خواندند. بعد جانماز هایشان را جمع می کردند و تفنگ هایشان را بر می داشتند و کوهستان به کابل شلیک می کرد و کابل به کوهستان. لیلا و آرامش شهر همانطور ناامیدانه به این وقایع نگاه می کردند که سانتیاگو پی بر به کوسه ها نگاه می کرد که ماهی بالارزش را تکه تکه می کردند.

لیلا هر جا می رفت، مردان مسعود را می دید که در خیابان پرسه می زدند و هر چند صد یارد ماشین ها را برای بازرسی نگاه می داشتند. آنها با لباس های فرسوده و پاکل همگانیشان بالای تانک ها می نشستند و سیگار می کشیدند و دزدانه به عابرانی نگاه می کردند که با کیسه های شن بر پشتشان از تقاطع ها می گذشتند. لیلا دیگر زیاد بیرون نمی رفت و اگر هم می رفت طارق که از این کمک جوانمردانه خوشنود به نظر می رسید، همراهیش می کرد.

یک روز طارق گفت: "من یک اسلحه خریده ام" بیرون، روی زمین و زیر درخت گلابی نشسته بودند. اسلحه را به او نشان داد و گفت که یک برتانی نیمه اتوماتیک است. به نظر لیلا فقط سیاه و مرگبار بود. لیلا گفت:

"من از این خوشم نمی آید، اسلحه مرا می ترساند"

طارق خشاب را در دستانش چرخاند.

"هفته گذشته سه جسد در خانه ای در کارته سه پیدا شده. شنیده بودی؟ سه تا خواهر، به هر سه تجاوز شده بود. گلویشان را بریده بودند. انگشتهایشان را برای اینکه انگشتر ها را از آنها در بیابند بریده بودند. می دانی...."

"دیگر نمی خواهم بشنوم"

"نمی خواهم بترسانمت. فقط احساس می کنم که بهتر است این را نگه دارم"

حالا طارق خط ارتباطی او با خیابان ها بود. کافی بود یک کلمه بشنود و بلافاصله خبر را برای لیلا بیاورد. مثلا او بود که به لیلا اطلاع داد که پادگانهای کوهستانی حالا می توانند دقیق نشانه گیری کنند. منظورشان از نشانه گیری دقیق، شلیک به مناطق پر جمعیت بود. با شلیک به غیر نظامیان، مردان، زنان و بچه ها که بصورت تصادفی انتخاب می شدند. او گفت که آنها به ماشین ها راکت پرتاب می کنند و لی به دلایلی به تاکسی ها شلیک نمی کنند و این برای لیلا روشن کرد که چرا مردم به سرعت ماشین هایشان را رنگ زرد می زدند. طارق برای او از خیانت ها و مرز بندی های کابل توضیح داد. لیلا از او یاد گرفت که مثلا این جاده بالاتر از دومین درخت افاقا در سمت چپ، به یکی از جنگ سالاران تعلق دارد؛ و چهار بلوک بعدی که به مغازه نانوايي کنار داروخانه ویرانه ختم می شود متعلق به یکی دیگر از جنگ سالاران است؛ و اگر از آن خیابان بگذرد و نیم مایل به سمت غرب برود خودش را در قلمرو یکی دیگر از جنگ سالاران خواهد یافت و بنابراین تیر اندازان مخفی به سوبش شلیک خواهند کرد. حالا آن قهرمانان مامی چنین نامیده می شدند: جنگ سالاران. لیلا آنها را بنام تفنگدار هم شنیده بود. بقیه هنوز گاهی به آنها مجاهدین می گفتند اما با گفتن این لفظ چهره ای تمسخر آمیز و ناخوشایند به خود می گرفتند و این واژه را با بیزاری و تمسخر ادا می کردند. مثلا اینکه فحشی باشد. طارق خشاب را در اسلحه جا زد.

لیلا پرسید:

"آنها با خودت نگره می داری؟"

"برای چی؟"

"برای استفاده، برای کشتن"

طارق اسلحه را در غلاف کمر بندش گذاشت. و بعد چیزی گفت که هم دوست داشتني بود و هم وحشتناك.

"به خاطر تو، لیلا، به خاطر تو آدم هم می کشم"

به سوي او لغزید و دستهایشان به هم خورد، یکبار و بعد دوباره. وقتی که انگشتان طارق با تردید به سوي او لغزیدند، لیلا مخالفتی نکرد. و وقتی هم که ناگهان به سوي او متمایل شد و لبهای او فشرده، باز هم مخالفتی در کار نبود. در آن لحظه همه حرف های مامی درباره آبرو و مرغ مینا برایش بی اهمیت و حتی پوچ بود. در قلب این همه کشتار و غارتگری و تمام این زشتی ها به نظر کاملاً بی ضرر بود که زیر درخت گلابی بنشیند و طارق را ببوسد. این کار چیزی کوچک بود که به آسانی قابل بخشایش بود. بنابراین گذاشت که طارق او را ببوسد و وقتی هم که طارق عقب رفت او بود که جلو رفت و دوباره بوسه را شروع کرد. قلبش به گلویش آمده بود، صورتش می سوخت و آتشی در شکمش برپا بود.

در ژوئن آن سال، سال 1992، در غرب کابل جنگ سنگینی بین نیروهای پشتو به رهبری سیاف و هزاره های حزب وحدت در گرفت. گلوله ها به همه جا برخورد می کرد و دیوارهای مغازه ها و خانه ها را سوراخ می کرد. لیلا شنید که نظامیان پشتون به خانواده های هزاره حمله کرده اند و به زور وارد خانه ها شده اند و به

سوي افراد خانواده ها شليك كرده اند و آن هزاره ها هم اينكار را با دزدیدن شهروندان پشتو، تجاوز به دختران پشتون، به گلوله بستن همسايگان پشتون و كشتن كوركورانها آنها تلافی کردند. هر روز جسد هايي را پيدا مي كردند كه به درخت بسته شده بودند، گاهي آنچنان سوزانده شده بودند كه تشخيص داده نمي شدند. اغلب، به سرشان شليك شده بود، چشمهايشان را در آورده بودند و زبانشان را بريده بودند. بابي باز هم سعي كرد مامي را براي ترك كابل متقاعد كند. مامي گفت:

"انها امور را راست و ريس مي كنند. اين دعوها موقتي است. آنها بالاخره سر جایشان مي نشینند"
"فريبا، همه مردم مي دانند كه اين يك جنگ است. آنها ياد گرفته اند كه با يك دست ظرف شير را حمل كنند و با دست ديگر اسلحه را."
مامي به تند ي گفت:

"تو كي هستي كه اين حرف ها را مي زني، تو جهاد كرده اي؟ تو همه چيزت را ول كرده اي و زندگيت را به خطر انداخته اي؟ اگر بخاطر مجاهدين نبود، ما هنوز اسير شوروي بوديم، به خاطر داشته باش. و حالا از ما مي خواهي كه به آنها خيانت كنيم!"
"ما تنها كساني نيستيم كه تسليم مي شويم، فريبا"
"تو برو! دخترت را بردار و فرار كن. براي من هم كارت پستال بفرست. اما بالاخره صلح برقرار مي شود، و من، منتظر آن روز مي مانم"

خيابان ها آنچنان ناامن شده بود كه فكر غير قابل تصوري به مغز بابي راه يافت: ليلا را از مدرسه رفتن منع كرد و خودش به او درس مي داد. ليلا هر روز پس از غروب آفتاب درس مي خواند، و، هنگامي كه حكمتيار از حومه جنوبي شهر راکت هایش را به سوي مسعود پرتاب مي كرد، بابي و او درباره غزل هاي حافظ و كارهاي شاعر محبوب افغانستان، استاد خليل الله خليلي، بحث مي كردند. بابي به او معادله درجه دوم مي آموخت و يادش مي داد كه چگونه از كثير الجملة ها فاكتر بگیرد. هنگام درس دادن و در ميان كتاب ها خصوصيات بابي تغيير مي كرد، بلندتر به نظر مي رسيد. به نظر مي آمد كه صدایش به تدريج بلندتر و عميق تر مي شود و تقريباً ديگر نمي لرزيد.

براي ليلا سخت بود كه حواسش را جمع كند.
بابي پرسيد: "مساحت هرم را چگونه محاسبه مي كنند؟" و ليلا به لبهاي طارق، گرمای نفسش بر دهانش و انعكاس تصوير خودش در چشمان فندي او فكر مي كرد. او از هنگام واقعه زير درخت دو بار ديگر هم طارق را بوسيده بود. طولانيتر و هيجان انگيزتر، و، به گمانش كمتر ناشيانه. هر دو بار او را مخفيانه در همان كچه تنگ و تيره اي كه روز مهماني مامي در آن سيگار كشيده بود، ملاقات كرده بود. دفعه دوم، گذاشته بود كه طارق سينه اش را لمس كند.

"ليلا"

"بله، بابي"

"مساحت هرم، كجايي؟"

متاسفم، بابي، من...، اوه، هرم، هرم، يك سوم مساحت قاعده ضربدر ارتفاع"
بابي سرش را مشكوكانه تكان داد در حالي كه نگاه خيره اش را به او دوخته بود. و ليلا به دستهاي طارق فكر مي كرد كه سينه اش را مي ماليد و هر دو بارها و بارها يكدیگر را مي بوسيدند.
يك روز در همان ماه ژوئن، گيتي از مدرسه با دونفر از همكلاسي هایش به خانه بر مي گشت. فقط سه بلوك مانده به خانه شان، راکتي سرگردان به دخترها اصابت كرد آن روز وحشتناك، نيلا مادر گيتي در خياباني كه گيتي در آن كشته شد ديوانه وار بالا و پايين دويد و تکه هاي بدن دخترش را در پيش بندش جمع كرد. بطور هيستريكي جيج مي كشيده. پاي راست گيتي با جوراب نايلوني و كفش كتاني بنفشش رادو هفته بعد روي پشت بام پيدا كردند.

روز بعد از حادثه در مجلس فاتحه گيتي، ليلا گيج در اتفاقي پر از زنان گريان نشست. اين اولين بار بود كه كسي كه ليلا مي شناخت و به او نزديك بود و دوستش داشت، مرده بود. نمي توانست عميقاً درك كند كه گيتي ديگر زنده نيست. گيتي كسي كه سر كلاس با ليلا يادداشت هاي مخفي رد و بدل مي كرد. كسي كه ناخن هایش را لاك مي زد، موهاي چانه اش را با موجين مي كند. گيتي، كسي كه مي خواست با صابر دروازه بان ازدواج كند. گيتي مرده بود. _مرده_ تکه پاره شده بود. بالاخره ليلا شروع به گريه كردن براي دوستش كرد. و تمام اشك هايي را كه در مجلس ختم برادرانش به چشم هایش نيامده بود، ريخت.

لیلا به سختی می توانست حرکت کند. طوریکه احساس می کرد سیمان به مفصل هایش چسبیده است. گفتگویی در جریان بود و لیلا می دانست که این آخر راه است. بنظر می آمد که صدای طارق را از دور دست می شنود. هنگامیکه طارق صحبت می کرد، لیلا احساس می کرد زندگیش مثل ریسمانی گسسته و پوسیده شده است، ریسمانی که الیا ف آن از هم باز شده و او بزودی از آن سقوط می کند. آن روز بعد از ظهری گرم و خفه در آگوست سال 1992 بود و آنها در اتاق نشیمن خانه لیلا نشسته بودند. مامی تمام روز دچار دل درد شدیدی بود و چند دقیقه قبل علی رغم راکت هایی که حکمتیار از جنوب شلیک می کرد، بابی او را نزد دکتر برده بود. و اکنون طارق آنجا بود. کنار لیلا روی نیمکت نشسته بود و به زمین نگاه می کرد و دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود و می گفت که دارد آنجا را ترک می کند. نه تنها از همسایگی آنها و نه تنها از کابل بلکه از افغانستان می رود.

لیلا از ضربت این خبر گیج شده بود.

"کجا؟ کجا خواهی رفت؟"

"اول به پاکستان می رویم به پیشاور. بعد دیگر نمی دانم. شاید هندوستان یا شاید هم ایران"

"چقدر طول می کشد؟"

"نمی دانم"

"منظورم اینست که چقدر طول می کشد تا بروید؟"

"چند روز، می خواستم بهت بگویم، لیلا، قسم می خورم! اما نتوانستم. می دانستم که چقدر ناراحت می شوی"

"کی می روید؟"

"فردا"

"فردا؟"

"لیلا، به من نگاه کن"

"فردا..."

"بخاطر پدرم می رویم. قلبش دیگر تحمل این کشتار و جنگ را ندارد."

لیلا صورتش را در دستانش پنهان کرد، وحشت در قلبش می جوشید. باید می دانست که این اتفاق می افتد. تقریباً هرکسی را که می شناخت داشت وسایلش را جمع می کرد و می رفت. همسایه ها همیشه با هم مثل فامیل بودند اما از وقتی که جنگ بین گروه های مجاهدین در گرفته بود دیگر به سختی می شد آشنایی در خیابان دید. خانواده حسینه در ماه می به تهران فرار کرده بودند. واجما و طایفه اش همان ماه به اسلام آباد رفته بودند. خانواده گیتی کمی پس از کشته شدن گیتی در ماه ژوئن رفته بودند و لیلا نمی دانست کجا رفته اند، شایعاتی در باره اینکه آنها به مشهد، شهری در ایران رفته اند، شنیده بود. بعد از رفتن مردم خانه هایشان چند روزی خالی می ماند، بعد یا سربازان آنها را اشغال می کردند یا غریبه هایی به آن اسباب کشی می کردند. همه رفته بودند. و حالا طارق هم می رفت.

طارق داشت می گفت:

"و مادرم هم دیگر جوان نیست، در این مدت خیلی ترسیده، لیلا به من نگاه کن"

"تو باید به من می گفتی"

"لطفاً به من نگاه کن"

لیلا ناله کرد. بعد شیون کشید. و بعد شروع به گریه کرد، و وقتی طارق سعی کرد گونه اش را با انگشت از اشک پاک کند دستش را با ضربه ای کنار زد. این کار خودخواهانه و بی معنا بود ولی لیلا الان بخاطر اینکه طارق ترکش می کرد از دست او عصبانی بود. طارق، کسی که سایه اش پشت هر خاطره لیلا حضور داشت چگونه می توانست او را ترک کند. او را زد و دوباره زد و موهایش را کشید. طارق مجبور شد مچش را بگیرد، چیزی می گفت که لیلا نمی فهمید. اما هر چه بود، آنها به نرمی، معقولانه و آرام می گفت. آنها رو در روی هم بودند. بینی هایشان نزدیک به هم بود و لیلا توانست حرارت نفسش را دوباره بر لبانش حس کند. و هنگامی که ناگهان طارق به طرف او متمایل شد لیلا هم همان کار را کرد.

در روزها و هفته هایی که پس از آن آمد، لیلا دیوانه وار تقلا می کرد که تمام آنچه را که اتفاق افتاد به یاد بیاورد. به هر چه می توانست چنگ میزد. .. نگاه، نجوایی و ناله ای... تا بتواند همه چیز را در خاطرش نگه دارد. اما زمان از آتش بی گذشت تر است و دست آخر نمی توانست تماشای او را به خاطر بیاورد. فقط همینها مانده بود: اول سوزش مهیب درد که در تنش حس کرد. پرتوی نور آفتاب که روی قالیچه افتاده بود. پاهایش که سختی و سردی پای مصنوعی طارق را حس می کرد که در کنارشان بود و با شتاب و عجله جدا شده بود. دستهای لیلا که آرنج طارق را چنگ میزد. آن ماندولین برعکس که خالی مادر زادی زیر ترقوه طارق بود. صورت طارق که بالای صورت او بود. حلقه های سیاه مویش که لبها و چانه اش را غلغلک می داد. وحشت از اینکه کسی آنها را در اینحال پیدا کند. بی اعتماد به بیباکی و تهورشان. خوشنودی غریب و توصیف ناپذیرش

که با درد در هم تنیده بود. و نگاه، هزاران نگاه به طارق: نگاه های درك، شفقت، عذرخواهی، شرمگین اما اساساً، اساساً مشتاق.

پس از آن شوریدگی آمد.

به سرعت دکمه های لباس ها بسته شد، کمربندها بسته شد، موها با انگشت مرتب شد. نشستند اول دور از هم و بعد، کنار هم. یکدیگر را بوئیدند، چهره هایشان سرخ شده بود، هر دو گیج و سراسیمه بودند، هر دو از مهابت آنچه اتفاق افتاده بود آنچه انجام داده بودند خاموش بودند. لیلا روی قالیچه سه قطره خون دید. این خون او بود. والدینش را مجسم کرد که روی این نیمکت بی توجه به گناهی که او مرتکب شده بود می نشستند. و آنوقت شرم آمد و احساس گناه و در طبقه بالا ساعت به صورتی غیرممکن بلند تیک و تاک می کرد. مثل چکش قاضی ها که مرتباً به میز می خورد و او را محکوم می کند.

بعد طارق گفت:

"با من بیا"

برای چند لحظه ای لیلا باور کرد که این کار شدنی است. او طارق و والدینش، با هم می رفتند. وسایلشان را بر می داشتند و اتوبوس سوار می شدند و همه این سختی ها را پشت سر می گذاشتند و می رفتند تا به راحت یا به رنج برسند. اما نمی شد، جدایی غم انگیزی در کمین او بود، تنهایی وحشتناک. نه نباید می گذاشت. باید می رفت، آنها باید با هم می ماندند، می شد که باز هم چنین بعداز ظهرهایی با هم داشته باشند.

"می خواهم با تو ازدواج کنم، لیلا"

برای نخستین بار از هنگامی که روی زمین بودند، چشمانش را به سوی او بلند کرد. چهره اش را در جستجوی چیزی کاوید. اینبار دیگر خبری از مسخرگی نبود. نگاهش جدی، محکم و مصمم بود.

"طارق ..."

"با من ازدواج کن، لیلا، امروز، امروز با هم ازدواج می کنیم"

شروع کرد که بیشتر بگوید، درباره اینکه به مسجد بروند و ملایبی پیدا کنند و دو شاهد و نیکایی سریع...

اما لیلا به مامی فکر می کرد به کله شقی و انعطاف ناپذیریش در مورد مجاهدین. هوای اطرافش از ناامیدی و کینه پر شد. و به بابی فکر کرد، که مدتها بود تسلیم شده بود، او که چنین حزن آور با مامی مخالف بود.

گاهی ... احساس می کنم که دوست داشتن تو تنها چیزی است که دارم _

و این زندگی او بود، حقیقت چاره ناپذیر زندگی او.

"من از کاکا حکیم تو را خواستگاری خواهم کرد و موافقت می کند و برایمان دعای خیر خواهد کرد، لیلا، من می دانم."

درست می گفت، بابی موافقت می کرد، اما خرد می شد.

طارق همچنان حرف میزد صدایش آرام بود و بلند و علاقه مند، و منطقی؛ صورتش امیدوار بود و اندوهگین. لیلا گفت:

"من نمی توانم"

"این را نگو، من دوستت دارم"

"متأسفم...."

"دوستت دارم"

چقدر منتظر چنین حرفی مانده بود؟ چند بار آنرا در رویاهایش دیده بود؟ و بالاخره این همان کلمات بود... بالاخره گفته شده بود، وقتی که بدبختی او را در هم می فشرد.

من نمی توانم پدرم را تنها بگذارم، من تنها چیزی هستم که او دارد. قلب او هم نمی تواند این را تحمل کند.

طارق می دانست. می دانست که همانطور که خودش نمی تواند وظایفش در قبال خانواده را ندیده بگیرد او هم نمی تواند، اما باید اینها را می گفت، با این اتفاقی که افتاده بود، اظهارات او و تکذیب لیلا، پیشنهاد او و

عذرخواهی لیلا، اشکهای او و اشکهای لیلا همه اجتناب ناپذیر بودند ...

دست آخر لیلا مجبور شد او را بیرون کند.

دم در، او را مجبور کرد که قول بدهد بدون خداحافظی نرود. در را روی او بست و به در تکیه داد در حالی

که در، زیر مشتهای طارق تکان می خورد، یک دستش را جلوی دهانش گرفته بود و با دست دیگر شکمش را

چنگ می زد. هنگامی که طارق از پشت در حرف می زد و قول می داد که باز می گردد، بخاطر او باز می

گردد، لیلا آنقدر ایستاد تا طارق خسته شد و دست برداشت و بعد لیلا به صدای قدم های افتان و خیزانش گوش

فرا داد تا آنکه محو شدند و همه جا در سکوت فرو رفت. صدایی جز تیک تیرهایی از فراز تپه ها و قلبش که به

در و دیوار سینه اش، چشمانش و استخوان هایش می کوبید، نبود.

گرمترین روز سال بود، گرماي استخوان سوز مثل دود از کوهستان بر مي خواست و شهر را در بر مي گرفت. چند روزي بود که برق قطع شده بود، در تمام کابل، پنکه ها بدون استفاده مانده بودند. ليلا بر نيکت اتاق نشيمن دراز کشيده بود. عرق از سرو تنش جاري بود. هر نفسي که مي کشيد باعث سوختن بينيش مي شد. مي دانست که والدينش در اتاق مامي با هم صحبت کرده اند، دو شب قبل و دوباره ديشب. بيدار شده بود و فکر کرده بود که صدايشان را در طبقه پايين مي شنود. حالا هر روز حرف مي زدند. بيرون، از دور صداي توپ ها مي آمد و بعد صدا نزديکتر شد، صداي مسلسل ها طنين مي انداخت.

درون ليلا نيز جنگي بر پا بود. : احساس گناه و شرم از يك طرف و احساس اين که آنچه او و طارق انجام داده بودند گناه کارانه نبوده است، از طرف ديگر. اينکه آن کار طبيعي، خوب، قشنگ و حتي با وجود آنکه ممکن بود هرگز ديگر يکديگر را نبينند ناگزير بوده است. ليلا به يك طرف چرخيدو سعي کرد چيزي را به خاطر بياورد: وقتي که روي زمين بودند، طارق سرش را روي او خم کرده بود و بعد بريده پرسیده بود: _ اذيتت کردم؟ يا _ اذيتت کرد؟

ليلا نمي توانست بياورد که کدام جمله را گفته بود.

_ اذيتت کردم _

_ اذيتت کرد؟ _

فقط دو هفته گذشته بود و زمان کار خودش را مي کرد، شروع به سايبين آن خاطرات کرده بود. ليلا روحا خسته بود. طارق چه گفته بود؟ به نظر حياتي ميرسيد، که به ياد بياورد. چشم هایش را بست و تمرکز کرد. با گذشت زمان، بتدريج از اين تمرينات خسته مي شد. زنده کردن اين خاطرات قديم، به تدريج سختتر مي شد و بالاخره روزي مي آمد که، _ در واقع سالها بعد اين اتفاق حقيقتا افتاد _ ليلا ديگر در غم از دست دادن او نبود. يا تقريبا چنان بي رحمانه در اين غم نبود. روزي مي آمد که ديگر جزئيات صورتنش از ذهنش محو مي شد. وقتي که در خيابان مادري فرزندش را به نام طارق صدا مي زد ديگر دستخوش طوفان نمي شد. ديگر دلش اينطور که حالا تنگ بود، تنگ نمي شد. درد دوري ديگر مثل شبي از درد عضوي قطع شده به نظر مي آمد. در زماني دور که ليلا زن بالغي شده بود، محدود زمان هايي، هنگام اتو کشي لباس ها يا تاب دادن بچه هایش، چيزهايي جزيي مثل گرمای فرشي در زير پايش يا انحنای پيشاني غريبه اي که مي گذشت مي توانست ياد آن بعد از ظهر را زنده کند. ياد آن اتفاق ناگهاني، آن بي خردی حيرت انگيز. آن ناشي گريشان. درد آن کار و رضامندي از آن و غمي که با خود آورد، گرمای بدنهای در هم پيچيده شان. و اين او را غرق مي کرد، نفش را مي گرفت.

ولي بعد مي گذشت. اين لحظات به پايان مي رسيد و او را خالي و بدون هيچ احساسی جز بيقراري مبهم بر جاي مي گذاشت.

بالاخره تصميم گرفت: او گفته بود _ اذيتت کردم؟ _ بله. همين را گفته بود. ليلا خوشحال بود که به ياد آورده است.

بعد بابي به راهرو آمد، و از بالاي پله ها او را صدا زد، و گفت که زود بيايد.

بابي در حالي که صدايش با هيچاني سرکوب شده مي لرزيد گفت:

" او موافقت کرد! ما مي رويم! ليلا. هر سه تايمان. از کابل مي رويم. "

در اتاق مامي هر سه روي تخت نشستند. بيرون، راکتها آسمان را مي شکافتند و حکمتيار و مسعود مي جنگيدند و مي جنگيدند. ليلا مي دانست که جايي در شهر کساني مي مردند. و آن ابر سپاه دود از فراز ساختمانهاي ويران شده بر مي خيزد. و اجساد در آنست که برخي پيدا مي شوند و برخي نه. و بعد سگ هاي کابل که به گوشت انسان عادت کرده اند، جشني خواهند گرفت. معذا، ليلا ميل داشت آن خيابان ها را فراموش کند و به شادي خويش بچسبد. با کمی تقلا براي اينکه از خوشحالي فریاد نکشد، نشست. بابي گفت که اول به پاکستان خواهند رفت، تا کارهاي ويزايشان را انجام بدهند، پاکستان... جايي که طارق آنجا بود! طارق فقط هفته روز بود که رفته بود. ليلا با هيچان حساب کرد که اگر مامي فقط هفته روز پيش عقیده اش را تغيير مي داد، مي توانستند با هم بروند. و حالا با طارق مي بود!

اما حالا ديگر اهميتي نداشت. آنها به پيشاور مي رفتند _ او مامي و بابي _ و طارق و والدينش را پيدا مي کردند. حتما اينکار را مي کردند. آنها کارهاي اداري را با هم انجام مي دادند. و بعد... کي مي داند؟ کي ميداند؟ اروپا؟ شايد آمريکا که بابي هميشه مي گفت، جايي نزديک دريا...

مامي نيمه نشسته، نيمه خوابيده بود. چشمهايش پف کرده بود و موهايش را چنگ مي زد.

سه روز قبل وقتي که ليلا براي هواخوري به حياط رفته بود، و کنار در جلويي ايستاده و به آن تکیه داده بود، ناگهان صداي بلندي شنيد و چيزي سفير کشان از بغل گوشش گذشت. تراشه هاي چوب جلوي چشمانش به پرواز درآمد. بعد از مرگ گيتي و هزاران شليك مسلسل و راکت هاي بي شمار که بر کابل باريده بودند، منظره همين گلوله که بر چوب در نشسته بود و فقط سه انگشت بالاتر از سر ليلا اصابت کرده بود، باعث شد

که مامي تكان بخورد. مجبورش کرده بود که درك كند که جنگ برایش به قیمت دو تا از بچه هایش تمام شده بود و ممکن است تنها فرزند باقي مانده اش را هم از او بگیرد.

برفراز دیوار احمد و نور لبخند می زدند. لیلا چشمان سرزنده مادرش را دید که با احساس تقصیر از عکسی به عکس دیگر می روند. انگار که به دنبال موافقت آنها و دعای خیرشان است. انگار که از آنان طلب بخشایش می کند.

بابی گفت:

"اینجا دیگر چیزی برای ما نمانده است، پسرانمان رفته اند ولی ما هنوز لیلا را داریم. هنوز همدیگر را داریم، فریب می توانیم زندگی تازه ای بسازیم."

بابی طول تخت را پیمود و خم شد تا دستهای او را بگیرد. مامي اجازه داد. در صورتش اثری از تسلیم به چشم می خورد. به سبکی دستهای هم را گرفتند و به آهستگی یکدیگر را در آغوش گرفتند. مامي صورتش را در گردن او فرو کرد و پیراهنش را چنگ زد.

آن شب، لیلا ساعتها از هیجان بیدار بود. در تخت دراز کشیده بود و به نورهایی نگاه می کرد که افق را زرد و نارنجی می کردند. در نقطه ای توپ ها شلیک می شدند و در درونش هیجانی بر پا بود. خوابش برد. خواب دید که در ساحلی هستند و روی زیراندازی نشسته اند. روزی ابری و خنک بود، اما وقتی طارقی پتویی روی شانه هایشان انداخت گرم شدند. می توانست ماشین هایی را که زیر ردیفی از درخت های نخل، پشت نرده هایی که رنگ سفید خورده بودند، پارک شده بود ببیند. باد چشم هایش را آب می انداخت و کفش هایشان در شن ها فرو می رفت. آنها قایق های بادبانی که در دوردست می لغزیدند را تماشا می کردند. در اطرافشان مرغ های دریایی جیغ می کشیدند و در باد می چرخیدند. باد ماسه ها را جابجا می کرد و از سرایشی ها به پایین می ریخت. صدایی شبیه به سرود می آمد، و او چیزی را که بابی سال ها پیش درباره آواز شن ها به او گفته بود، به طارقی می گفت.

طارقی ابروهای لیلا را از دانه های شن پاک می کرد. و لیلا حلقه ای در انگشتانش یافت که مثل مال خودش بود — طلا با نقش هایی مارپیچ که بر آن حک شده بود.

لیلا به او گفت — این حرف واقعیست، صدا در اثر سایش دانه های ماسه بر هم به وجود می آید. گوش کن — طارقی در حالی که ابروهایش را در هم کشیده بود گوش کرد. منتظر ماندند. و دوباره آن صدا را شنیدند. وقتی باد به نرمی می وزید صدایی ناله مانند به گوش می رسید و وقتی که تند می وزید شبیه به آواز گروهی از همسرایان می شد.

بابی گفت که آنها باید فقط چیزهایی را که کاملاً ضروریست بردارند و بقیه وسایلشان را بفروشند.

"ما در پیشاور تا وقتی من بتوانم کاری پیدا کنم به این پول احتیاج خواهیم داشت."

دو روز بعد به جمع کردن وسایل فروششی گذشت. همه آنها را در کیسه ای بزرگ گذاشتند. لیلا در اتاقش کنار توده ای از لباس ها، کفش ها، کتاب ها و اسباب بازی های کهنه که روی تخت جمع کرده بود ایستاد، گاو شیشه ای کوچکی پیدا کرد که حسینه در تعطیلات کلاس پنجم به او داده بود. جاکلیدی با توپ فوتبال مینیاتوری آویزان به آن یافت که هدیه گیتی بود. یک گورخر چوبی کوچک چرخدار پیدا کرد. و همینطور یک فضاپرونده سرامیکی که او و طارقی یک روز در جوی آب یافته بودند. آنموقع شش ساله بود و طارقی نه سال داشت. مامي هم وسایلش را جمع می کرد. در حرکاتش اکراه به چشم می خورد، و چشمانش بی حالت بود و نگاهی دور در آن موج می زد. او ظرف ها، دستمال سفره ها، و همه جواهراتش که از مراسم عروسیش باقي مانده بود و بیشتر لباس هایش را کنار گذاشته بود.

لیلا در حالی که لباس عروسی مادرش را بر می داشت، گفت:

"این را که نمی فروشی، نه؟"

لباس مثل آبشاری از زانوانش آویزان بود. مسحور قیطان ها و روبان های دور یقه لباس و مروارید دوزی های روی آستین آن شده بود. مامي شانه هایش را بالا انداخت و لباس را از او گرفت و با شدت روی توده ای لباس پرتاب کرد. لیلا اندیشید که این حرکتش شبیه کسی است که با یک حرکت چسب زخمی را می کند.

اما بابی در دنا کترین کارها را در پیش داشت. لیلا او را در حالی در اتاق مطالعه اش یافت که با نگاهی سوگوار مشغول جمع کردن قفسه هایش بود. تی شرت کهنه ای پوشیده بود که تصویری از پل قرمز رنگ سانفرانسیسکو روی آن بود. به غلیظی از آب بر خواسته بود و پایه های پل را در خود فرو برده بود.

"آن داستان قدیمی را شنیده ای، در جزیره ای متروک می افتی و فقط می توانی پنج کتاب با خود ببری، کدام ها را انتخاب می کنی؟ هرگز گمان نمی کردم من هم روزی مجبور به انتخاب شوم."

"بابی دوباره همه را تهیه می کنیم"

بابی لبخندی غمگین زد :

"امم...نمی توانم باور کنم که کابل را ترك مي كنم، من اینجا دانشگاه رفته ام، اولین شغلم در اینجا بوده است، در این شهر پدر شده ام، به نظر غریب می آید که بزودی زیر آسمان شهر دیگری خواهم خوابی."

"برای من هم غریب است"

"هر روز این شعر راجع به کابل در مغزم می چرخد. صائب تبریزی در قرن هفدهم آنرا گفته است، فکر می کنم که همه اش را حفظ هستم اما حالا تنها چیزی که به ذهنم می آید همین دو بیت است:

حساب مه جبینان لب بامش که می داند

دو صد خورشید رو افتاده در هر پای دیوارش

لیلا دید که بابی دارد گریه می کند. دستش را دور کمر بابی حلقه کرد

"اوه بابی. ما بر می گردیم. وقتی که این جنگ تمام شد، به کابل بر می گردیم، انشاالله، خواهی دید."

صبح روز سوم، لیلا شروع به بردن کیسه های اجناس به حیاط کرد و آنها را جلوی در گذاشت تا تاکسی خبر کنند و آنها را به بازار ببرند. لیلا میان خانه و حیاط در حرکت بود و توده های لباس و ظرف و جعبه های کتاب های بابی را حمل می کرد. تا بعد از ظهر که توده ای عظیم از وسایل جلوی در جمع شد دیگر توانی برایش نمانده بود. اما با هر قدمی که بر می داشت می دانست که به طارق نزدیک تر می شود و با هر قدم، پاهایش نشاط بیشتری می گرفت و بازوهایش خسته تر می شد.

"مثل اینکه يك تاکسی بزرگ لازم داریم"

"لیلا دید که مامی از اتاق طبقه بالا این را می گوید. از پنجره خم شده بود و دست هایش را روی لبه پنجره گذاشته بود. خورشید گرم و پرنور، بر موهای خاکستریش می تابید. همان لباس آبی را که روز مهمانی چهار ماه قبل به تن داشت، پوشیده بود. لباسی با طراوت که مناسب زنان جوان بود. اما آن دم مامی در نظر لیلا زنی پیر بود. پیرزنی با پوستی چروکیده و گونه های فرورفته و چشمانی خسته با هاله ای سیاه در اطراف آنها. و رویهمرفته مخلوقی کاملاً متفاوت از آن موجود فره، با صورت گرد و تابناک و بانشاطی که زمانی در آن عکس های عروسی قدیمی بود.

لیلا گفت:

"دو تا تاکسی بزرگ"

می توانست بابی را هم ببیند که در اتاق نشیمن جعبه های کتاب را روی هم می گذاشت.

مامی گفت:

"وقتی کارت تمام شد بیا بالا، باید غذا بخوریم. تخم مرغ آب پز و لوبیا پخته داریم"

لیلا گفت:

"خیلی خوبست"

ناگهان به یاد رویایش افتاد. او و طارق برزیر انداز، اقیانوس، باد و ماسه ها. آن صدا شبیه چه بود، آواز شن ها؟ لیلا به حیرت افتاده بود. ایستاد. مارمولک خاکستری رنگی دید که از شکافی بیرون خزید. به سرعت سرش را از طرفی به طرف دیگر حرکت داد. و به سرعت به زیر سنگی خزید.

لیلا دوباره آن ساحل را مجسم کرد با این تفاوت که آن صدا همه جا را فرا گرفته بود. و هر لحظه بلندتر و

بلندتر می شد و گوش هایش را پر می کرد. هر چیز دیگری را محو کرده بود. مرغ های دریایی حالا

منقار هایشان را باز و بسته می کردند اما صدایی از آنها بر نمی خواست انگار که ادای صدا در آوردن را در می آوردند و موج ها کف بر لب به ساحل می کوبیدند و آب را به اطراف می پاشیدند اما صدایی از آنها بر نمی خواست. شن ها در صدا بودند. اکنون صدایشان به فریاد تبدیل شده بود. صدایی شبیه... جرینگ، جرینگ؟ نه نه صدایی شبیه به سوت.

لیلا کتاب ها را روی پایش انداخت. به آسمان نگاه کرد در حالی که دستش را سایه بان چشمانش کرده بود. بعد

غرضی عظیم بر خواست. پشت سرش برقی سفید درخشید. زمین زیر پاهایش لرزید. چیزی قدرتمند و تند و تیز از پشت به او خورد. صندل هایش را از پایش در آورد و بلندش کرد. حالا داشت پرواز می کرد، پیچ و تاب می خورد و در هوا می چرخید، لحظه ای آسمان در دیدش بود و لحظه ای دیگر زمین، دوباره آسمان و دوباره

زمین. قطعه بزرگی از چوب سوزان در هوا حرکت می کرد. و پشت سرش هزاران تکه خرده شیشه در پرواز

بود. به نظر لیلا می رسید که می تواند تك تك چیزهایی را که در پرواز بودند ببیند، که با حرکتی آهسته پایین

می آمدند، آفتاب در هر کدام از آنها منعکس می شد و رنگین کمان کوچکی را در آنها بوجود می آورد.

سپس لیلا به دیوار خورد و با صورت و بازوانش بر زمین افتاد و پشت سرش آشاری از خاک و سنگ و

شیشه فرو ریخت. آخرین چیزی که دید چیزی بود که نزدیک او بر زمین می افتاد. چیزی خون آلود که از میان آن پلی سرخ رنگ در میان مه سرك می کشید....

اشیا تغییر شکل می دادند. لامپ های فلورسنت از سقف می تابید. چهره زنی پدیدار شد که بالای سرش شناور بود. ولیلا دوباره در تاریکی غرق شد...

دوباره صورتی دیگر پدیدار شد. اینبار صورت یک مرد بود. صورتش پژمرده و پهن به نظر می آمد. لبهایش در حرکت بود اما صدایی شنیده نمی شد. تنها چیزی که می شنید زنگی در گوشهایش بود. مرد دستش را با اخم، جلوی صورت او تکان داد. لبهایش دوباره تکان خورد. آزار می دید، نفس کشیدن آزارش می داد. همه چیز آزارش می داد، لیوان آب، قرص صورتی... دوباره به تاریکی باز گشت.

زن دوباره پدیدار شد با صورتی دراز و چشم های مورب. چیزی می گفت. اما لیلا جز آن صدای زنگ هیچ چیز دیگر نمی شنید. اما می توانست کلمات را ببیند، انگار کلمات شیره ای سیاه و غلیظ بودند که از دهان زن می ریختند. سینه اش مجروح بود. بازوها و پاهایش هم همینطور. در اطرافش اجسام حرکت می کردند. طارق کجاست؟ چرا او اینجا نیست؟ و بعد تاریکی بود و ستارگان.

بابی و او در جایی بلند نشسته بودند. بابی به مزرعه جویی اشاره می کرد. ژنراتوری روشن می شد.

زن صورت دراز بالای سرش ایستاده بود و به او نگاه می کرد.

نفس کشیدن اذیتش می کرد. از جایی صدای آکاردئون می آمد. دوباره قرصی صورتی رنگ و سپس خاموشی عمیق. سکوتی عمیق بر همه چیز سایه افکند.

قسمت سوم

27

"مرا می شناسی؟"

چشمان دختر لرزید

"می دانی چه اتفاقی افتاد؟"

دهان دختر به حرکت در آمد. چشمانش را بست. آب دهانش را قورت داد. دستش گونه چپش را خراش

داد. چیزی گفت. مریم قدری خم شد

دختر نفس زنان گفت:

"این گوشم، نمی شنود"

هفته اول، دختر به کمک قرص های صورتی که رشید از بیمارستان خریده بود، فقط خوابید. او در خواب حرف

می زد. چیزهایی نامفهوم می گفت و ناله می کرد و کسانی را صدا می زد که مریم نمی شناخت. در خواب

گریه و بی قراری می کرد. پتو را کنار می زد، و بعد مریم مجبور می شد نگرش دارد و آرامش کند. گاهی

اوقات مرتب استفراغ می کرد و هرچه را که مریم به او خورانده بود پس می آورد. وقتی که آرام بود با چهره

ای عبوس از زیر پتو خیره می شد و به سوالات مریم و رشید پاسخ های کوتاه می داد. بعضی روزها وقتی که

مریم و بعد رشید سعی می کردند که به او غذا بدهند مثل بچه ها سرش را از طرفی به طرف دیگر، تکان می

داد. وقتی که مریم را با قاشقی در دست می دید که به سویی می آمد حالتی سخت و انعطاف ناپذیر به خود می

گرفت. اما در برابر اصرار مداومشان بالاخره زود خسته و تسلیم می شد. و بعد دستخوش گریه ای طولانی

می شد. رشید مریم را مجبور کرد که به بریدگی های صورت و گردنش و بخیه های شانه، ساعد و پاهایش،

پماد آنتی بیوتیک بمالد. مریم بعد از تمیز کردن و رسیدگی به زخم ها، آنها را باند پیچی می کرد. وقتی که لیلا

استفراغ می کرد موهایش را از صورتش عقب نگه می داشت.

از رشید پرسید:

"چند وقت دیگر اینجا می ماند؟"

"تا وقتی که حالش بهتر شود بیچاره الان در وضعی نیست که بتواند برود.

رشید بود که دخترک را از زیر آوار بیرون آورده بود.

در حالی که روی صندلی کنار تخت مریم، جایی که لیلا در آنجا خوابیده بود، نشسته بود، به دختر گفت: "خوشبختانه من خانه بودم، منظورم اینست که خوش شانس بودی، تو را با دستهای خودم از زیر آوار بیرون کشیدم آنجا تکه فلزهایی بود به این بزرگی -- در اینجا دستهایش را طوری باز می کرد که لیلا بتواند اندازه را ببیند و به تخمین مریم حداقل دوبرابر اندازه واقعی آن تکه ها بود. -- که مستقیم روی شانه هایت افتاده بود. حقیقتاً در شانه هایت فرو رفته بود فکر کردم که مجبورم برای بیرون آوردنش از انبر دست استفاده کنم. اما تو حالا حالت خوب است، دوباره خوب شدی."

و رشید بود که مشتکی از کتاب های حکیم را نجات داده بود.

"بیشترشان خاکستر شده بودند. فکر می کنم بقیه اش هم غارت شد."

هفته اول رشید در مراقبت از لیلا به مریم کمک می کرد. یک روز، با پتو و بالشی نو از سر کار به خانه آمد. روز دیگر، شیشه ای دارو آورد. گفت که اینها ویتامین است.

رشید بود که به لیلا خبر داد که خانه دوستش طارق اشغال شده است.

"به عنوان هدیه ای از طرف فرمانده سیاف به سه تا از مردهایش داده شده است. هدیه! ها! ها! به سه تا -- مرد -- در واقع سه تا پسر بچه، مریم وقتی از آنجا رد می شده آنها را دیده. همیشه لباس های کهنه به تن دارند و کنار در جلویی خانه طارق چمباتمه زده اند و ورق بازی می کنند و سیگار می کشند و کلاشینکوف هایشان را کنار دیوار تکیه داده اند. آن یکی که هیکل قویتری دارد و به نظر از خود راضی می آید و رفتاری اهانت آمیز دارد، رئیسشان است. جوانتریشان هم آرامتریشان است و با آنها دیگر نمی جوشد. وقتی که مریم از آنجا می گذشته نیمچه لبخندی زده و سرش را به علامت سلام تکان داده. وقتی که این کار را کرده آن ظاهر خودبینش از بین رفته و مریم برقی از فروتنی در آنها دیده که هنوز از بین نرفته بوده. آنوقت یک روز صبح راکت ها به خانه خورده اند. شایع شده که راکت های هزاره های حزب وحدت بوده. تا چند وقت همسایه ها تکه پاره های پسر ها را از زیر آوار در می آورده اند.

مریم فکر می کرد که آن دختر فوق العاده خوش شانس بوده است که از آن انفجار شدید که خانه را با خاک یکسان کرده بود با جراحات نسبتاً اندکی نجات یافته است. کم کم دخترک بهتر می شد. حالا بیشتر غذا می خورد و می توانست موهایش را شانه کند. و به تنهایی حمام کند. کم کم برای غذا خوردن به طبقه پایین می رفت و با آنها غذا می خورد. اما گاه خاطرات نا خوانده ای به او هجوم می آوردند، و بعد گرفتار سکوتی سنگین یا تند خویی چاره ناپذیر می شد. کناره گیری می کرد. رنگش می پرید. کابوس های شبانه به سراغش می آمد و ناگهان در اندوهی سخت فرو می رفت. و استفرغ می کرد.

و گاهی افسوس می خورد.

یک روز گفت:

"من نباید اینجا می بودم"

مریم داشت ملاقه ها را عوض می کرد. دختر روی زمین نشسته بود و زانوهای کبودش را در سینه اش جمع کرده بود.

"پدرم می خواست جعبه های کتاب را بیرون ببرد، او گفت که آنها سنگینتر از آن هستند که من بتوانم

ببرمشان. اما من نگذاشتم. من باید موقعی که آن اتفاق افتاد داخل خانه می بودم."

مریم ملاقه را روی تخت پهن کرد. به دختر نگاه کرد. به حلقه های بور موهایش، گردن باریک و چشمان سبزش، گونه های بلند و لبهای قلوه ایش. مریم به خاطر آورد که وقتی کوچک بود او را در خیابان می دید. در حالی که به دنبال مادرش در راه تنور تاتی تاتی می کرد، هنگامی که بر شانه برادرش، آن یکی که کوچکتر بود و روی گوشش مو داشت، نشسته بود، و وقتی که با پسر نجار تیله بازی می کرد. اگر دختر منتظر پند و اندرز یا کلامی تسلی بخش از سوی مریم بود مطمئناً نا امید می شد. مریم چه پندی می توانست به او بدهد؟ چه دلگرمی؟ مریم روزی را که ننه را دفن کردند و اینکه چه تسلائی اندکی از سخنان ملا فیض الله که برایش از قرآن کلماتی خواند، به یاد آورد: "مبارک است خدایی که فرمانروایی از آن اوست، و اوست که بر همه چیز تواناست، اوست که مرگ و زندگی را آفریده و ممکن است ترا آزمایش کند. و یا وقتی که درباره احساس گناهش حرف می زد. این افکار خوب نیستند، مریم جو، این فکرها ترا از بین می برد، تقصیر تو نبوده است، تقصیر تو نبوده است."

چه می توانست به این دختر بگوید تا بارش را سبکتر کند؟ مریم نتوانست چیزی بگوید چون چهره دختر درهم رفته بود و بی قرار بود، حالش دوباره داشت به هم می خورد.

"صبر کن! نگرش دارد، الان ظرفی می آورم. روی زمین نه. تازه تمیزش کرده ام... اوه... اوه خدایا!"

بعد یک روز، حدود یک ماه پس از انفجاری که باعث مرگ پدر و مادر دختر شد، مردی در خانه را کوبید. مریم در را باز کرد. و مرد کارش را گفت.

مریم گفت:
"مردی برای دیدنت آمده"
دختر سرش را از روی بالش بلند کرد.
"می گوید اسمش عبدالشریف است."
"من هیچ عبدالشریفی نمی شناسم"
"خوب، او اینجا است. باید بیایی پایین و با او صحبت کنی"

28.

لیلا

لیلا روبروی عبدالشریف که مردی باریک با سری کوچک و دماغی کوفته ای بود نشست روی بینی و گونه هایش چاله هایی عمیق از جای جوش وجود داشت. موهایش، کوتاه و قهوه ای بود، و مثل سوزن های روی جاسوزنی سیخ بر سرش ایستاده بود.

مرد در حالی که یقه اش را مرتب می کرد و با دستمالی پیشانی اش را می سترد گفت:
"مرا خواهی بخشید، همشیره، من هنوز کاملاً بهبود نیافته ام، پنج روزی است که از این، چه می گویند... قرص سولفا مصرف می کنم"
لیلا طوری خودش را در صندلی جابجا کرد تا گوش راستش، آنکه سالم بود، نزدیکتر به مرد قرار بگیرد.
"آیا شما از دوستان والدینم بودید؟"
عبدالشریف به سرعت گفت:
"نه، نه، مرا ببخشید"

جرعه بزرگی از آبی را که مریم جلویش گذاشته بود نوشید.
"گمان می کنم باید زودتر می گفتم"
لبهایش را تر کرد و دوباره پیشانی اش را پاک کرد.
"من یک تاجرم، فروشگاه لباس دارم، بیشتر لباس های مردانه می فروشم_چاپان، کلاه، تنبان، کت، کراوات_ دو تا مغازه اینجا در کابل در محله های تایمانی و شهرنو دارم حتماً اسمشان را شنیده اید. و دو تا مغازه هم در پیشاور پاکستان. انبارهایم هم آنجاست بنابراین زیاد مسافرت می کنم مرتب می روم و می آیم، بخصوص این روزها"

سرش را تکان داد و با خستگی خندید
"بگذارید بگویم که ماجرا چیست. تازگی ها به پیشاور رفته بودم تا یکسری سفارش بگیرم و صورت اموال تنظیم کنم و همینطور خانواده ام را ببینم. ما سه تا دختر داریم_شکر خدا_ بعد از اینکه مجاهدین به جان هم افتادند آنها و همسر من را به پیشاور بردم. نمی خواستم اسم آنها هم به لیست شهدا اضافه شود. همینطور هم خودم. بهتر است صادق باشم، من هم بزودی نزد آنها می روم_انشاءالله_
بهر حال، قصد داشتم روز چهارشنبه پیش به کابل برگردم اما از شانس می که داشتم مریض شدم. سرتان را درد نمی آورم_همشیره_همینقدر می گویم که وقتی داشتم کارهای شخصیم را انجام می دادم، کارهایی خیلی آسان ناگهان حس می کردم که انگار با شیشه شکسته ای به من ضربه می زنند. آرزو می کنم که این حالت حتی برای خود حکمتیار هم اتفاق نیفتد. همسر من، نادیا جان، خدا حفظش کند، التماس کرد که دکتر بروم. اما من گمان می کردم که می توانم آنرا با آب و آسپرین درمان کنم. از نادیا جان اصرار و ازمنا انکار، آخرش پیش دکتر رفتم، آن ضرب المثل را شنیده اید که می گویند، الاغ چموش احتیاج به سوار چموش دارد. این بار می ترسم که الاغ برنده شده باشد."

او بقیه آب را نوشید و لیوان را به مریم داد و گفت:

"اگر زحمתי نیست یک کم دیگر آب بدهید"

مریم لیوان را گرفت و رفت تا پرش کند.

"البته لازم به گفتن نیست که باید به حرفش گوش می کردم. همیشه او درک بیشتری از این چیزها داشته است. خدا عمرش بدهد. وقتی که بالاخره مجبور شدم به بیمارستان بروم، در تب می سوختم و مثل بید می لرزیدم. به سختی می توانستم روی پاهایم بایستم. دکتر گفت که دچار مسمومیت خونی شده ام و اگر دو سه روز دیگر می گذشت همسر من بیهوش می شد. آنها مرا در اتاق مخصوص بیماران حاد بستری کردند، گمان می کنم... اوه، تشکر"

لیوان آب را از مریم گرفت و از جیب کتش قرصی بزرگ و سفید رنگ در آورد. لیلا او را که در حال بلعیدن قرص بود تماشا کرد. می دانست که تنفسش تندتر شده و پاهایش سنگین شده. به خودش گفت که او هنوز چیزی نگفته است. اما بزودی مطلبش را می گفت. او باید قبل از اینکه او چیزی بگوید که لیلا نمی خواست بشنود بلند می شد و از آنجا می رفت. عبدالشریف لیوانش را روی میز گذاشت.

"آنجا بود که دوست محمد طارق ولیزای را دیدم،"

قلب لیلا به تپش افتاد. طارق در بیمارستان؟ در اتاق مخصوص؟ اتفاقی که مخصوص بیماران حاد است؟ دهانش خشک شده بود. در صندلیش جابجا شد. او باید خودش را کنترل می کرد، اگر نه دیوانه می شد. فکرش را از بیمارستان و اتاق مخصوص منحرف کرد و به این فکر کرد که او از کلاس فارسی زمستان چند سال پیش که هر دو در آن درس داشتند، دیگر اسم کامل طارق را ننشیده بود. معلم آن کلاس بعد از زنگ نام ها را از روی لیست می خواند و طارق را انطور صدا می کرد. محمد طارق ولیزای.

عبدالشریف در حالی که با مشت به سینه اش می زد تا قرص راحت تر پایین برود، گفت:

"آنچه من از پرستارها دستگیرم شد این بود، البته بخاطر زمان زیادی که در پیشاور بوده ام، تقریباً به زبان اردو مسلط هستم، بهر حال، فهمیدم که دوست در کامیونی پر از مهاجران بوده، بیست و سه تا بوده اند و همه به پیشاور می رفته اند. نزدیک مرز راکتی به کامیون می خورد، ممکن است راکتی سرگردان بوده اما هیچ وقت نمی توانم دقیقاً بفهمیم، با این آدمها هرگز نمی توان مطمئن بود. فقط شش نفر زنده ماندند، همه شان را به همان بیمارستان آورده بودند. سه تایشان در بیست و چهار ساعت اول مردند. دو تایشان زنده ماندند. اینطور که من فهمیدم دوستتان آقای ولیزای آخرین نفر بود. وقتی که من به بیمارستان رفتم او تقریباً سه هفته بود که در آنجا به سر می برد. لیلا دیوانه وار فکر می کرد، پس او زنده بود. اما چقدر زخم هایش خطرناک بودند؟ چقدر بد بود؟ انقدر بد بوده که او را در اتاق مخصوص بستری کرده بودند. لیلا می دانست که عرق کرده است و صورتش داغ شده. سعی کرد به چیز دیگری فکر کند، چیزی خوشایند، مثل رفتنش با طارق و بابی به بامیان، اما بجای آن فقط فکر والدین طارق به ذهنش آمد: مادر طارق که در کامیون افتاده بود و به دنبال طارق در دود فریاد می کشید بازوها و سینه اش در آتش می سوخت و کلاه گیس بر سرش آب می شد...

لیلا مجبور شد سریع نفس بکشد

"او در تخت کنار من بود، بین مان دیواری نبود فقط یک پرده بود. بنابراین بخوبی می توانستم ببینمش."

عبدالشریف ناگهان شروع به بازی با حلقه از دواچش کرد و حالا آهسته تر صحبت می کرد.

"دوستت، حالش بد بود، خیلی بد، مجروح شده بود می فهمی که؟ لوله های سرم از همه جایش آویزان بود. اولش... "گلویش را صاف کرد، "من فکر کردم که هر دو پایش را از دست داده، اما پرستار گفت اینطور نیست، فقط پای راستش از دست رفته پای چپش در یک حادثه قدیمی قطع شده بود. خونریزی داخلی هم داشت. او را سه بار عمل کرده بودند. تکه هایی از احشایش را در آورده بودند، دیگر یادم نیست چه کارهایی کرده بودند. بعلاوه دچار سوختگی هم شده بود. کاملاً سوخته بود. می دانم که همینطور هم خیلی ناراحت شده اید، همشیره، دیگر نمی خواهم با توصیفش آنرا بیشتر کنم."

طارق حالا بی پا بود. تنه ای بود بر دو کنده بریده. بی پا لیلا گمان کرد که دارد ویران می شود. با مشقت و سختی فکرش را بیرون از اتاق به اهتزاز درآورد. فکرش را از این مرد دور کرد. بیرون از خیابان، بیرون از شهر و خانه های با بام مسطح و بازارها و کوچه های پر پیچ و خم و باریکش، و به آن قلعه شنی فکر کرد.

"بیشتر اوقات تحت تأثیر دارویی بود که برای دردش میدادند. می فهمی که؟ اما گاهی هم که اثر دارو می گذشت هشیار می شد، درد داشت اما هشیار بود، با او حرف می زدم. به او گفتم که کی هستم و از کجا آمده ام، خوشحال شد که هموطنش کنار اوست. حرف های بیشتری هم با او زدم، حرف زدن برایش سخت بود صدایش گرفته بود و فکر میکنم که حرکت دادن دهانش برایش سخت بود. من برایش درباره دخترانم حرف زدم و خانه مان در پیشاور و ساختمانی که من و برادر زلم می خواستیم بسازیم. به او گفتم که قصد دارم مغازه های کابل را بفروشم و برای کارهای اداریش باید برگردم. این حرف او را به فکر فرو برد. حداقل من فکر می کنم که اینطور بود. گاهی اوقات خیلی حرف می زد، دقیقاً نمی توانستم حرف هایش را بفهمم، جایی را که زندگی می کرد شرح داد. در باره عمویش در غزنه صحبت کرد و در باره آشپزی مادرش و نجاری پدرش و آکاردنون زدندش. اما بیشتر اوقات درباره تو حرف می زد. همشیره. گفت که کجا هستی و چطور از پیشست رفته، خاطرات کودکیش را گفت. فکر می کنم که خیلی دلواپس تو بود، این امر خیلی واضح بود.

اما گفت که از اینکه تو آنجا نیستی خوشحال است. گفت که نمی خواهد تو در آن وضع ببینیش"

پاهای لیلا دوباره سنگین شده بود. مثل اینکه همه خون بدنش ناگهان در آنجا جمع شده، اما افکارش آزاد و رها در دوردست پرواز می کرد. افکارش مثل موشک ها و گلوله هایی که بر فراز کابل پرواز می کردند بر فراز تپه ها می تند قهوه ای و صحراها، دره های با صخره های تیز و قرمز و کوهستانهای برفی در پرواز بود.

"وقتي به او گفتم که به کابل باز مي گردهم، از من خواست که ترا پيدا کنم و بگويم که درباره تو چه احساسی دارد اینکه دلش برایت تنگ شده به او قول دادم که با کمال میل این کار را مي کنم . مي داني او پسر محبوب و نجیبی بود"

عبدالشریف پیشانیاش را با دستمال پاک کرد.

"یک شب که بيدار شدم، او رفته بود"

دوباره به حلقه اش علاقه مند شده بود.

"بهر حال فکر مي کنم شب بود آنجا مشکل مي شد روز و شب را تشخیص داد، پنجره نداشت . هیچ وقت دقیقاً طلوع، و غروب را نمی فهمیدی، اما من بيدار شدم و جنب و جوشي را در اطراف تخت پهلویی دیدم. حتماً می فهمی که من خودم هم تحت تأثیر دارم و بودم. بنابراین مرتب به خواب می رفتم و بيدار می شدم، طوریکه نمی توانم تشخیص دهم چه چیز در بيداری اتفاق افتاده و چه چیزی در رویا . همه چیزی که به یاد می آورم اینست که دکترها اطراف تخت جمع شده بودند و چیزهایی می گفتند ، صدای آلام دستگاه ها می آمد و سرنگ ها روی زمین پخش بود. صبح تخت خالی بود. من از پرستار سوال کردم ، گفت که او شجاعانه جنگیده "

لیلا در تاریکی تشخیص داد که سر تکان می دهد. می دانست ، البته که می دانست . از لحظه ای که روبروی

این مرد نشسته بود می دانست که او چرا اینجاست و چه خبرهایی آورده است.

"می دانید ، اول اصلاً فکر نمی کردم که تو وجود داشته باشی، فکر می کردم که آن حرف ها را تحت تأثیر

مرفین گفته است. حتی گمان می کنم امیدوار بودم که تو وجود نداشته باشی. ؛ من همیشه از دادن خبر بد

پرهیز می کنم اما به او قول داده بودم. و همانطور که گفتم ، به او انس گرفته بودم ، بنابراین چند روز پیش به اینجا آمدم و سراغ ترا گرفتم، با همسایه ها صحبت کردم و آنها اینجا را نشانم دادند و درباره آنچه بر سر پدر و مادرت آمده هم به من گفتند. وقتی ماجرا را شنیدم، خوب، برگشتم و رفتم. نمی خواستم بهت بگویم . فکر کردم که ممکن است فوق طاقتت باشد. خیلی سخت است. برای هر کسی سخت است. "

عبدالشریف به سمت میز خم شد و دستش را سر زانویش گذاشت.

" اما بعد برگشتم ، چون دست آخر، فکر کردم که او می خواسته که تو بدانی . مطمئنم ، خیلی متأسفم . کاش..."

لیلا دیگر چیزی نمی شنید . به یاد روزی افتاد که مردی از پنجشیر آمد و خبر مرگ احمد و نور را آورد. صورت سفید بایی را به یاد آورد و اینکه چگونه بر نیمکت نشسته بود. و مامی که وقتی خبر را شنید دستهایش به سمت دهانش پرواز کرد. آنروز لیلا مامی را ویران دیده بود و این باعث ترسش شده بود . اما هیچ غم حقیقی حس نکرده بود. او عمق وحشتناک فقدانی را که مادرش حس می کرد ، درک نکرده بود. حالا غریبه ای دیگر خبر مرگ دیگری آورده بود . حالا _ او _ کسی بود که بر صندلی نشسته بود . آیا این مجازاتش بود؟ تنبیهی برای اینکه رنج مادرش را درک نکرده بود و خودش را کنار کشیده بود؟ لیلا بیاد آورد که چگونه مادرش به زمین افتاده بود، چگونه جیغ کشیده بود و موهایش را چنگ زده بود. اما لیلا نمی توانست حتی آن کارها را هم بکند. به سختی می توانست حرکت کند. حتی نمی توانست یک عضله اش را تکان بدهد. بجای همه کار همانجا در صندلی نشست. دستهایش بر دامنش لرزان بود. چشم هایش به هیچ خیره بود . و فکرش در پرواز بود. گذاشت پرواز کند تا اینکه جایی که باید باشد را یافت. جایی خوب و امن ، جایی که مزارع جو سبز بودند، جایی که آب زلال در جریان بود و هزاران دانه ی قاصدک در هوا می رقصیدند. جایی که بایی زیر درخت ااقیا کتاب می خواند و طارق با دست هایی بر سینه چرت می زد. جایی که می توانست پاهایش را در نهر فرو کند و در زیر نگاه خدایان باستانی ساخته شده از سنگ سفید ، رویا ببافد ، رویاهایی زیبا.

29.

مریم _

رشید در حالی که کاسه ماستاوا و گوشت کوب را بدون اینکه به مریم نگاه کند از او می گرفت ، به دختر گفت:

" خیلی متأسفم، می دانم که شما _ دوستان _ خیلی نزدیکی بودید، از وقتی بچه بودید هر دو همیشه با هم بودید، خیلی وحشتناک است ، چه اتفاقاتی، خیلی از جوانان افغانستان این طور کشته شده اند. "

همانطور که همچنان به دختر نگاه می کرد دست هایش را با بی قراری تکان داد و مریم دستمالی به او داد. سالها بود که مریم وقتی غذا می خورد او را نگاه می کرد ، به شقیقه هایش که تکان می خورد، دستش که گلوله های کوچکی از غذا درست می کرد و با پشت دستش چربی ها را از دور دهانش پاک می کرد . سالها بود که

او بدون هیچ نگاه یا حرفی غذا می خورد، سکوتش محکوم کننده و قضاوتگر بود. بعد با غرغری متهم کننده شکسته می شد یا نظری منفی از دهان خارج می کرد، یا دستور میداد که نان یا آب بیشتری بیاورد. اما حالا با فاش شدن غذا می خورد و از دستمال استفاده می کرد. وقتی آب می خواست، می گفت لطفاً، و با لحنی با نشاط پیوسته حرف می زد.

"اگر از من بپرسی، آمریکایی ها اشتباهی حکمتیار را تسلیح کرده اند. اسلحه هایی که سی آی با سخاوت به او داد تا با شوروی بجنگد خیلی زیاد بود. شوروی رفت اما او هنوز هم مسلح است. و حالا این اسلحه ها را برای افراد بیگناهی مثل والدین تو بکار می برد. و اسمش را هم جهاد می گذارد. واقعا مسخره است. این چه جور جهادی است که در آن زنان و بچه ها کشته می شوند؟ بهتر بود که که سی آی فرمانده مسعود را تسلیح می کرد"

ابروهای مریم ناگهان بالا پرید. فرمانده مسعود؟ در سرش می توانست پاهو سرایی های رشید راجع به مسعود را بشنود، اینکه او یک خائن و کمونیست است. اما بالاخره مسعود یک تاجیک بود، مثل لیلا.

"حالا، او آدم منطقی است. یک افغان شریف. مردی که به اقدامات برای صلح اعتقاد دارد" رشید شانه بالا انداخت و آه کشید.

"آنها نباید به آمریکا اعتماد می کردند، فکرش را بکن، برای آنها چه اهمیتی دارد که پشتون ها و هزاره ها و تاجیک ها و ازبک ها همدیگر را بکشند؟ چند تا آمریکایی هست که اصلا می توانند آنها را از هم تشخیص دهند. نباید از آنها انتظار کمک داشت. حالا که شوروی از هم پاشیده ما دیگر برایشان استفاده ای نداریم. ما خدمتman به آنها را تمام کرده ایم. افغانستان یک گنداب است. مرا بخاطر این طرز حرف زدن ببخش اما حقیقت همین است. تو چه فکر می کنی لیلا جان؟"

دختر چیزی نامفهوم زیر لب زمزمه کرد و گوشت کوبش را در کاسه ماست او فرو کرد. رشید متفکرانه سر تکان داد، مثل اینکه لیلا هوشمندانه ترین چیزی را که تا بحال شنیده، گفته است.

"می دانی، من و پدر خدا بیمارزت عادت داشتیم از این بحث ها با هم بکنیم. البته قبل از اینکه تو دنیا بیایی. بارها و بارها باهم در مورد سیاست صحبت کرده ایم و همینطور در باره کتاب. مگه نه مریم؟ تو یادت هست؟"

مریم خودش را مشغول آب خوردن کرد.

"به هر حال، امیدوارم تو را با صحبت در مورد سیاست خسته نکرده باشم"

بعد وقتی که مریم در آشپزخانه ظرف ها را می شست عقده ای در تنش جان می گرفت. این احساس چندان بخاطر چیزهایی که رشید گفته بود، آن دروغ های خودنماییانه، نبود. یا حتی بخاطر اینکه از روزی که این دختر را از زیر آوار بیرون کشیده بود، به او دست نزده بود. این احساس بخاطر چیزهای مختلفی بود. مثل مراحل یک نمایش. کوشش رشید برای اینکه خویشتن را دارای احساسات رقیق و زرنج جا بزند. تاثیر بگذارد و جذاب به نظر بیاید.

و ناگهان مریم فهمید که سوءظن هایش درست بوده است. با وحشت فهمید که آنچه که شاهد آن بوده چیزی کمتر از یک اظهار عشق نبوده است.

وقتی که بالاخره در حالتی عصبی کارش را تمام کرد، به اتاق رشید رفت.

رشید سیگاری روشن کرد و گفت: "چرا که نه؟"

مریم بلافاصله فهمید که شکست خورده است. او نیمه منتظر و نیمه امیدوار بود که رشید موضوع را انکار کند. هر کاری عجیب می نمود حتی عصبانی شدن، دانست که باید دست بالا را داشته باشد. او می توانست رشید را شرمند کند ولی اینکار خودش را خورد می کرد، آرامشی که در اقرار رشید بود و تون صدایش که امری حتمی را نوید می داد.

رشید گفت:

"بنشین"

خودش روی تخت دراز کشیده بود و پشتش به دیوار بود، پاهای بلند و ستبرش را زاویه دار روی تشك گذاشته بود.

"قبل از اینکه غش کنی و سرت در اثر برخورد به جایی بشکند بنشین"

مریم خودش را در صندلی تاشو کنار تخت او انداخت.

"می شود آن زیر سیگاری را بدهی؟"

مریم با فرمانبرداری اینکار را کرد. مریم فکر می کرد که رشید حالا تقریباً شصت سال یا بیشتر سن دارد.

در حقیقت خود رشید هم سن و سالش را دقیقاً نمی دانست. موهایش سفید شده بود اما همچنان مثل همیشه

پرپشت و زبر بود. پلک هایش آویزان شده بود و پوست گردنش هم چروک بود و حالتی چرمی داشت. گونه

هایش هم اندکی فرو افتاده بود. اما هنوز شانه هایش استوار، بالاتنه اش ستبر، دست هایش قوی و شکمش برآمده

بود، و قبل از سایر قسمت های بدنش از هر دری تو می رفت. روی هم رفته مریم فکر می کرد که رشید گذر سالیان را خیلی بهتر از او تحمل کرده است.

حالا در حالی که زیر سیگاری را روی شکمش تراز می کرد و لبهایش را با شیطنت جمع کرده بود می گفت: "ما باید این موضوع را قانونی کنیم. مردم حرف در می آورند. و بنظر ناشایست خواهد آمد که یک زن جوان مجرد اینجا زندگی کند. برای آبروی من بدست. و برای آبروی او. و باید اضافه کنم برای آبروی تو هم خوب نیست."

مریم گفت:

"هجده سال است که هرگز از تو تقاضای چیزی نکرده ام. حتی یک چیز، اما حالا خواهش می کنم" یکی به سیگار زد و گذاشت دود آن به آهستگی بیرون بیاید:

"اگر اینکار را نکنیم او نمی تواند اینجا بماند. من نمی توانم کار کنم و برای او غذا و لباس تهیه کنم و به او جای خواب بدهم. من که صلیب سرخ نیستم، مریم" "اما این؟"

"چی؟ فکر می کنی خیلی جوان است؟ او چهارده ساله است. دیگر بچه نیست. تو خودت پانزده ساله بودی. یادته هست؟ مادرم وقتی مرا به دنیا آورد چهارده ساله بود، موقع ازدواج سیزده سالش بود"

مریم در حالیکه از احساس تحقیر و بی چارگی کرخ شده بود گفت:

"من؟ من نمی خواهم"

"این مسئله به تو ربطی ندارد. من و او باید تصمیم بگیریم"

"من خیلی پیرم؟"

"او خیلی جوان است، تو خیلی پیری. این حرف ها مهمل است."

مریم در حالیکه پیراهنش را چنگ می زد گفت:

"من خیلی پیرم، برای تو خیلی پیرم که اینکار را با من بکنی، برای تو، بعد از اینهمه سال، که سر من هوو بیاوری"

"اینقدر احساساتی نباش، می دانی که این کاری معمولی است. من دوستانی دارم که دوتا، سه تا و چهار تا زن دارند. پدر خودت هم سه تا زن دارد. بعلاوه کاری که من امروز می کنم را بیشتر مردها مدتها پیش کرده اند. می دانی که همینطور است."

"من نمی گذارم"

در اینجا رشید لبخند غمگینی زد. با کف پای پینه بسته اش پای دیگرش را خاراند و گفت: "راه دیگری هم هست. او می تواند برود من جلوی او را نمی گیرم. بدون آب و غذا و بدون یک رویه در جیبش، اما گمان کنم نتواند زیاد دور برود. گلوله ها و موشک ها هم که همه جا هستند. گمان می کنی چقدر طول بکشد که بدزدنش و بهش تجاوز کنند و جسدش را با گلولی بریده کنار جاده یا توی خندق ها بیندازند؟ سه شماره؟"

سرفه ای کرد و بالش پشتش را مرتب کرد.

"مریم، خیابان ها بی رحم هستند. باور کن شکارچیان و سارقان همه جا هستند شاید معجزه ای بشود و به پیشاور برسد بعدش چه؟ آیا می دانی که آن اردوگاه ها اصلا چگونه اند؟"

از پشت پرده ای از دود به مریم خیره شد.

"مردم در زیر مقوا زندگی می کنند، تیفوس، اسهال، قحطی، جنایت. و تازه این قبل از زمستان است. بعد نوبت سرمازدگی و سینه پهلو می رسد و مردم به قندیل یخ تبدیل می شوند. آن اردوگاه ها یخ می بندد."

"دستهایش را با نشاط چرخاند و ادامه داد:

"البته او می تواند در یکی از آن فاحشه خانه های پیشاور گرم شود. شنیده ام که این کار در آنجا خیلی رونق دارد. زیبارویی مثل او حتما به درد آنجا می خورد. اینطور فکر نمی کنی؟"

زیر سیگاری را پایین گذاشت و پاهایش را از لبه تخت آویزان کرد. در حالی که صدایش مثل کسی که پیروز شده مصالحه جویانه بود گفت:

"ببین، من می دانستم که تو خوب اینها را نمی فهمی. من تو را مقصر نمی دانم. اما این کار بهترین کار است. خواهی دید. اینطوری فکر کن که من برای تو کمکی در خانه فراهم می کنم و به او هم سرپناهی می دهم. یک خانه و شوهر. این روزها زنان به شوهر نیاز دارند. این همه بیوه ای را که در خیابان می خوابند، ندیده ای؟ آنها بخاطر این اتفاق کشته می شوند و این.... خب، این کار صرفا بخاطر مهربانی منست."

لبخند زد.

"اینطور که من موضوع را می بینم سزاوار مدال گرفتیم"

بعدا، در تاریکی مریم موضوع را به دختر گفت. برای مدتی طولانی، دختر هیچ چیز نگفت.

"او تا صبح جواب می خواهد"

"مي تواني الان به او بگويي، جوابم بله است."

30

لیلا _

روز بعد، لیلا در تخت خواب ماند. وقتی که رشید سرش را تو آورد و گفت که به آرایشگاه می رود، زیر پتو بود. وقتی که دیروقت بعد از ظهر به خانه آمد و آرایش جدید سرش، کت شلوار تازه دست دوم که آبی بود و راه های کرم داشت و حلقه ای که برایش خریده بود را به او نشان داد باز هم در تخت بود. رشید کنار او روی تخت نشست و با حرکاتی نمایشی به آهستگی رویان جعبه را باز کرد و حلقه را با لطافت بیرون آورد. از دهانش در رفت که حلقه عروسی مریم را بجای آن داده است.

"او اهمیتی نمی دهد. باور کن. حتی متوجه هم نمی شود"

لیلا خودش را به دورترین گوشه تخت کشید. می توانست صدای هیس هیس اتوی مریم را در طبقه پایین بشنود.

"به هر حال او هیچ وقت آنرا دست نمی کرد"

لیلا با صدای ضعیفی گفت:

"من این را نمی خواهم، نه اینطوری، باید آنرا برگردانی"

"برگردانم؟" نگاهی ناشکیبا از صورتش گذشت. لبخند زد

"مجبور می شوم قدری پول بدهم - در واقع خیلی پول این حلقه خیلی از آن یکی بهترست بیست و دو قیراط طلا دارد. ببین چقدر سنگین است. بگیر، ببین، اینطور نیست؟"

جعبه را بست.

"در باره گل ها چه می گویی؟ باید قشنگ باشد. گل ها را دوست داری؟ گلی هست که خیلی دوستش داشته باشی؟ داوودی؟ لاله؟ سوسن؟ گل نمی خواهی؟ خوبه! خودم هم چیزی در نظر نداشتم. فقط فکر کردم... حالا، من خیاطی در ده مزنگ می شناسم. فکر کردم که می توانیم ترا فردا پیش او ببریم، تا اندازه هایت را برای یک لباس مناسب بگیرد."

لیلا سرش را تکان داد. رشید ابروهایش را بالا برد.

لیلا شروع کرد:

"من فقط می خواهم زود..."

رشید دستش را دور گردن او حلقه کرد. لیلا نتوانست از پس رفتن و واکنش نشان دادن خودداری کند. احساسی که از تماس با رشید به او دست می داد مثل این بود که ژاکتی خیس و زبر و کهنه را بدون زیر پیراهنی به تن کرده باشد.

"بله؟"

"فقط می خواهم زودتر تماش کنیم"

دهان رشید باز ماند. و بعد نیشخند دندان نمایی زد و گفت:

"عالیست"

قبل از دیدار با عبدالشریف، لیلا تصمیم داشت که به سمت پاکستان حرکت کند. حتی بعد از دیدار عبدالشریف هم لیلا هنوز فکر می کرد که باید به جایی دور از اینجا برود. خودش را از این شهری که هر گوشه اش خطری در کمین بود و در هر کوچه اش شبی مثل جک توی جعبه به سویش می پرید، جدا حس می کرد. باید ریسک می کرد. اما ناگهان میل به فرار از دلش گریخت. با این تهوع های روزانه نمی توانست جایی برود. حس سینه اش را پر کرده بود. و در میان آن همه غوغا بالاخره، فهمید که چه اتفاقی افتاده است. متوجه شد که عادت ماهیانه اش قطع شده. لیلا خودش را در اردوگاه مهاجران مجسم کرد. زمینی خشن و سرد که در آن هزاران ورق نایلون به تیرک ها آویخته بودند تا سرپناه هایی موقتی در سرما بوجود آورند. زیر یکی از این چادرهای موقت بچه اش را دید، بچه طارق را. شقیقه آویخته اش، پوست لک دار و خاکستری آبی. مجسم کرد که غریبه ها بدن کوچکش را شستند و در کفنی تیره پیچیدند و در سوراخی در آن زمین بادخیز زیر نگاه های ناامید کرکس ها دفن کردند. با این وضع چگونه می توانست برود؟ لیلا خاطراتی وحشتناک از انسان هایی که زمانی دوروبرش بودند داشت، احمد و نور مرده بودند. حسینه رفته بود. گیتی، مرده بود. بابی، مرده بود. مامی، مرده بود. و حالا هم طارق... اما به صورتی معجزه آسا چیزی از آن زندگی برایش باقی مانده بود. آخرین ارتباطش با کسی که در گذشته بود، هنوز زنده بود. او مطلقاً تنها نشده بود. قسمتی از طارق هنوز

در او زنده بود جوانه زده بود و رشد می کرد. چگونه می توانست تنها چیزی را که از طارق، از زندگی گذشته اش، مانده بود به خطر بیندازد. به سرعت عزمش را جزم کرد. شش هفته از وقتی که با طارق بود گذشته بود. اگر بیشتر می گذشت ممکن بود رشید بدگمان شود. می دانست کاری که می کند ناشایست است. کاری بی شرمانه و مزورانه و ناشایست. و مخصوصاً نسبت به مریم غیر منصفانه است. اما وقتی به کودکی که درونش بود و هنوز به اندازه يك توت هم نبود فکر می کرد، تمام احساس فداکاری مادرانه به درونش سرازیر می شد. تقوا و پرهیزکاری اولین چیزی بود که باید قربانی می شد. دستش را روی شکمش گذاشت. چشمانش را بست.

لیلا تکه پاره هایی از آن مراسم ساکت و مختصر را بیاد می آورد. راه های کرم کت و شلوار رشید، بوی تند اسپری مویش، انگشتان زبر و تنباکو رنگش وقتی که حلقه را بدستش می کرد. خودکار. که نمی نوشت. و جستجو برای يك خودکار سالم. قرارداد عقد. امضا کردن آن، رشید با دستانی مطمئن و او با دستانی لرزان. دعاها و توجه به اینکه رشید ابروهایش را مرتب کرده است. و در جایی از اتاق مریم تماشا می کرد. هوا از عدم رضایت او سنگین بود. لیلا نتوانست خودش را راضی کن که با نگاه خیره زن بزرگتر روبرو شود.

دروغ آتش به ملافه های سرد او رسوخ می کرد. لیلا وقتی که رشید پرده ها را می کشید او را نگاه می کرد. لیلا حتی قبل از اینکه انگشتان رشید شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش و باز کردن بند شلوارش کند می لرزید. رشید بی تاب شده بود. انگشتانش کورکورانه در کار پیراهن و کمر بند خودش بود. لیلا او را در دید کامل خود داشت. دکمه ی روی شکم برآمده اش و رگ آبی رنگ مرکز آن، و دسته موهای سفید روی سینه، شانه ها و بازوهایش را به خوبی می دید. احساس کرد که چشمان رشید بر او پیش می رود.

رشید با دندان های به هم فشردۀ پچ پچ کرد:

"خدا کمک کند، فکر می کنم عاشقت شده ام،"

لیلا از او خواست که چراغ را خاموش کند.

بعد وقتی که لیلا مطمئن شد او خوابیده است، آرام زیر تشک را بدنبال چاقویی که قبلاً آنجا پنهان کرده بود گشت. و با آن نوک انگشت اشاره اش را سوراخ کرد بعد پتو را بلند کرد و گذاشت خون انگشتش روی ملافه ای بریزد که بر آن با هم خوابیده بودند.

31

مریم_

هنگام روز، مریم هیچ اثری از دخترنمی دید، تنها دلیل وجودش، جیرجیر فنر تخت و یا صدای قدم هایش در طبقه بالا یا صدای ریخته شدن آب در حمام و یا صدای برخورد قاشق با فنجان بود. گاهگاه نشانه هایی هم از او دیده می شد: موج نا مشخصی از لباسش از محدوده دید مریم می گذشت. با دستپاچگی و عجله از پله ها بالا می رفت در حالیکه صندل هایش چلپ چلپ می کردند. اما بهر حال در آن خانه برخوردشان با یکدیگر اجتناب ناپذیر بود. وقتی که مریم با دختر در پله ها روبرو می شد و یا در راهروی باریک، در آشپزخانه یا دم در وقتی که از حیاط به داخل خانه می آمد تنش ناشیانه ای فضایی بینشان را پر می کرد. دختر دامنش را جمع می کرد و یکی دو کلمه عذرخواهی می کرد و هنگامیکه شتابان می گذشت، مریم فرصت می یافت او را یکاری بر انداز کند و سرخی صورتش را ببیند.

گاهی می توانست بوی رشید را از او استشمام کند. می توانست بوی عرق رشید، سیگارش و شهوتش را بر پوست دختر حس کند. شکر خدا، سکس، در زندگی مریم موضوعی ممنوعه و ناخوشایند بود که گاهگاهی اتفاق می افتاد و حالا حتی فکر کردن به آن مشقات خوابیدن زیر رشید دل مریم را به هم می زد. شبها به هرحال، این تفاهم متقابل آنها برای اینکه با هم مواجه نشوند، غیر ممکن بود. رشید می گفت که آنها يك خانواده اند و به این امر اصرار می ورزید و خانواده ها هم باید دور هم غذا می خوردند.

رشید گفت:

"این چه وضعی است؟"

انگشتهایش داشت گوشت را از استخوان جدا می کرد. يك هفته بعد از اینکه با دختر ازدواج کرده بود دوباره قاشق و چنگال را کنار گذاشته بود.

"من با دو تا مجسمه ازدواج کرده ام؟ حرفی بزن، مریم، گپ بزن، يك چیزی به او بگو، ادب کجا رفته؟" و به دختر گفت:

"اما تو نباید از او دلخور شوی. او همیشه ساکت است. البته این نعمتی است، واقعا، چون، والله، اگر کسی حرفی برای گفتن نداشته باشد همان بهتر که در حرف زدن صرفه جویی کند. ما، من و تو، مردم شهری هستیم اما او دهاتی است. حتی یک دختر روستایی هم نیست. نه، او در یک کلبه گلی، بیرون یک روستا بزرگ شده است. پدرش او را به آنجا فرستاده بود. مریم به او گفته ای که تو یک حرامی هستی؟- خوب همینطور است. اما اینطور هم نیست که او چیزهای خوبی نداشته باشد. خودت خواهی دید، لیلا جان، مثلا او خوش بنیه و قوی است، بی ادعا است و خوب کار می کند. من اینطور فکر می کنم که اگر او یک ماشین بود حتما یک ولگا می بود."

مریم حالا یک زن کامل سی و سه ساله بود، اما آن کلمه، -حرامی- هنوز هم دلش را می گزید. شنیدن آن هنوز او را از این احساس پر می کرد که یک آفت یا یک سوسک است. به یاد آورد که ننه مچ او را می کشید و می گفت _ تو یک حرامی کوچک بد ترکیبی _ تو مکافات من برای کارهایی که کرده ام هستی. حرامی کوچک بد ترکیب _

رشید به دختر گفت:

"از طرف دیگر فکر می کنم تو بنز هستی یک بنز مدل جدید فرست کلاس و درخشان. واه واه. اما، اما"

انگشت اشاره چربش را بلند کرد

"اما باید مطمئن شد که از ... بنز... مراقبت می شود، بخاطر احترام به زیبایی و مهارتی که در ساخت آن بکار رفته. می بینی، او به این حرف هایم درباره ماشین ها حتما فکر می کنی که من دیوانه شده ام. من نمی گویم که شماها ماشین هستید. صرفا می خواستم منظورم را بفهمانم."

رشید برای تمرکز بیشتر روی آنچه می خواست بگوید گلوله برنجی که درست کرده بود را به بشقابش بر گرداند و دستهایش را پایین انداخت و با بیانی متین و متفکر گفت:

"کسی نباید هنگامی که از شهیدان صحبت می کند کلامی سخیف داشته باشد و من هم وقتی اینرا می گویم قصد بی احترامی ندارم، می خواهم که تو بدانی، من مطمئنم، ... فکر می کنم... که والدینت - خدا آنها را بیامرزد و بهشت نصیبشان کند --- درباره آنها، خوب، آنها خیلی نسبت به تو سهل انگار و آسانگیر بودند. من متأسفم"

نگاه سرد و پر از تنفري که در نگاه دختر به رشید درخشید از چشم مریم پنهان نماند اما رشید پایین را نگاه می کرد و آنرا ندید.

"مهم نیست، نکته اینجاست که حالا من شوهرت هستم، و به گردن منست که نه تنها از شرافت تو بلکه از شرافت و ننگ و ناموس ما مراقبت کنم. این وظیفه یک شوهر است. لطفا بگذار که من در این مورد نگران باشم و در مورد تو، تو ملکه هستی و این خانه قصرت به حساب می آید. هر کاری که می خواهی به مریم بگو، او برای انجام خواهد داد. نه مریم؟ و اگر چیزی خواستی من برایت فراهم می کنم. می بینی من اینطور شوهری هستم."

"و تنها چیزی که در قبال این کارها می خواهم، خوب...، چیز ساده ای است. می خواهم که بدون همراهی من از خانه بیرون نروی. فقط همین. ساده است نه؟ اگر من نبودم و تو به چیزی فوری احتیاج پیدا کردی، منظورم اینست که نمی شد آنرا به تاخیر انداخت و نتوانی منتظر من بمانی، آنوقت می توانی مریم را بفرستی تا برایت فراهمش کند. یقینا متوجه تفاوت بین خودتان هستی. یک نفر با بنز و ولگا به یک صورت رانندگی نمی کند. اینکار احمقانه است نه؟ او همینطور هم می خواهم که وقتی هم با همدیگر بیرون می رویم برقع بپوشی. طبیعتا این فقط برای امنیت خودت است. این بهترین کار است. این روزها مردان هرزه زیادی در شهر هستند که نیت شرم آوری دارند و حتی از ننگین کردن زنان شوهردار هم ابایی ندارند. همه اش همین بود."

سرفه ای کرد

"باید بگویم که وقتی من نیستم مریم چشم و گوش من خواهد بود."

در اینجا نگاهی تند به مریم انداخت که مثل پرتاب گلوله ای به سمت گیجگاه او بود

"نه بخاطر اینکه به چیزی ظنین هستم، نه، کاملا برعکس. تو مرا با عقل و خردی که به سن و سالت نمی خورد شگفت زده کرده ای. اما با این حال تو یک زن جوانی، لیلا جان، یک دختر جوان، و زنان جوان مستعد کارهای تاسف انگیز و شیطنت آمیز هستند. بهر حال مریم مسئول است و اگر لغزشی ببینم..."

و همینطور گفت و گفت. مریم همانطور که درخواستها و قضاوت ها و اظهار نظرهای رشید چنان راکت هایی که بر کابل می باریدند، بر سرشان می بارید، نشسته بود و دختر را از گوشه چشم می پایید.

یک روز، مریم در اتاق نشیمن مشغول تا کردن پیراهن های رشید بود که از روی بند رخت حیاط جمع کرده بود. وقتی سرش را بلند کرد دختر را آنجا دید و یکه خورد. مریم نفهمید که چه مدت است که دختر آنجا ایستاده

است، اما، وقتی که پیراهنی را برداشته بود تا تایش کند او را دید که در درگاه ایستاده است و لیوانی چای در دستهایش است. دختر گفت:

"نمی خواستم بترسانمت، متاسفم"

مریم فقط نگاهش کرد. پرتو خورشید بر صورت دختر افتاده بود، بر چشمان درشت سبز و پیشانی دلنوازش، بر گونه های بلند و جذاب و ابروهای پریشان که هیچ مثل مال مریم که نازک و معمولی بود نبود. موهای زرد رنگش، امروز شانه نخورده بود و از وسط فرق باز کرده بود. مریم می توانست ببیند که دختر به سختی لیوان را فشار می دهد و شانه هایش منقبض شده، مشخص بود که عصبی است. دختر مودبانه گفت:

"رنگ برگها عوض شده است. دیده ای؟ پاییز محبوبترین فصل من است. بویش را دوست دارم. وقتی که مردم برگها را در باغهایشان می سوزانند. مادرم، بهار را دوست داشت. تو مادرم را می شناختی؟"

"نه، خیلی"

دختر دستش را پشت گوشش برد. "متاسفم؟"

مریم صدایش را بلندتر کرد: "گفتم نه. مادرت را نمی شناختم"

"اوه"

"چیزی می خواستی؟"

"مریم جان، می خواستم.... راجع به چیزهایی که رشید آنشب گفت..."

مریم حرفش را برد: "می خواستم با تو راجع به آن حرفها صحبت کنم."

دختر با جدیت و تقریباً مشتاقانه گفت: "بله، لطفاً،" یک قدم جلوتر آمد. به نظر آسوده تر می آمد.

بیرون، مرغ انجیر خواری سرگرم آواز خواندن بود و کسی گاری را می کشید. مریم می توانست صدای جیر جیر لولاهای گاری و صدای تند و سرزنده چرخ های آهنی آن بر زمین را بشنود. از جایی نه چندان دور صدای شلیک گلوله ها می آمد. صدای تکتیرها و بعد صدای سه تیر دیگر و بعد هیچ چیز.

مریم گفت: "من خدمتکار تو نخواهم بود، فهمیدی؟"

دختر به خود پیچید: "نه البته که نه!"

"ممکن است تو ملکه این قصر باشی و من یک دهاتی باشم، اما من از تو دستور نمی گیرم. تو می توانی به او شکایت کنی و او می تواند گلوئی مرا ببرد، اما من اینکار را نمی کنم. می شنوی؟ من خدمتکار تو نیستم."

"نه! من نمی خواهم که..."

"و اگر فکر می کنی که می توانی از من سواری بگیري کور خوانده ای، اول من اینجا بوده ام، من از میدان بدر نمی روم، نمی گذارم مرا از میدان بدر کنی"

دختر با صدای ضعیفی گفت: "من نمی خواهم اینکار را بکنم"

"و می بینم که زخم هایت هم دیگر خوب شده اند. پس دیگر می توانی سهم خودت را از کارهای این خانه به عهده بگیری."

دختر آنچنان به سرعت سر تکان داد که قدری از چایش روی زمین ریخت اما او توجهی نکرد.

"بله، این هم یکی از دلایلی بود که پایین آمدم. برای اینکه بخاطر اینکه از من مراقبت کردی از تو تشکر کنم من..."

مریم به تندي گفت: "خوب اگر می دانستم که راه می افتی و شوهرم را می دزدی هرگز اینکار را نمی کردم، هرگز غذایت نمی دادم و تمیزت نمی کردم و ازت پرستاری نمی کردم."

"دزدیدن...."

"من غذا می پزم و ظرف ها را می شویم و تو جارو می کنی و لباس ها را می شویی. و یک چیز دیگر. من مصاحب تو نمی شوم. نمی خواهم اینکار را بکنم، چیزی که من می خواهم اینست که تنها باشم. مرا تنها بگذار. یادت باشد."

وقتی که حرف هایش را تمام کرد قلبش می کوبید و دهانش خشک شده بود. مریم قبلاً هرگز با کسی اینگونه حرف نزده بود. هرگز چنین قدرتمندانه سخن نگفته بود. اینکار باید در او احساس نشاط بر می انگیزد، اما در چشمان دخترک اشک جمع شده بود و صورتش پژمرده بود و در نتیجه رضایتی که مریم از این برخورد غضب آلود احساس کرد ناچیز بود و به نوعی نامشروع. پیراهن ها را به سمت دختر هل داد.

"اینها را در آلماری بگذار نه در صندوق خانه. او دوست دارد که سفیدها در کشو بالا باشد. راحتی ها و جورابها در کشو وسط"

دختر لیوان را روی زمین گذاشت و دستهایش را جلو آورد تا لباس ها را بگیرد و به سختی گفت:

"من بخاطر همه چیز متاسفم"

مریم گفت:

"باید هم باشی، باید هم متاسف باشی"

لیلا-

لیلا آن مهمانی را به یاد می آورد، سالها قبل، در یکی از روزهای خوب مامی. زنان در باغ نشسته بودند و از سینی توتی که واجما از درخت خانه شان تکانده بود، توت می خوردند. توت های گوشتالو، سفید و صورتی بودند، و بعضی هایشان رگه های بنفش تیره ای داشتند.

واجما در حالی که مشت دیگری توت در دهانش می ریخت با حرارت گفت:

"شنیده اید که پسرش چطوری مرده است؟"

نیلا، مادر گیتی، گفت:

"او غرق شد، نه؟ در دریاچه قارقا. درسته؟"

"بله اما می دانید، می دانستید که رشید... واجما انگشتش را بلند کرد و سری تکان داد و توت ها را جوید و همه را منتظر نگه داشت تا آنها را فرو دهد." می دانستید که آنموقع ها او عادت به شراب خوری داشت.

و آنروز مست بود؟ حقیقت دارد. مست بود. از صبح همه اش شراب خورده بود و طرف های ظهر روی

صندلی راحتی بیهوش افتاده بود و حتی نمی توانست مژه برهم بزند.

لیلا به یاد می آورد که چگونه واجما جلوی دهانش را با دست پوشانده بود و آروغ زده بود. و چگونه با زبانش در میان دندان های باقی مانده اش جستجو کرده بود.

"بقیه اش را می توانید تصور کنید. پسر بچه بدون خبر داخل آب رفته بود. آنها وقتی که روی آب دمر و افتاده بود متوجه او شدند. مردم برای کمک جمع شدند. نصفی سعی می کردند پسر را هوش بیاورند و نصفی پدر را.

یک نفر پسر را خواباند و ... تنفس دهان به دهان داد. اما فایده ای نداشت. همه می دیدند که پسر دیگر مرده است."

لیلا به یاد می آورد که واجما انگشتش را بلند کرده بود و در حالی که صدایش از خداترسی می لرزید گفته بود: "به همین دلایل است که قرآن کریم شراب را حرام کرده است. چون بعد از اینکه هشیار شدند باید تاوان گناه شرابخواریشان را بدهند."

این داستانی بود که بعد از اینکه خبر بچه دار شدنش را به رشید داد در سر لیلا می چرخید. رشید به سرعت بر دوچرخه اش پرید و به مسجد رفت و دعا کرد که بچه پسر باشد. آنشب در تمام مدت غذا، لیلا مریم را که تکه گوشتی را در بشقابش له می کرد تماشا می کرد. وقتی که رشید خبرها را با صدایی دراماتیک و بلند به مریم می گفت آنجا بود—لیلا قبلا هرگز چنین بی رحمی با نشاطی را ندیده بود. پلک های مریم با شنیدن خبر به لرزه افتاد و هیجانی در صورتش پخش شد. با اخم نشست. به نظر ویران می آمد.

بعد، رشید به طبقه بالا رفت تا رادیو گوش کند، و لیلا در جمع کردن سفره به مریم کمک کرد.

مریم در حالی که خرده نان ها و دانه های برنج را از سفره جمع می کرد گفت:

"نمی توانم تصور کنم که حالا چي هستي. اگر قبلا بنز بودي."

لیلا سعی کرد به شوخی برگزار کند:

"يك قطار؟ شاید يك جمبوجت گنده"

مریم راست ایستاد: "امیدوارم که به این بهانه نخوای از زیر بار کار در بروی؟"

لیلا دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما وقتی بیشتر فکر کرد به خود یادآوری کرد که مریم تنها شخص

بیگناه این ماجراست. مریم و آن بچه.

بعد در تخت خواب، لیلا زیر گریه زد.

چه شده بود؟ رشید می خواست بداند چانه اش را کشید. آیا مریض بود؟ چیزی برای بچه اتفاق افتاده بود؟ نه؟ آیا

مریم با او بدرفتاری کرده بود؟

"همین است، نه؟"

"نه"

"همینه. واللّه و بالله، همینه. الان پایین می روم و درسی به او می دهم. فکر می کند کیست؟ اون حرامی، فکر

میکنند کیست که تو را به گریه می اندازد...."

"نه"

اما رشید دیگر برخواسته بود و لیلا مجبور شد بازویش را بگیرد و او را به عقب بکشد.

"نه، نه، نکن!، او با من مهربان است. من فقط به کمی وقت احتیاج دارم. همین، خوب می شوم"

رشید کنارش نشست و گردنش را نوازش کرد و آهسته زمزمه کرد. دستهای آرام آرام به پشت لیلا خزید و دوباره بالا آمد. دراز کشید. دندان هایش برق می زد. خرخر کنان گفت:

"بگذار ببینم، می توانم کاری کنم که احساس بهتری داشته باشی."

اول درختان_ آنهایی که هنوز بخاطر هیزم کنده نشده بودند_ برگهای زرد و مسی شان را ریختند و بعد باد شروع شد، بادی سرد و مرطوب که شهر را در می نوردید و آخرین برگهای باقی مانده بر درختان را هم می کند و درختان را مثل شهبی در مقابل تپه های قهوه ای رنگ باقی می گذاشت. اولین برفی که بارید سبک بود. پرک های برف به محض این که به زمین می رسیدند آب می شدند بعد جاده ها یخ بستند و برف بر بامها جمع شد و تا نیمه های پنجره های بخار گرفته را پوشاند. همراه با برف زاغها، فرمانروایان زمستان های آسمان کابل هم آمدند. حالا دیگر در مقابل جت های جنگنده و راکت هایی که بر فراز شهر در پرواز بودند به نظر متجاوزان محجوبی می آمدند.

رشید همچنان خبرهای جنگ را به خانه می آورد. و لایلا از فرمانبرداری که رشید سعی می کرد نسبت به او نشان دهد، دستپاچه می شد. سیاف در حال جنگ با هزاره ها بود. هزاره ها با مسعود می جنگیدند. "والبته مسعود هم با حکمتیار که پاکستان از او پشتیبانی می کند، می جنگد. آن دو، مسعود و حکمتیار، دشمنان خونی هستند. سیاف از مسعود جانبداری می کند. و حکمتیار فعلا از هزاره ها طرفداری می کند." و از آنجا که دوستم فرمانده ازبک ها غیر قابل پیش بینی بود، رشید می گفت که هیچ کس نمی داند او واقعا طرف کیست.

دوستم در سال 1980 در کنار مجاهدین با شوروی جنگیده بود اما بعد از اینکه شوروی رفته بود، تغییر موضع داده بود و به رژیم دست نشانده کمونیست نجیب الله پیوسته بود. او حتی قبل از اینکه دوباره تغییر موضع دهد و به طرف مجاهدین برگردد از شخص نجیب الله مدال هم گرفته بود. و رشید می گفت که در حال حاضر دوستم از مسعود جانبداری می کند.

در کابل، بخصوص در غرب کابل، شلیک ها بیداد می کردند و توده های سیاه دود مرتب از خانه های برف گرفته بلند می شدند. سفارت خانه ها همه تعطیل شده بودند. مدرسه ها خراب شده بودند. در اتاق انتظار بیمارستان ها زخمی ها آنقدر خونریزی می کردند تا می مردند. در اتاق های عمل، مجبور بودند اعضای بدن مردم را بدون بیهوشی قطع کنند.

رشید گفت: "اما نگران نباش، تو جایگاه کنار من امن است، گل من، هر کس بخواهد تو را اذیت کند حسابش را می رسم، جگرش را بیرون می کشم و به خورش می دهم."

آن زمستان، هر طرف که می چرخید، دیوارها راهش را می بستند. او با آرزومندی به آسمان صاف و باز کودکی فکر می کرد به روزهایی که همراه بابی به بز کشی می رفت. روزهایی که با مامی برای خرید به ماندایی می رفتند. روزهایی که به آزادی در خیابان ها می دوید و با گیتی و حسینه درباره پسرهای دری وری می گفت. روزهایی که کنار رودخانه ها با طاروق روی فرش شبدر می نشستند، جدول حل می کردند و آب نبات می خوردند، و به غروب آفتاب نگاه می کردند.

اما فکر کردن به طاروق فاجعه آمیز بود، قبل از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، او را در حالی دید که فرسنگ ها دور از خانه، روی تختی دراز کشیده بود و لوله های سرم در بدن سوخته اش فرو رفته بود. مثل زرداب تلخی که این روزها گلوش را می سوزاند، اندوهی عمیق و فلج کننده در سینه اش پخش شد. پاهایش را در آب حرکت داد باید خودش را به چیزی مشغول می کرد.

لایلا آن زمستان سال 92 را با جارو کشی، سابیدن دیوارهای کدویی رنگ اتاق خوابی که در آن با رشید شریک بودو شستن لباس ها در لگن مسی بزرگ گذراند گاهی خودش را طوری می دید که انگار دارد از بالا به خودش نگاه می کند و خودش را می دید که کنار لگن چمباتمه زده، آرنج هایش را خم کرده و دستهایش یکی از زیر پیراهنی های صابونی رشید را می فشارد. بعد نا امیدی می آمد مثل کشتی شکسته ای که در اطرافش اثری از ساحل نیست، هرچه هست مایل ها و مایل ها آب است.

وقتی که هوا سردتر از آن شد که بیرون برود، با صورت نشسته و موهای نامرتب در اطراف خانه قدم می زد. راه می رفت و ناخن هایش را به دیوار می کشید تا پایین هال می رفت و برمی گشت از پله ها بالا می رفت و پایین می آمد. آنقدر راه می رفت تا اینکه با مریم روبرو می شد. مریم او را با نگاهی تیز و ناشاد بر انداز می کرد و به آشپزخانه بر می گشت تا فلفل دلمه ای خرد کند و چربی های گوشت را جدا کند. سکوتی ناخوشایند بین آنها بود و لایلا تقریبا می توانست خصومت ناگفته مریم را مثل موج گرمایی که از آسفالت بلند می شد ببیند. لایلا به اتاقش عقب نشینی می کرد و روی تخت می نشست و برف را که می بارید تماشا می کرد.

رشید يك روز او را به مغازه اش برد. وقتی که با هم بیرون رفتند، رشید کنارش حرکت می کرد و بازویش را گرفته بود. برای لایلا بیرون رفتن تبدیل به تمرینی برای اجتناب از مجروح شدن، شده بود. دامنه دیدش با آن تور برقع محدود شده بود و پایش مرتب به لبه آن گیر می کرد. با ترس همیشگی از سکندری رفتن و افتادن، روی دست اندازهای راه قدم بر می داشت. اما با وجود این، نوعی راحتی در ناشناسی که برقع ایجاد کرده بود

یافت. اگر به آشنایان قدیمش بر می خورد شناخته نمی شد. نمی خواست که تعجب را در چشمانشان ببیند. یا ترحمشان یا شادیشان را از اینکه او چقدر از همه چیز دور افتاده و چگونه آرزوهای بزرگش از هم پاشیده.

مغازه رشید از آنچه لایلا تصور می کرد، بزرگتر و روشنتر بود. رشید او را پشت میز کار شلوغش نشاند روی میز پر بود از تخت کفش های کهنه و تکه های چرم. رشید چکشش را به او نشان داد و گفت که چرخ سمباده چگونه کار می کند. صدایش زنگ مغرورانه و بلندی داشت. رشید شکمش را لمس کرد نه از روی پیراهن بلکه از زیر آن، نوک انگشتانش سرد و زبر بود درست مثل پوست درخت. لایلا دستهای طارق را به یاد آورد، نرم اما قوی و پر از رگ هایی بر پشت آن که لایلا همیشه آنها را جذاب و مردانه می یافت. رشید گفت: "خیلی سریع بزرگ می شود، حتما پسر بزرگی خواهد شد. پسر یک پهلوان می شود! درست مثل پدرش!"

لایلا پیراهنش را پایین تر کشید. وقتی که او اینطور صحبت می کرد لایلا از ترس و بیم پر می شد. "اوضاع با مریم چگونه پیش می رود؟" لایلا گفت که با هم خوبند. "خوبه، خوبه"

لایلا به او نگفت که اولین جنگ واقعی میانشان در گرفته است. این اتفاق چند روز قبل افتاده بود. لایلا به آشپزخانه رفته بود و مریم را در حالی یافته بود که کشوها را به شدت باز می کرد و می بست. همچنان که به او نگاه می کرد مریم گفت که دنبال قاشق چوبی دسته بلندی که با آن برنج را به هم می زند می گردد. همچنان که به نگاهش صورت لایلا را دور می زد، گفت: "آنها کجا گذاشته ای؟" لایلا گفت:

"من؟ من برش نداشته ام. من حتی پایم را هم به سختی اینجا می گذارم. "اره. من خودم دیدم"

"این یک اتهام است؟ یا چیزی است که تومی خواهی. یادت هست تو گفتی، تو غذا درست می کنی. اما اگر می خواهی جابمان را عوض...."

"پس می خواهی بگویی که پا در آورده و رفته تیپ، تیپ، تیپ، تیپ. " لایلا در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند گفت: "من می گویم..." معمولاً، در شرایط عادی می توانست تمسخرها و استهزاهای مریم را تحمل کند اما قوزک پایش ورم کرده بود و سرش درد می کرد، و سوزش معده اش آنروز شدیدتر بود. "من می گویم ممکن است خودت آنها را جایی دیگری گذاشته باشی"

"جایی دیگر؟"، مریم کشویی را بیرون کشید. بکفگیرها و چاقوهای داخل آن صدا کردند. "تو چند وقت است این جایی؟ چند ماه؟ من نوزده سالست دارم در این خانه زندگی می کنم _ دختر جو _ من همیشه آنها را در این کشو می گذاشتم از وقتی که تو هنوز توی قنذاقت می رییدی. " لایلا با دندانهای به هم فشرده گفت:

"بس کن، ممکن است آنها جایی گذاشته باشی و فراموش کرده باشی. " "و ممکن است که - تو - آنها جایی قايم کرده باشی تا مرا عصبانی کنی. " لایلا گفت:

"تو يك زن بدبخت افسرده ای "

مریم به خود پیچید و بعد آرام شد و گفت:

"و تو هم يك فاحشه ای. يك فاحشه و يك دزد. يك دزد فاحشه. این دقیقاً چیزی است که تو هستی!" و بعد فریاد بود و جیغ. دیگ ها به هوا می رفتند هرچند که پرتاب نمی شدند. آنها یکدیگر را به اسم هایی صدا کردند که حال باعث می شد لایلا از خجالت سرخ شود. بعد از آن دیگر با هم حرف نزدند. لایلا از اینکه چنین زود اختیارش را از کف داده بود، هنوز شگفت زده بود. اما حقیقت این بود که قسمتی از وجودش این حالت را دوست داشت. احساسی که با فریاد کشیدن بر سر مریم و دشنام دادن در او بوجود می آمد را دوست داشت. از اینکه کسی بود که بتواند عصبانیتش و غصه اش را بر سر او خالی کند خوشش می آمد. بصیرتی ناگهانی در او پدید آمد که حتما برای مریم هم همینطور است و از این موضوع حیرت زده شد. و بعد وقتی که به اتاقش در طبقه بالا دوید و خودش را روی تخت رشید انداخت، مریم هنوز در طبقه پایین فریاد می کشید.

"خاک بر سرت! خاک بر سرت!"

لیلا روی تخت فرو رفته بود و در بالشت زار می زد. ناگهان احساس دل‌تنگی برای پدر و مادرش به او هجوم آورد، آنچنان شدید و مقاومت ناپذیر درست مثل چند روز بعد از آن حمله موشکی. او آنجا دراز کشید و ملافه را چنگ زد تا آنکه ناگهان نفسش گرفت. او نشست و با مشت به شکمش زد.

آن بچه برای اولین بار کتک می خورد.

33.

مریم_

یک روز صبح زود در بهار سال 1993، لیلا کنار پنجره اتاق نشیمن ایستاده بود و رشید را که همراه دختر از خانه بیرون می رفت تماشا می کرد. دختر با گام‌هایی لرزان و کم‌ری خم جلو می رفت دستش را برای حفاظت دور شکمش که مثلی طبل بزرگ شده بود گذاشته بود. حالا دیگر شکمش از داخل برقع هم مشخص بود. رشید با دلوپسی و توجهی زیاد بازویش را گرفته بود و مثل پلیسی در ترافیک او را در حیاط راهنمایی می کرد. جلوی در حیاط مکثی کرد و در را باز کرد و دختر را به بیرون هدایت کرد در حالی که پایش را برای جلوگیری از بسته شدن در جلوی آن گذاشته بود. وقتی که دختر به او رسید، دستش را گرفت و کمکش کرد که از در بیرون برود. مریم تقریباً می توانست صدای او را بشنود:

"مواظب باش، گل من!"

آنها غروب روز بعد برگشتند. مریم دید که اول رشید وارد حیاط شد و گذاشت که در بسته شود طوری که تقریباً با صورت دختر برخورد کرد. با چند قدم سریع از حیاط گذشت. مریم سایه‌ای را روی صورت او دید، تیرگی که در آن نور مسی رنگ غروب بر صورتش پیدا بود. در خانه، کتکش را در آورد و آنرا روی نیمکت پرتاب کرد. با صدایی خشن گفت:

"من گرسنه‌ام، شام را آماده کن."

در جلویی خانه باز شد و مریم دختر را در راهرو دید که در دست چپش بچه‌ای قنداق پیچ داشت. یک پایش بیرون اتاق بود و دیگری داخل اتاق تا جلوی بسته شدن ناگهانی در را بگیرد. همچنان قامتش خمیده بود و ناله می کرد. سعی می کرد کیفی را که برای باز کردن در زمین گذاشته بود بردارد. صورتش در اثر تقلای زیاد در هم رفته بود. سرش را بلند کرد و مریم را دید. مریم چرخید و به آشپزخانه رفت تا غذای رشید را گرم کند.

رشید گفت:

"مثل اینست که یکی پیچ گوشتی در گوشت فرو می کند."

دم در اتاق مریم ایستاده بود، چشم‌هایش پف کرده بود و فقط تنبانی به پا داشت که با گره‌ای شل بسته شده بود. موهای سفیدش پریشان بود.

"نمی‌توانم این گریه‌ها را تحمل کنم"

در طبقه پایین، دختر، بچه را در اتاق نشیمن راه می برد و سعی داشت برایش آواز بخواند. رشید گفت:

"دو ماه است که خواب درست و حسابی ندارم. و اتاق بوی گند می دهد. همه جا پر از کهنه بچه است. من دیگر نمی‌توانم یک شب دیگر این وضع را تحمل کنم"

مریم با خوشحالی ناخوشایندی در درون پوزخند زد.

رشید از فراز شانه‌اش فریاد زد: "ببرش بیرون! نمی‌توانی ببریش بیرون؟"

آواز خواننده مختصر گفت: "سینه‌پهلو می‌کند!"

"آلان تابستان است!"

"چی؟"

رشید دندان‌هایش را به هم فشرد و صدایش را بلندتر کرد: "گفتم، هوا گرم است!"

"او را بیرون نمی‌برم!"

و آواز را از سر گرفت.

"قسم می‌خورم که گاهی دلم می‌خواهد او را در جعبه‌ای بگذارم و به رودخانه کابل بیندازم. درست مثل

کودکی موسی"

مریم هرگز نشنیده بود که او دخترش را با نامی که دختر بر او گذاشته بود خطاب کند. عزیزه_ گرمی داشته

شده_ او همیشه می‌گفت بچه، یا وقتی که حسابی عصبانی بود می‌گفت آن چیز. بعضی شبها مریم صدای

بحث کردنشان را می‌شنید، با نوک پا پشت در اتاقشان می‌رفت و به صدای رشید گوش می‌داد که درباره بچه

غر غر مي كرد. درباره بي وقفه گريه كردنش، بويش، اسباب بازي هايي كه پايش را روي آن مي گذاشت. اينكه ليلا مرتب بچه را شير مي داد، بغلش مي كرد، عوضش مي كرد، راهش مي برد و ديگر به او توجه نمي كرد. اينكه بچه توجه ليلا را از او دزدیده بود. مريم در مقابل او را براي سيگار كشيدن در اتاق و اينكه بچه نمي تواند با آن دود ها بخوابد سرزنش مي كرد. مشاجره هايي هم بود كه با صدي آهسته تري انجام مي شد: "دكتر گفت شش هفته"

"نه هنوز، رشيد، نه بگذار بروم، ولم كن نكن، نكن"
"الان دو ماه شده"

"شيشش. بچه را بيدار كردي" و بعد بلندتر: "حالا خوشحال شدي؟"

مريم يواشكي به اتاق خودش رفت.

حالا رشيد مي گفت: "تو نمي تواني كمك كني؟ بايد بتواني كاري بكني."

مريم گفت: "من كه چيزي درباره بچه ها نمي دانم"

"رشيد! مي تواني آن بطري را بدهي؟ روي آلماري است. شير نمي خورد. مي خواهم دوباره بطري را امتحان كنم"

بچه با چنان صدي بلندي جيج مي كشيد كه انگار دارند با ساطور بدنش را مي كنند. رشيد چشم هاش را بست.

"آن چيز يك جنگ سالار است. حكمتيار. به تو مي گويم، ليلا يك گلبدين حكمتيار زاييده است."

روز هاي ليلا با غذا دادن، تكان دادن، راه بردن و عوض كردن بچه مي گذشت و مريم تماشا مي كرد. حتي وقتي كه بچه چرت مي زد، كهنه هاي كثيف در سطلي پر از مايع ضد عفوني كه رشيد با اصرار دختر خريده بود منتظر شسته شدن بودند. همينطور لباس هاي ديگر كه بايد شسته و آويزان مي شد تا خشك شود. اين لباس ها، مثل بقيه چيز هاي مربوط به بچه، به موضوعي براي كشمكش تبديل شده بودند.

رشيد گفت: "مگر اين لباس هاچه شان است؟"

"اين ها پسرانه است"

"فكر مي كني كه بچه فرق آنها را مي فهمد؟ من پول خوبي بابت آن لباس ها داده ام و يك چيز ديگر، من از اين طور حرف زدن هيچ خوشم نمي آيد، حواست باشد."

هر هفته، بدون استثنا، دخترتك منقل سياه رنگي را روي آتش مي گذاشت و مشتتي دانه در آن مي ريخت و براي دور كردن شر از بچه اش اسفند دود مي كرد و دورش مي چرخاند. مريم كم كم از تماشاي اين اشتياق و شور دخترتك خسته مي شد هر چند كه در درونش احساساتي از تحسین نیز شکل مي گرفت. از اينكه چگونه چشمان دختر حتي صبح ها كه صورتش پژمرده بود و رنگ سيمايش از راه بردن مداوم بچه مثل موم بود، از پرستش مي درخشد. وقتي كه بچه بادي از خود خارج مي كرد، دختر قاه قاه مي خنديد. تغييرات ناچيز در بچه او را افسون مي كرد و هر كاري كه مي كرد به نظر دختر فوق العاده بود.

"نگاه كن! جعجعه اش را برداشت. چقدر باهوش است."

رشيد گفت: "حتما به روزنامه ها اعلام مي كنم!"

هر شب، نمايشي بر پا بود. وقتي كه دختر اصرار مي كرد كه رشيد چيزي را ببيند، او چانه اش را بالا مي گرفت و بي صبري مي كرد و نگاهي كجكي مي انداخت.

"نگاه كن. وقتي بشكن مي زنم چطور مي خندد. اينجا، نگاه. ميبيني؟"

رشيد غرغري مي كرد و به سوي بشقابش بر مي گشت. مريم آن روزهايي را به خاطر مي آورد كه حضور دختر همه توجه او را به خود جلب مي كرد. هر چه كه مي گفت هميشه رشيد را خوشنود مي كرد و باعث مي شد سرش را از بشقابش بلند كند و با تايد سر تكان دهد.

چيز عجيب اين بود كه اين از توجه افتادن دختر با اينكه قاعدتا بايد براي مريم خوشحال كننده مي بود، اما اينطور نبود. اصلا اينطور نبود. در كمال تعجب مريم در خود احساس دلسوزي مي يافت.

غير از اينها سر شام سيل نگراني هاي دختر بر سرشان سرازير مي شد. هميشه با كمترين نشانه اي از سرفه در بچه، نگران سینه پهلوي مي شد. با كوچكترين اثري از شل بودن مدفوع نگران مي شد كه مبادا اسهال گرفته باشد. هر جوشي كه پيدا مي شد فوراً توهّم آبله مرغان يا سرخك در او بوجود مي آمد.

يك شب رشيد گفت: "تو نبايد انقدر وابستگي نشان بدهي"

"منظورت چيست؟"

"يكشب داشتم راديو گوش مي دادم. صدي آمريكا، آمار جالبي مي داد. مي گفت در افغانستان از هر چهار طفل يكي قبل از رسيدن به پنج سالگي مي ميرد. آنها اينطور مي گفتند. حالا، آنها... چي شد؟ چي شد؟ برگرد اينجا. كجا مي روي؟ همين حال برگرد اينجا!"

نگاهي بسيار گيج و مبهوت به مريم انداخت و گفت: "او چه اش شد؟"

آن شب، وقتي دوباره كشمكش ها شروع شد مريم در تخت دراز كشيده بود. شبي گرم و تابستاني در ماه سرطان بود. مريم پنجره اش را باز کرده بود و وقتي هيچ بادي نيامده بود تا هوا را خنك كند و فقط پشه ها آمده

بودند، آنرا بسته بود. او می توانست حرارتی که از زمین، گندم های قهوه ای و تکه چوب های حیاط همسایه بلند می شد و از میان دیوار می گذشت و به اتاقش می آمد را حس کند. معمولاً، دعوا پس از مدت کوتاهی فرو کش می کرد اما نیم ساعت گذشت و نه تنها دعوا تمام نشد بلکه بالا هم گرفت. مریم حالا می توانست صدای فریادهای رشید را بشنود. صدای دختر در برابر صدای او ریز و جیغ مانند بود. بزودی بچه هم شیون سرداد. بعد مریم شنید که در اتاقشان به شدت باز شد، صبح جای دسته در را در دیوار دید که فرو رفته بود. وقتی که در اتاق خودش با شدت باز شد و رشید به درون آمد روی تخت نشست.

او زیر پیراهنی و زیر شلوار سفیدی به تن داشت که زیر بغل هایش از عرق زرد شده بود. دمپایی هایش روی زمین لخ لخ می کرد. در دستش کمربندی چرمی بود. کمربندی قهوه ای رنگ که برای نیکایش با دختر خریده بود. و دنباله کمر بند را دور مچش پیچیده بود.

خشمگین به سوی مریم رفت و گفت:

"این کار توست. من می دانم که کار توست."

مریم از رخت خواب بیرون جست و شروع به عقب نشینی کرد بازوهایش نا خودآگاه سپر سینه اش شد، جایی که اغلب اولین ضربه به آن می خورد.

با لکنت گفت:

"درباره چی حرف می زنی؟"

"او مرا پس می زند. تو یادش داده ای که اینکار را بکند."

در طول این همه سال، مریم یاد گرفته بود که در برابر تحقیر، تمسخر، اهانت، بی اعتنایی و استهزای او محکم باشد. اما هنوز نتوانسته بود این ترس را کنترل کند. بعد از این همه سال هنوز وقتی رشید اینگونه خشمگین در برابرش می ایستاد و کمر بند را دور دستش حلقه می کرد و چشمان خون گرفته اش را به او می دوخت، در برابرش به لرزه می افتاد. ترسش مثل هراس بزی بود که در قفس ببر افتاده باشد و چنگال های ببر را ببیند و ببر شروع به غرش کند.

حالا دختر هم به اتاق آمده بود. چشمانش گشاد شده بود و صورتش در هم پیچیده بود.

رشید به مریم سیلی زد:

"باید می دانستم که تو او را هم خراب می کنی"

کمر بند را تاب داد و روی ران خودش امتحان کرد. سگک کمر بند صدای بلندی داد.

دختر گفت:

"بس کن، بس کن! رشید، تو نمی توانی اینکار را بکنی"

"برگرد توی اتاق"

مریم دوباره عقب رفت.

"نه! اینکار را نکن!"

رشید کمر بند را بلند کرد و به سمت مریم نزدیک شد. بعد چیزی شگفت آور رخ داد: دختر به سمت رشید حمله کرد. بازویش را با هر دو دست چنگ زد و سعی کرد عقب بکشدش. اما فقط توانست از آن آویزان بشود. اما توانست کمی جلوی پیشرفت رشید به سوی مریم بگیرد.

رشید فریاد زد: "ولم کن"

"تو بردی. تو بردی. اینکار را نکن. لطفا، رشید، کتک نه! لطفا اینکار را نکن"

و همانطور با هم در کشمکش بودند، دختر همانطور آویزان شفاعت خواهی می کرد و رشید سعی داشت او را از خود جدا کن. چشمانش همچنان بر مریم بود و مریم گیج تر از آن بود که بتواند هیچ کاری انجام دهد. دست آخر، مریم دانست که دیگر کتکی در کار نخواهد بود، دست کم نه آن شب. رشید به مقصودش رسیده بود. رشید چند لحظه دیگر به همان حالت باقی ماند با بازوهای بلند شده و سینه ای که بالا و پایین می رفت و عرقی که بر پیشانیاش نشسته بود. بازوهایش را به آهستگی پایین آورد. پاهای دختر به زمین رسید ولی همچنان ایستاده بود انگار که نمی تواند به رشید اطمینان کند. رشید مجبور شد بازویش را با تکانی ناگهانی از دست او جدا کند.

در حالی که کمر بند را از روی شانه پرت می کرد گفت:

"من مواظبت هستم، مواظب هر دو تایتان. من احمق نیستم، در خانه خودم خر نخواهم شد."

نگاه خیره سببی به سمت مریم انداخت و دختر را هل داد تا بیرون برود.

وقتی که مریم صدای بسته شدن در اتاقشان را شنید، دوباره به تخت برگشت و سرش را در بالش فروبرد و صبر کرد تا لرزشش تمام شود.

آنش به بار مریم از خواب پرید. دفعه اول از صدای راکتی در غرب شهر که از سمت کرت - چار می آمد. دفعه دوم از صدای گریه بچه در طبقه پایین. دختر داشت آرامش می کرد و صدای تلق قاشق در شیشه می آمد. دست آخرین تشنگی بود که او را از تخت بیرون کشید.

در طبقه پایین، اتاق نشیمن تاریک بود. تنها نوری که بود پرتویی از مهتاب بود که از پنجره می تابید. مریم می توانست صدای وز وز حشره ای را از جایی بشنود. شکل نامشخصی پایین پاهایش بود وقتی چشمانش به تاریکی عادت کرد دید که دختر و بچه روی زمین بالایی بالاپوشی دراز کشیده اند. دختر خواب بود و خرخر می کرد و بچه بیدار بود. مریم چراغ روی میز را روشن کرد و دولا شد. در آن نور، اولین نگاه نزدیک واقعیش را به بچه انداخت، طره های موی تیره اش، چشمان فندقی رنگ با مژه های پرپشت، گونه های گلگون، و لب هایی برنگ انار. به نظرش آمد که بچه هم دارد او را و اندازه می کند. به پشت خوابیده بود و سرش به یک طرف کج بود. و مشتاقانه با حالتی مخلوط از سرگرمی، پریشانی و سوءظن به مریم نگاه می کرد. مریم در حیرت بود که آیا صورتش بچه را به وحشت می اندازد؟ اما بعد بچه جیغی سر خوشانه سر داد و مریم دانست که قضاوتی مطلوب در ذهنش شکل گرفته.

مریم زمزمه کرد: "هیشش، مادرت را بیدار می کنی، با وجود اینکه نیمه کر است." دست بچه مشت شده بود آنرا بلند کرد و پایین آورد و در دهانش فرو کرد. از پس دهانی که با دستش پر شده بود، به مریم پوزخندی زد. اطراف دهانش حباب بزاق برق می زد.

"نگاهش کن چه منظره تاسف انگیزی داری مثل یک پسر بدبخت لباس پوشیده ای. تو این گرما چقدر هم پوشیده ای، بی خود نیست که بیداری"

مریم پتو را از روی بچه کنار زد و با وحشت دید که یک پتو دیگر هم زیر آن هست. غرغری کرد و آن یکی را هم برداشت. بچه با آسودگی نفس نفس زد و دستهایش را مثل یک پرنده باز کرد.

"بهتر شد، نه؟"

وقتی مریم داشت عقب می رفت، بچه انگشت کوچک مریم را گرفت و انگشتی کوچکش را محکم دور آن حلقه کرد. آنها نرم و گرم و از آب دهان کودک مرطوب بودند.

بچه گفت: "گونه"

"خیله خوب، بسه، ولم کن"

بچه با پاهایش لگد پراند و مریم انگشتش را کشید تا آزاد شود. بچه خندید و سیلی از صداهای نا مفهوم از دهانش خارج شد. دوباره انگشتش را در دهانش کرد.

"واسه چی انقدر خوشحالی؟ ها؟ به چی می خندی؟ انقدر ها هم که مادرت می گوید باهوش نیستی. پدر حیوان صفت و مادر نادانی داری. اگر اینها را می دانستی دیگر انقدر نمی خندیدی. مثل اینکه نمی خواهی بخوابی....، حالا، دیگه بخواب."

مریم بلند شد و چند قدم رفت. صدای اه اه بچه بلند شد و مریم می دانست که این پیش درآمد گریه ای سخت است. دوباره برگشت.

"چی؟ از من چه می خواهی؟"

بچه لبخند بی دندان زده. مریم آهی کشید. نشست و گذاشت که انگشتانش را بگیرد و وقتی بچه جیر جیر می کرد و با پاهای فریه اش هوا را لگد میزد او را نگاه کرد. مریم آنقدر آنجا نشست و نگاهش کرد تا اینکه بچه بی حرکت شد و به نرمی شروع به خر خر کرد. بیرون مرغ های مقلد به طرز خوشایندی آواز می خواندند. یکبار وقتی این آواز خوانان پرواز می کردند مریم توانست بال هایشان را ببیند که از نور مهتاب آبی درخشان شده بودند و به میان ابرها می پریدند. گلویش از تشنگی خشک شده بود و پاهایش خواب رفته بود و سوزن سوزن می شد با وجود همه اینها، قبل از اینکه مریم به آرامی انگشتش را از چنگ بچه در آورد و برخیزد مدتها سپری شد.

34.

لیلا-

از میان تمام لذت های زمینی، محبوب ترین لذت برای لیلا این بود که کنار عزیزه دراز بکشد و صورت بچه اش آنقدر به او نزدیک باشد که بتواند باز و بسته شدن مردمک هایش را ببیند. لیلا دوست داشت انگشتانش را روی پوست نرم و خوشایند عزیزه بکشد. روی بندهای انگشتش که چال های کوچکی داشت و بازوانش که از چاقی چین چین بود. گاهی عزیزه را به سینه می فشرد و از فراز سرش چیزهایی در مورد طارق، پدری که همواره برای عزیزه غریبه می ماند زمزمه می کرد. کسی که عزیزه هرگز صورتش را نمی شناخت. لیلا در باره استعداد او در حل کردن جدول سخن می گفت، و درباره حيله گری و شیطنتش و خوش خنده بودنش.

"او قشنگ ترین مژه ها را داشت، انبوه درست مثل مال تو. چانه قشنگ، دماغ مناسب و پیشانی گرد. او، پدرت خوش قیافه بود، عزیزه. او کامل بود. کامل، مثل تو."

اما همواره مراقب بود که هیچگاه اسم او را بر زبان نیاورد.

گاهی رشید را در حالی که نگاه‌هایی غریب به عزیزه می‌انداخت غافلگیر می‌کرد. یک شب وقتی رشید بر زمین اتاق خواب نشسته بود و میخچه‌ای را از پایش می‌کند کاملاً اتفاقی گفت، "چه رابطه‌ای بین شما دو تا بود؟"

لیلا نگاه‌های گیج به او انداخت مثل این که نفهمیده او درباره‌ی چیزی صحبت می‌کند.

"لیلی و مجنون را می‌گویم. تو و آن چلاق، چه رابطه‌ای داشتید؟"

لیلا در حالی که مراقب بود صدایش چیزی را لو ندهد گفت:

"او دوست من بود"

خودش را با درست کردن شیشه شیر مشغول کرد و ادامه داد "تو که می‌دانی"

"من چیزی نمی‌دانم. چه چیز را باید بدانم؟"

رشید قیچی را روی طاقچه پنجره گذاشت و خودش را روی تخت انداخت. فنرهای تخت صدای بلندی دادند پایش را خم کرد.

"و هنگامی که... دوست بودید، هیچ وقت کار نادرستی نکردید؟"

"کار نادرست؟"

رشید لبخندی با نشاط زد اما لیلا می‌توانست نگاه خیره‌ی سرد و مراقبش را حس کند.

"بگذار ببینم، خوب، هیچ وقت ترا بوسید؟ یا دستش را به جایی از بدنت نزد؟"

لیلا با حالتی که امیدوار بود اوقات تلخی را تداعی کند خودش را عقب کشید. می‌توانست احساس کند که قلبش مثل طبل می‌کوبد.

"او برای من مثل یک برادر بود."

"خوب بالاخره او یک دوست بود یا یک برادر؟"

"هر دو. او...."

"بالاخره کدامیکی بود؟"

"او برای من مثل هر دو بود"

"اما برادرها و خواهرها مخلوقات کنجکاو هستند. بله. گاهی یک برادر می‌گذارد که خواهرش بعضی

جاهایش را ببیند و یک خواهر...."

لیلا گفت: "چرا ناراحت می‌کنی"

"پس بنابراین چیزی وجود نداشته است"

"دیگر نمی‌خواهم در این مورد حرفی بزنم."

رشید سرش را کج کرد و دهانش را جمع کرد و سری تکان داد. "آن موقع مردم شایعه‌سازی می‌کردند. میدانی که من یادم می‌آید. آنها همه جور چیزی درمورد شما دو تا می‌گفتند. اما تو می‌گویی چیزی نبوده است."

لیلا خودش را مجبور کرد که خیره به او نگاه کند. رشید نگاه خیره‌اش را برای مدت زمان طولانی و مشقت بار بدون هیچ تغییری به او دوخت طوریکه انگشتانش دور شیشه شیر از فشار سفید شد و این تنها راهی بود که لیلا می‌توانست تمرکز خود را حفظ کند و خطا نکند.

از فکر اینکه اگر رشید بفهمد که از او دزدی می‌کند، چه خواهد کرد، به خود می‌لرزید. از زمان به دنیا آمدن عزیزه، هر هفته وقتی رشید خواب یا بیرون از خانه بود، لیلا کیفش را می‌گشت و یک اسکناس بر می‌داشت. بعضی وقت‌ها، اگر کیف پر پول نبود، از ترس اینکه ممکن است بفهمد، فقط یک اسکناس پنج افغانی بر می‌داشت یا اینکه از خیر برداشتن پول می‌گذشت. وقتی کیف پرو پیمان بود، یک ده افغانی یا بیست افغانی بر می‌داشت. یک بار حتی خطر کرد و دو تا بیست افغانی برداشت. او پول‌ها را در کیسه‌ای که در آستر کت شطرنجی زمستانیش دوخته بود پنهان می‌کرد. فکر می‌کرد اگر او بفهمد که تصمیم گرفته بهار آینده از آنجا فرار کند چه خواهد کرد. امیدوار بود که آخر تابستان بتواند از این راه هزار افغانی یا بیشتر جمع کند که نیمی از آن خرج کرایه اتوبوس تا پیشاور می‌شد. می‌توانست حلقه ازدواجش را وقت سفر گرو بگذارد و همینطور سایر جواهراتی را که وقتی ملکه قصر بود رشید برایش خریده بود.

دست آخر رشید در حالی که با انگشت بر شکمش طبل می‌زد، گفت:

"به هر حال من نمی‌توانم سرزنشت کنم. من شوهرت هستم و این از چیزهایی است که یک شوهر حتماً باید به آن توجه کند. اما او خوش شانس بود که آنطور مرد. چون اگر الان اینجا بود، و اگر دستم به او می‌رسید...."

رشید از میان دندان‌ها غرید و سرش را تکان داد.

"نباید پشت سر مرده‌ها اینطور حرف بزنی."

رشید جواب داد: "گاهی بعضی‌ها به اندازه کافی نمی‌میرند."

دو روز بعد، صبح که لیلا برخاست کپه‌ای از لباس‌های بچه‌ها را که تا شده بودند بیرون در اتاق خوابش یافت. پیراهن دخترانه‌ای که ماهی‌های کوچک صورتی رنگ در قسمت پیش سینه آن دوخته شده بودند،

پیراهن پشمی آبی رنگ گلداري با جوراب و دستکش همرنگ آن، پیجامای زرد با نقطه های نارنجی و شلوار پنبه ای سبز با نقطه هایی در پایین آن.

رشید آنشب سر شام در حالی که ملج ملوج می کرد هیچ توجهی به عزیزه و پیجامای جدیدش که لیلا تنش کرده بود نشان نداد، گفت: "شایعاتی پیچیده است. دوستوم دوباره قصد دارد تغییر موضع داده و به حکمتیار ملحق شود. مسعود حسابی گرفتار می شود. باید با هر دو بجنگد. و ما نباید هزاره ها را هم فراموش کنیم." قدری از ترشی بادنجان که مریم آن تابستان درست کرده بود برداشت.

"باید امیدوار باشیم که این فقط يك شایعه است. چون اگر اینطور بشود، این جنگ..." دست چربش را تکان داد "مثل پيك نيك جمعه ها در پاغمان به نظر خواهد آمد."

بعد، در اتاق خواب روی لیلا رفت و خودش را با شتاب و بی حرف خالی کرد. لباس هایش کامل بود و تنبانش را در نیامورد بلکه فقط پابینش کشید. وقتی که تکان های هیجانش فروکش کرد، لیلا را کنار زد و در عرض يك دقیقه خوابش برد.

لیلا از اتاق خواب بیرون لغزید و مریم را در آشپزخانه در حالی پیدا کرد که روی زمین چمباتمه زده بود و ماهی پاك می کرد. آشپزخانه بوی زیره و دود سیگار، پیاز داغ و ماهی می داد. لیلا گوشه ای نشست و زانوهایش را در دامن لباسش جمع کرد و گفت: "متشکرم"

مریم توجهی نکرد. تکه تکه کردن اولین ماهی را تمام کرد و سراغ دومی رفت. با يك چاقوی اره ای باله های ماهی را گرفت بعد آنرا چرخاند تا شکمش رو برویش قرار گرفت و ماهرانه از دم تا آبشش هایش را شکافت. لیلا او را تماشا کرد که شستش را در دهان ماهی فرو برد و فك زیرینش را گرفت و با ضربه ای رو به پایین فشار داد و آب شش ها و احشایش را بیرون آورد.

"لباس ها خیلی قشنگ بودند."

مریم غرولند کنان گفت: "دیگر به دردم نمی خوردند." ماهی را روی روزنامه ای انداخت که از عصاره خاکستری رنگ ماهی لکه لکه شده بود و سرش را جدا کرد. "بجای آنکه طعمه بید شود بهتر است مال دخترت باشد"

"اینطور تمیز کردن ماهی را چطور یاد گرفته ای؟"

"وقتی دختر کوچکی بودم، کنار يك نهر زندگی می کردیم. عادت داشتم که خودم ماهی بگیرم"

"من هیچ وقت ماهی نگرفته ام"

"چندان هم کار جالبی نیست، بیشترش منتظر ماندن است"

لیلا او را که ماهی را سه تکه می کرد نگاه کرد. "آن لباس ها را خودت دوخته بودی؟"

مریم سر تکان داد.

"کی؟"

مریم تکه های ماهی را در لگن آب شست.

"وقتی که برای اولین بار حامله بودم. یا شاید هم دفعه دوم. هجده نوزده سال پیش. خیلی وقت پیش بود. به

هر حال هرگز به دردم نخوردند."

"تو واقعا خیاط خوبی هستی. شاید بتوانی یادم بدهی."

مریم تکه های شسته شده ماهی را در کاسه گذاشت. قطرات آب از انگشتانش می چکید. سرش را بلند کرد و به لیلا نگاه کرد. چنان نگاهش کرد که انگار اولین بار است که او را می بیند. گفت:

"آنشب، وقتی او... تا بحال هرگز هیچ کس جلوی من نایستاده بود و از من دفاع نکرده بود"

لیلا گونه های پژمرده مریم، پلك هایش را که با خستگی فرو افتاده بودند و خطوط عمیق اطراف دهانش را واریسی کرد. او هم طوری این چیزها را نگاه کرد که انگار اولین بار است که او را می بیند و برای اولین بار این صورت، صورت رقیب نبود بلکه صورتی بود که از مظالم ناگفته ای که هرگز به آنها رسیدگی نشده بود و تسلیم شدن به تقدیر و تحمل، حکایت می کرد. اگر آنجا می ماند صورت خودش بود در آینده. حیرت زده فکر کرد که بعد از بیست سال آیا او هم همینطور می شود؟

لیلا گفت: "نمی توانستم بگذارم آن کار را بکند. من در خانواده ای بزرگ نشده ام که مردها این کارها را بکنند."

"حالا اینجا خانه تو است. باید به آن عادت کنی"

نه! این... من نمی توانم عادت کنم"

مریم در حالی که دستش را با حوله ای خشك می کرد گفت:

"به سر تو هم خواهد آمد. می دانی، به همین زودی ها. تو برایش دختر آورده ای. بنابراین خواهی دید که گناه تو حتی از گناه من هم غیر قابل بخشایش تر است."

لیلا بلند شد.

"مي دانم كه بيرون هوا خنك شده است اما چطور است ما گناهكاران يك استكان چاي در حياط بخوريم. نپرت چيست؟"

مريم متعجب نگاهش كرد.

"من نمي توانم. بايد لوبيا ها را پاك كنم و بشويم"

"من صبح كمكت مي كنم كه اين كار ها را بكني"

"بايد اينجا ها را تميز كنم"

"با هم اينكار را مي كنيم. اگر اشتباه نكنم قدري حلوا باقي مانده است. با چايي عالي مي شود."

مريم كهنه را روي پيشخوان گذاشت. ليلا نوبتي اضطرار در حالي كه آستين هاش را پايين كشيد و حجابش را مرتب كرد و حلقه مو را داخل آن فرو برد، احساس كرد.

"چيني ها مي گویند بهتر است كه سه روز غذا نخوري تا اينكه يك روز چاي نخوري."

مريم نيمه لبخندي زد: "حرف خوبي زده اند"

"آره"

"اما نمي توانم زياد بمانم"

"فقط به اندازه يك فنجان"

آنها بيرون خانه روي صندلي هاي تاشو نشستند و از كاسه اي معمولي و با انگشتانشان حلوا برداشتند و خوردند. دو فنجان چاي نوشيدند و وقتي ليلا از او پرسيد كه آيا يك استكان ديگر هم مي خواهد مريم قبول كرد. هنگامي كه تفنگ ها در تپه ها شليك مي كردند، ابرهايي كه از روي ماه مي گذشتند و قوس هاي زرد درخشاني كه آخرين كرم هاي شب تاب فصلي در تاريخي پديد مي آوردند تماشا كردند. وقتي عزيزه بيدار شد و گريه كرد و رشيد فرياد كشيد تا ليلا بيايد و او را خفه كند نگاهی بين مريم و ليلا گذشت. نگاهی از سر درك و بي نيرنگ.

و در آن لحظه زود گذر تبادل نگاه با مريم، ليلا دانست كه آنها ديگر با هم دشمن نيستند.

35

از آنشب به بعد مريم و ليلا كار هایشان را با هم انجام دادند. در آشپزخانه مي نشستند و خمير درست مي كردند. پياز و سير خرد مي كردند و تکه هاي خیار به عزيزه مي دادند كه قاشق ها را به هم مي زد و با هويچ ها بازي مي كرد. در حياط، عزيزه در حالیکه لباس هاي متعددي به تن داشت در سبدي ترکه اي مي نشست، شال گردني اطراف گردنش پيچيده شده بود و مريم و ليلا هنگام شستشوي لباس ها چشمي هم به او داشتند. مريم رفته رفته به اين تجربه جديد اما خوشايند همراهي و مصاحبت خو گرفته بود. حالا ديگر سه فنجان چاي شبانه جزو عادات هر شب او و ليلا شده بود. صبح ها مريم خودش را در حالي مي يافت كه منتظر بود ليلا براي صبحانه پايين بيايد و منتظر صدای خنده هاي تيز عزيزه و ديدن هشت دندان كوچولويش و عطر شيري كه از پوستش مي تراويد مي ماند. اگر ليلا و عزيزه بيشتر مي خوابيدند، مريم مشتاقانه انتظار مي كشيد. ظرف هايي را مي شست كه احتياجي به شستن نداشت. كوسن هاي اتاق نشيمن را دوباره مي چيد. بطاچه هاي تميز را گردگيري مي كرد و تا وقتي ليلا به آشپزخانه مي آمد خودش را مشغول مي كرد. وقتي عزيزه صبح ها مريم را مي ديد، چشمانش را گشاد مي كرد، شروع مي كرد به ناله كردن و در آغوش مادرش پيچ و تاب مي خورد، بازو هایش را به سمت مريم پرتاب مي كرد، طوريكه ننگه داشتش سخت مي شد. دستهاي كوچكش را مصرانه بازو بسته مي كرد در صورتش اضطرابي همراه با اشتياق موج مي زد.

ليلا در حالي كه او را رها مي كرد تا به سمت مريم بخزد مي گفت:

"چه منظره اي درست کرده اي. چه منظره اي! آرام باش. خاله مريم هيچ جا نمي رود. اينها اينجاست. اين هم خاله ات. ديدي؟ حالا برو."

وقتي كه بالاخره به آغوش مريم مي رفت، شستش را در دهانش مي كرد و صورتش را در گردن مريم مخفي مي ساخت. مريم نيمي مبهوت و نيمي سپاسگزار او را سفت در آغوش مي فشرد و لبخندي لبهايش را فرا مي گرفت. مريم در زندگيش هرگز چنين مورد دوست داشتن كسي قرار نگرفته بود. هرگز چنين صادقانه وبی قيدو شرط عشق را تجربه نكرده بود. عزيزه كاري مي كرد كه مريم مي خواست گريه كند. مريم در موهاي عزيزه زمزمه مي كرد:

"چرا تو قلب كوچكت را به قلب عجوزه زشت پيري مثل من پيوند زدي؟ ها؟ من هيچ كس نيستم. نمي بيني؟"

يك دهاتي. من چه دارم كه به تو بدهم؟"

اما عزيزه فقط حرف هايي نامفهوم مي گفت و صورتش را عميق تر فرو مي كرد. و وقتي اينكار را مي كرد دل مريم غش مي رفت. چشمانش پر آب مي شد و قلبش آتش مي گرفت و در تعجب فرو مي رفت كه چگونه

بعد از این همه سال زندگی بی نشاط، اولین ارتباط حقیقی و محکم در زندگی پر از دروغ و ارتباطات شکست خورده را در این موجود کوچک یافته است.

سال بعد در ژانویه 1994، دوستوم موضعش را تغییر داد به گلبدین حکمتیار پیوست و در جایی نزدیک حصار بالا، قلعه ای قدیمی که دیوارهایش از کوههای شیردروازه برفراز شهر دیده می شد موضع گرفت. آنها باهم از دو سوی رود کابل به سوی نیروهای مسعود و ربانی در وزارت دفاع و کاخ ریاست جمهوری شلیک می کردند. و با توپخانه مواضع آنها را می کوبیدند. خیابان ها پر از جسد، خرده شیشه و تکه های در هم پیچیده فلزات بود. همه جا غارتگری، جنایت و هتک ناموس بیداد می کرد، که برای ارباب غیر نظامیان و به عنوان پاداشی برای سربازان استفاده می شد. مریم شنیده بود که زنانی از ترس مورد تجاوز قرار گرفتن خودکشی کرده اند و مردانی به نام شرافت، زنان یا دخترانشان را به خاطر اینکه مورد تجاوز سربازان قرار گرفته اند، کشته اند. عزیزه از صدای خمپاره ها جیغ می کشید. برای پرت کردن حواس او مریم با حبوبات شکل هایی مثل خانه و خروس یا ستاره می ساخت و می گذاشت تا عزیزه آنها را پراکنده کند. برایش فیل را آنطور که جلیل یادش داده بود می کشید با یک حرکت قلم بدون آنکه آنرا از روی کاغذ بردارد. رشید می گفت که غیر نظامیان هر روز گروه گروه کشته می شوند. برای بیمارستان ها و انبارهای دارو محافظ گذاشته اند. کامیون های حامل تدارکات غذایی را از ورود به شهر ممانعت می کنند. رشید بی وقفه و مسلسل وار حرف می زد. مریم نمی دانست که آیا در هرات هم وضع به همین منوال است و اگر این طور است، ملا فیض الله، اگر هنوز زنده است چگونه با این وضع کنار می آید. و بی بی جو هم همینطور، با همه پسر ها و عروس ها و نوه هایش و، و البته جلیل. آیا مخفی شده یا اینکه همسران و بچه هایش را برداشته و از کشور خارج شده؟ امیدوار بود که جلیل جایی امن باشد، جایی دور از همه این کشت و کشتار ها. جنگ برای یک هفته، حتی رشید را اجبارا خانه نشین کرد. او در حیاط و همینطور در جلویی را قفل می کرد. با نیمکت پشت در ها را سنگر بندی کرده بود. در خانه قدم می زد و سیگار می کشید، و از پنجره بیرون را می پایید، تفنگش را پاک می کرد و پرش می کرد و به هر کس که سعی می کرد از دیوار بالا بیاید شلیک می کرد.

رشید می گفت:

"آن ها پسران را به زور وادار می کنند که به آنها بپیوندند، مجاهدین را می گویم آنها را مجبور می کنند در روز روشن در مسیر شلیک ها قرار بگیرند. و هنگامی که سربازان ارتش رقیب این پسر های بخت برگشته را اسیر می کنند، آنها را شکنجه می دهند. شنیده ام که آنها را با برق می کشند - این چیزی است که من شنیده ام - تخم هایشان را با انبر دست له می کنند. پسر ها را مجبور می کنند که آنها را به خانه هایشان ببرند. بعد در ها را می شکنند و پدرانشان را می کشند و به مادر و خواهر هایشان تجاوز می کنند."

تفنگش را بالای سرش می چرخاند.

"صبر کنید تا آنها سعی کنند در خانه مرا بشکنند. تخم هایشان را می کشم! کله شان را می کنم! شما دو تا می دانید چقدر خوش شانسید که مردی دارید که از خود شیطان هم نمی ترسد؟"

به پایین نگاه کرد و متوجه عزیزه شد که پایین پاهایش بود بشکنی زد و او را با تفنگش کیش کرد و گفت:

"از زیر پام برو عقب! دیگر دنبالم نیا! دستهایت را هم اینطور تکان نده! من بغلت نمی کنم! برو! برو! قبل از اینکه لگدت کنم!"

عزیزه عقب رفت و سینه خیز به سمت مریم برگشت، گیج و سردرگم به نظر می آمد. در دامن مریم با حالتی افسرده شستش را مکید و با حالتی محزون و عبوس رشید را تماشا کرد. گاهگاه به مریم نگاه می کرد تا قوت قلب بگیرد. اما وقتی پای پدر ها به میان می آمد مریم نمی توانست هیچ قوت قلبی بدهد.

وقتی که دوباره جنگ فروکش کرد مریم آسوده شد بیشتر بخاطر اینکه دیگر مجبور نبودند با رشید و خشم سرکشش که فضایی خانه را آلوده می کرد، یکجا زندانی باشند. رشید با حرکت دادن آن تفنگ در نزدیک عزیزه او را از وحشت می انباشت. یک روز در زمستان آن سال لیلا خواهش کرد که موهای مریم را ببافد. مریم آرام نشست و انگشتان نازک لیلا را که موهایش را سفت می بافت در آینه تماشا کرد. صورت لیلا از تمرکز درهم شده بود. عزیزه روی زمین مچاله شده و خوابیده بود. در میان دستهای عروسکی بود که مریم برایش دوخته بود و آنرا از لوبیا پر کرده بود و از پارچه ای به رنگ چای برایش لباس دوخته بود و گردنبندی از مهره که خودش آنها را به نخ کشیده بود دور گردنش انداخته بود. بعد عزیزه در خواب گوز داد. لیلا شروع به خندیدن کرد و مریم هم به او پیوست. آنها همانطور به انعکاس یکدیگر در آینه خندیدند تا چشمانشان پر از آب شد. آن چنان این اتفاق طبیعی و صمیمانه بود که ناگهان مریم بدون هیچ کوششی شروع به تعریف ماجراهای جلیل و ننه کرد. و جن ها. لیلا با دستهایی که بی حرکت بر شانه مریم گذاشته بود ایستاد. چشمانش را در آینه به صورت مریم دوخته بود. کلمات مثل خونی که از شریانی جاری می شد، بیرون می آمد. مریم درباره بی بی جو، ملا فیض الله، آن سفر تحقیر آمیز به خانه جلیل و خودکشی ننه صحبت کرد. درباره زنان جلیل، و نیکیای

عجولانه اش با رشید، سفرش به کابل، حاملگی هایش و سیکل بی پایان امید و یاس و روگردان شدن رشید از او به لایلا گفت.

بعد، لایلا پای صندلی مریم نشست. با پریشانی، تکه پارچه ای که لای موهای عزیزه گیر کرده بود بیرون آورد.

سکوتی برقرار شد.

لایلا گفت:

"من هم چیزی دارم که به تو بگویم."

مریم آتشب نخواست. روی تخت نشست و به برفی که بی صدا می بارید نگاه کرد. فصل ها آمده بودند و رفته بودند. رئیس جمهورهای کابل می آمدند و کشتار می کردند؛ جنگ های قدیم تمام می شد و جنگ های جدید آغاز می شد اما مریم به سختی متوجه شده بود و به سختی اهمیتی داده بود. همه این سال ها را در فاصله ای دور از ذهن گذرانده بود. مزرعه ای خشک و خالی بدون آرزو و حسرت بدون رویا و سرخوردگی. در آنجا آینده اهمیتی نداشت و گذشته تنها این معرفت را از خود بجای گذاشته بود: عشق یک اشتباه خسارت بار بود، و، امید نیز فریبی خیانت بار! و هر زمان آن گل های سمی دوگانه شروع به جوانه زدن در آن مزرعه بایر می کردند، مریم ریشه کنشان می کرد. آنها را از بن بر می کند و قیل از اینکه پا بگیرند دورشان می انداخت. اما حالا در طول این چند ماه، لایلا و عزیزه یک حرامی مثل خودش، این وضع را تغییر داده بودند. به او پیوسته بودند، و حالا بدون آنها، زندگی که مریم مدتهای مدید تاب آنرا آورده بود، ناگهان به نظرش غیر قابل تحمل می آمد.

ما این بهار از اینجا می رویم. عزیزه و من با ما بیا مریم.

سالهایی که گذشته بودند با مریم مهربان نبودند. اما مریم فکر می کرد که شاید سالهایی مهربانتر هنوز چشم براهش باشند یک زندگی جدید، زندگی که در آن برکاتی را که ننه گفته بود هرگز نصیب حرامی چون او نمی شود را بباید. دو گل جدید ناگهان در زندگیش رویده بودند، و، همچنان که مریم برفی را که فرو می ریخت نگاه می کرد، ملا فیض الله را تصور کرد که دانه های تسبیحش را می چرخاند به سوی او خم شده بود و با صدای نرم و لرزش زمزمه می کرد

اما این خداست که آنها در آنجا کاشته است. مریم جو و این خواست خداست که از آنها نگهداری کنی. این خواست اوست، دخترم.

36.

لایلا

هنگامی که روشنایی روز آرام آرام تاریکی را از آسمان آن صبح بهاری سال 1994 زدود، لایلا یقین پیدا کرده بود که رشید می داند. هر لحظه منتظر بود، رشید او را از تخت بیرون بکشید و بپرسد که آیا لایلا واقعا او را خر گیر آورده است و فکر می کند نمی فهمد؟ اما اذان گفتند و بعد آفتاب صبح بر بام ها پهن شد و خروس ها بانگ بر داشتند و هیچ چیز غیر معمولی اتفاق نیفتاد.

حالا می توانست صدای او را در حمام بشنود، صدای برخورد تیغ ریش تراشیش با لبه دستشویی. بعد صداهای طبقه پایین و تلاش برای آماده کردن چای. صدای جرینگ کلید. حالا او از حیاط می گذشت و به سوی دوچرخه اش می رفت. لایلا بدقت از میان شکاف پرده اتاق نشیمن نگاه می کرد. او را تماشا می کرد که پدال میزد. مردی گنده سوار بر دوچرخه ای کوچک، آفتاب صبح دم، بر دسته دوچرخه می تابید.

"لایلا؟"

مریم در درگاه بود. لایلا می توانست بگوید که او هم خوابیده است. می دانست که مریم تمام شب را با اضطرابی تشویش آمیز و رضایتی دیوانه وار گذرانده است.

لایلا گفت:

"تا نیم ساعت دیگر می رویم."

آنها ساکت در صندلی عقب تاکسی نشسته بودند. عزیزه در دامن مریم نشسته بود و عروسکش را در دست داشت و با چشم های گشاد از تعجب شهر را نگاه می کرد که به سرعت از جلوی پنجره می گذشت. او در حالی که گروهی از دختران کوچک را نشان می داد که طناب بازی می کردند گفت: "اونا! میم! اونا!"

مریم به هر جا که نگاه می کرد رشید را می دید. او را می دید که از سلمانی که پنجره هایش از گردو خاك سیاه بود بیرون می آمد. می دیدش که از اتاقی که كك می فروخت بیرون می آید. از مغازه كهنه و درب و داغانی که تاپرهای كهنه را از زمین تا سقف آن چیده بودند.

در صندلی خود بیشتر فرو رفت. كنارش مریم زیر لب دعا می خواند. مریم آرزو می کرد که كاش می توانست صورتش را ببیند، اما مریم در برقع بود - هر دو در برقع بودند - و همه چیزی که می توانست از میان آن تورها ببیند برق چشمانش بود. در طول چندین هفته گذشته این اولین بار بود که لیلا از خانه خارج شده بود البته بجز روز قبل که به موسسه ای که اجناس را به رهن بر می داشت رفته بود و زود برگشته بود. جایی که حلقه عروسیش را روی پیشخوان آن گذاشته بود و سرانجام بسیار شاد از آنجا بیرون آمده بود و دانسته بود که دیگر بازگشتی وجود ندارد. در اطراف هر چه که به چشم می خورد نتایج جنگ اخیر بود که لیلا تعریف هایش را در خانه شنیده بود. خانه هایی که آوار شده بودند و به تلی از خشت و سنگ تبدیل شده بودند. خانه هایی که از آنها فقط گودالی بر جای مانده بود. ماشین های خرد و خمیر و سوخته و چپ شده و گاه بر روی هم افتاده، دیوارها با اثر گلوله به اندازه ای که نمی شد تصور کرد سوراخ سوراخ بود و شیشه خرده ها همه جا ریخته بود. گروهی از تشیع كندگانی را دید که به سمت مسجد می رفتند. آنها از كنار قبرستانی با قبرهای سنگی و پرچم های كهنه قبرهای شهیدان که با باد موج می زدند، گذشتند. لیلا كيف دستي با خود داشت و انگشتانش را دور بازوی نرم دخترش حلقه کرده بود.

در ایستگاه اتوبوس لاهور، نزدیک پل محمود خان در قسمت شرقی كابل، ردیفی از اتوبوس ها در كنار دیوار خالی ایستاده بودند. مردان دستار پوش مشغول بالا و پایین كردن بچه ها و چیدن آنها بالای اتوبوس بودند و چمدان ها را با ریسمان می بستند تا پایین نیفتند. داخل ایستگاه مردان جلوي اتاقك بلیط فروشی صفی طولانی تشکیل داده بودند. زنان برقع پوش دور هم ایستاده بودند و گفتگو می كردند. دارایی هایشان پایین پایشان توده شده بود. بچه ها جست و خیز می كردند، و از بزرگتر ها برای اینکه خیلی دور می شدند ناسزا می شنیدند. سربازان مجاهدین در ایستگاه گشت می زدند و اینجا و آنجا دستورات کوتاهی می دادند. آنها چكمه و پاكِل و لباس نظامی سبز چرك پوشیده بودند و همگی به كلاشینكوف مسلح بودند.

لیلا احساس می کرد که کسی می پایدش، کسی را به وضوح نمی دید اما گمان می کرد، همه می دانند که او و مریم دارند کاری ممنوع و بدون اجازه انجام می دهند.

لیلا پرسید: "کسی را دیدی؟"

مریم عزیزه را در آغوش جابجا کرد: "نگاه می كنم"

لیلا می دانست که این اولین مرحله خطرناك است، اینکه مرد مناسبی را پیدا كنند که به عنوان خويشاوند آنها را همراهی كند. آزادی و استقلالی که زنان در فاصله سال های 1978 و 1992 داشتند حال دیگر گذشته بود. لیلا گفته های بابی را درباره قوانین كمونیست ها در آن سال ها به یاد می آورد: الان وقت خوبی است که در افغانستان زن باشی، لیلا. از وقتی که در سال 1992 مجاهدین كنترل اوضاع را در دست گرفته بودند نام افغانستان به ایالات اسلامی افغانستان تبدیل شده بود. دادگاه عالی زیر نظر ربانی حالا از ملا های انعطاف ناپذیری پر بودند که از فضای كمونیستی قبل که به زنان اختیار و آزادی می داد فرسنگ ها دور بودند و بر اساس شریعت سخت گیر اسلام قانون وضع کرده بودند. قوانینی مثل اینکه زنان باید خود را بپوشانند، و مسافرت آنها بدون همراهی مردی از خويشاوندانشان ممنوع است. زنان محصنه طبق قانون سنگسار می شدند. هر چند که این قانون به ندرت اجرا می شد، اما لیلا به مریم گفته بود که آنها در آینده، وقتی دیگر انقدر درگیر كشتن يكديگر و ما نباشند آنها بیشتر اجرا خواهند كرد. دومین بخش خطرناك مسافرت وقتی بود که به پاکستان می رسیدند. قبل از این حدود دو میلیون افغانی مهاجرت کرده بودند. پاکستان مرز هایش را در ژانویه همان سال روی افغان ها بسته بود. لیلا شنیده بود که فقط کسانی که ویزا داشته باشند پذیرفته می شوند. اما مرز همیشه نقاط در رویی هم داشت و لیلا می دانست که هزاران افغانی یا بوسیله رشوه یا برای اثبات نوع پرستی می توانند وارد پاکستان شوند. و همیشه می شد قاچاقچیان را استخدام كرد. او به مریم گفته بود: "وقتی به آنجا رسیدیم يك راهی پیدا می كنیم."

مریم در حالی که با چانه اش به مردی اشاره می كرد گفت: "او چطور است؟"

"قابل اعتماد به نظر نمی رسد."

"و آن يكي چي؟"

"خیلی پیر است. و دو تا مرد دیگر هم همراهش هستند."

عاقبت مریم مردی را پیدا كرد که همراه زنی رو گرفته و پسر بچه ای تقریباً همسن عزیزه با يك عرقچین روی نیمکتی نشسته بودند. او قد بلند و باریك بود، ریش داشت و پیراهن بچه بازی با كت خاكستری نازك با دكمه های افتاده، بر تن داشت.

لیلا به مریم گفت:

" اینجا منتظر بمانید." و به سوي آن مرد و همسرش رفت دیگر بار شنید که مریم دعا مي خواند. وقتي ليلا به مرد جوان رسید ،مرد سرش را بلند کرد و با دست جلوي چشمانش را بخاطر نور آفتاب سد کرد.
"ببخشید برادر ،آیا شما هم به پیشاور مي روید؟"
"بله"

"فکر مي کنم شما مي توانيد به ما کمک کنید. مي شود لطفي به ما بکنید؟"
مرد پسر بچه را به همسرش داد. و همراه ليلا چند قدم دور شد.

"چه لطفي همشیره؟"
وقتي ليلا دید که او چشمان ملايم و صورت مهرباني دارد دلگرم شد. او داستاني که قبلا با مریم سرهم کرده بودند براي او گفت. اينکه او يك بيوه است و او و مادر و دخترش دیگر هيچ کس را در کابل ندارند. و مي خواهند به پیشاور بروند تا نزد عمويشان زندگي کنند.
مرد جوان گفت:

"مي خواهيد با خانواده من بياييد؟"

"مي دانم که براي تان زحمت مي شود. اما شما به نظر برادر نجبي مي آييد. و من..."
"نگران نباشيد. همشيره. مي فهمم. هيچ زحمتي نيست. مي روم براي تان بليط بخرم."
"متشکرم برادر. صواب مي کنيد. خدا عوضتان دهد."

پاکتي از جيبش در آورد و از زير برقع به او داد. در آن پاکت يازده تا اسکناس صد افغاني بود که نيمي از پولی بود که از فروش حلقه و جمع کردن در اين سالها بدست آورده بود. مرد پاکت را در جيب شلوارش گذاشت.

"همینجا منتظر بمانيد"

ليلا او را دید که به ايستگاه وارد مي شود و بعد از نيم ساعت برگشت.
"بهتر است من بليط هاي تان را نگه دارم. ، اتوبوس تا يك ساعت ديگر حرکت مي کند. ساعت يازده. ما بايد با هم سوار شويم. اگر آنها پرسیدند، نام من وکیل است ،البته قاعدتا نمي پرسند. من به آنها مي گويم که شما عموزاده هاي من هستيد"
ليلا اسم هاي شان را به او گفت و مرد گفت که يادش مي ماند.
مرد گفت:

"همين نزديکي ها باشيد"

آنها روي نيمکت مجاور وکیل و خانواده اش نشستند. يك صبح گرم و آفتابي بود ،در آسمان فقط چند کپه ابر بر فراز تپه ها وجود داشت. مریم چند تايي کلوچه که در آن با عجله حاضر شدنش در ساک گذاشته بود به عزيزه داد. يکي هم به ليلا داد.

ليلا خندید و گفت: "فکر مي کنم دارم بالا مي آورم، خيلي هيجان زده ام"

"من هم همينطور"

"متشکرم مریم"

"براي چي؟"

"براي همين. اينکه با ما آمدي. فکر نمي کنم که تنهائي مي توانستم"

"تشکر لازم نيست"

ما صحيح و سالم مي مانيم مگر نه؟ مریم ،هر کجا که برويم"
دستهاي مریم از روي نيمکت سريد و به او نزديک شد. "قرآن مي گويد خدا در شرق و در غرب است بنابراين به هر کجا که رو بگرداني ،به سوي الهي"

عزيزه فرياد کشيد و اتوبوس را نشان داد "بو، ميم (mayam) بو"

"مي بينم عزيزه جو ،آره ،بوو ،بزودي سوار آن بوو مي شويم ،اوه چه چيزهايي خواهي ديد"

ليلا لبخند زد. او نجاري را که در مغازه اي در آنسوي خيابان چوب اره مي کرد و خرده چوب ها از زير اره اش به اطراف پراکنده مي شد ، تماشا کرد. ماشين هايي را نگاه کرد که از خيابان مي گذشتند و پنجره هاي شان با دوده و چرک سياه شده بود. اتوبوس هايي را نگاه کرد که در ايستگاه ايستاده بودند و با تصاويري از طاووس ،شير ، طلوع آفتاب و شمشيرهاي درخشان نقاشي شده بودند. در گرمای آفتاب صبحگاهي ،ليلا احساس تهور و همينطور گيجي مي کرد. جرقه هايي از احساس رضايت در درونش وجود داشت و وقتي سگ ولگردی با چشم هاي زرد به سوي آنها شلید ،ليلا به جلو خم شد و پشت حيوان را نوازش کرد.
چند دقيقه قبل از ساعت يازده ،مردی با بلند گو مسافران پیشاور را فرا خواند تا سوار شوند. درهاي اتوبوس با صدای هيس شديد جک هاي هيدروليك باز شد. و گروهی از مسافران اطراف در جمع شدند. همه همدیگر را هل مي دادند تا سوار شوند. وکیل پسرش را برداشت و به سمت ليلا حرکت کرد.

ليلا گفت: "برويم"

وکیل به راه افتاد وقتی که به اتوبوس رسیدند لیلا صورت هایی را در پنجره ها دید که بینی ها و کف دستشان را به پنجره می فشردند. در اطراف فریاد های خداحافظی طنین انداز بود. سرباز جوانی دم در بلیط ها را کنترل می کرد.

عزیزه فریاد زد: "بو"

وکیل بلیط ها را به سرباز داد و سرباز بلیط ها را نصف کرد و به او برگرداند. وکیل اول همسرش را سوار کرد. لیلا نگاهی که بین سرباز و وکیل ردوبدل شد، را دید. وکیل در اولین پله اتوبوس ایستاد، برگشت و چیزی در گوش او گفت و سرباز سر تکان داد. قلب لیلا به شدت می زد.

سرباز گفت:

"شما دو تا با آن بچه کنار بایستید."

لیلا وانمود کرد که نشنیده است و رفت تا از پله ها بالا برود اما سرباز با شانه اش او را هل داد و تقریباً از صف بیرون کشید.

به سمت مریم گفت:

"شما دو تا، عجله کنید! بقیه را معطل نکنید"

لیلا با لبان بی حس گفت:

"چه شده برادر؟ ما بلیط داریم، مگر پسر عمومی آنها را به شما نداد؟"

او حرکتی به علامت سکوت کرد و با صدایی آهسته با نگیهان دیگری که چاق بود و اثر سوختگی روی گونه اش داشت، صحبت کرد و سر تکان داد.

این یکی نگیهان به لیلا گفت: "با من بیا"

لیلا در حالی که از لرزیدن صدایش آگاه بود فریاد زد:

"ما باید سوار این اتوبوس بشویم. ما بلیط داریم، چرا اینطوری می کنید؟"

"شما ها سوار این اتوبوس نمی شوید. بهتر است از من قبول کنید. شما دنبال من خواهید آمد مگر اینکه

بخواهی که دختر کوچکت شاهد این باشد که به زور ببرمتان"

هنگامی که به طرف خودروی نظامی می رفتند، لیلا از فراز شانه اش متوجه پسر وکیل در عقب اتوبوس شد. پسرک هم او را نگاه می کرد و با شادی دست تکان می داد.

در مقر پلیس در چهار راه تراباز خان، آنها را از هم جدا کردند و هر کدامشان را در يك طرف راهروی شلوغ بلندی نشانند بین آنها میزی بود که مردی پشت آن سیگاری از پی سیگار دیگر روشن می کرد و

گاهگاهی صدای دستگاه تایپ را در می آورد. سه ساعت تمام گذشت. عزیزه بین مریم و لیلا در رفت و آمد بود. با گیره کاغذی که مرد به او داده بود بازی می کرد. او کلوچه ها را تمام کرده بود. سر انجام روی

زانوهای مریم به خواب رفت. حدود ساعت سه، لیلا را به اتاق بازجویی بردند. مریم و عزیزه در راهرو

منتظر ماندند. مردی که پشت میز اتاق بازجویی نشسته بود حدوداً سی ساله بود و لباس شخصی پوشیده بود. کت و شلوار سیاه، کراوات و کفش های سیاه. ریش آراسته و اصلاح شده، موهای کوتاه و ابروهای مرتبی

داشت. او در حالی که مدادی که تهش مداد پاکن داشت به میز می زد به لیلا خیره شد.

موبدبانه دستمالی را جلوی دهانش گرفت، گلویش را صاف کرد، و شروع به صحبت کرد:

"ما می دانیم که شما امروز حداقل يك دروغ گفته اید، همشیره. آن مرد جوان ایستگاه پسرعموی شما نبود.

خودش این را به ما گفت. سوال اینست که چه دروغ های دیگری خواهید گفت. من شخصا توصیه می کنم که چنین کاری نکنید."

لیلا گفت:

"ما می رفتیم تا پیش عمومی بمانیم، این حرف راست است."

پلیس سر تکان داد:

"آن همشیره توی راهرو، مادرتان است؟"

"بله"

"او لهجه هراتی دارد. اما شما ندارید"

"او اهل هرات بوده است، من اینجا در کابل به دنیا آمده ام"

"البته، و شما بیوه هستید؟ شما گفته اید که بیوه هستید. تسلیم می گویم. و این عمو، این کاکا، کجا زندگی می کند؟"

"در پیشاور"

"بله. گفته بودید"

او ته مدادش را گاز زد و آنرا روی ورق سفیدی آماده نگه داشت.

"اما کجای پیشاور. کدام محله؟ لطفاً نام خیابان و شماره پلاک را بگویید."

لیلا سعی کرد موج وحشتی که او را فرا گرفت را عقب بزند. او نام تنها خیابانی را که در پیشاور می شناخت گفت. او این نام را یکبار در یکی از مهمانی های مامی که به مناسبت ورود مجاهدین به کابل داده بود شنیده بود. خیابان جمرود.

"او، بله. همان خیابان هتل بین المللی مروارید. او باید اسم آن هتل را گفته باشد." لیلا حرف او را قاپید و گفت که نامش را گفته است: "بله همان خیابان است" "غیر از اینکه هتل در خیابان خیبر است"

لیلا می توانست صدای عزیزه را بشنود که در راهرو گریه می کرد. "دخترم وحشت کرده است. می توانم او را بغل کنم، برادر؟" "ترجیح می دهم بگویند جناب سروان. و بزودی می توانید پیش او بروید. شماره تلفنی از این عمو دارید؟" "دارم. داشتم. من..."

حتی با وجود برقی که بین آنها بود لیلا باز هم تحت تاثیر نگاه نافذ او قرار گرفته بود. "من خیلی مضطربم. فکر می کنم که فراموش کرده ام."

مرد از بینش نفسی کشید. نام عمو را پرسید و نام همسرش را. و اینکه چند تا بچه دارد و اسمشان چیست، کجا کار می کند، چند سالش است. سوالاتش لیلا را سراسیمه کرده بود. مدادش را زمین گذاشت و انگشتانش را به هم قلاب کرد، خودش را مثل پدری که بخواهد چیزی را به کودک نوپایش انتقال دهد به سمت لیلا خم کرد. "همشیره، شما حتما درک می کنید که این جرم بزرگی است که زنی از خانه فرار کند. ما خیلی از این چیزها دیده ایم. زنانی که به تنهایی سفر می کنند و ادعا می کنند که شوهرانشان مرده اند. گاهی اوقات راست می گویند و بیشتر اوقات هم نه. برای فرارتان می توانید زندانی شوید، من فکر می کنم اینرا می فهمید، نه؟"

"اجازه بدهید ما برویم جناب سروان" نامش را از روی پلاک روی سینه اش خواند "جناب سروان رحمان. نام شما معنای بخشنده و رحیم می دهد. برای شما چه اهمیتی دارد که فقط دو زن بتوانند بروند؟ چه ضرری دارد که ما را آزاد کنید؟ ما که جنایت کار نیستیم."

"من نمی توانم" "التماس می کنم، لطفا"

رحمان با صدایی موثر که در آن خود بزرگ بینی موج می زد، گفت: "برای قانون فرق می کند، همشیره. من مسئولیت دارم، باید از دستورات اطاعت کنم." با همه شوریدگی و بغضی که لیلا را فرا گرفته بود، تقریباً خندید. او آن کلمه را به همان صورتی ادا کرده بود که تمام گروه های مجاهدین بکار می بردند. آن جنایت کاران، غارتگران، تجاوزکاران، شکنجه گران، عاملان اعدام، بمباران کنندگان، آنهایی که ده ها هزار راکت به سمت یکدیگر شلیک می کردند و هیچ پروای مردم بی گناه را نداشتند که در آن بمباران ها کشته می شدند. دستورات اما زبانش را گاز گرفت. به جای آن به آهستگی گفت:

"اگر ما را پس بفرستید، هیچ معلوم نیست که او با ما چه خواهد کرد." می توانست تاثیر حرفش را در اینکه او مرتب چشمهایش را به این ور و آن ور می انداخت ببیند. "آنچه که یک مرد در خانه اش می کند به خودش مربوط است." اشک های خشم چشم های لیلا را تر کرد:

"و آنوقت قانون چه می شود؟ جناب سروان رحمان. آیا شما برای برقراری دستورات آنجا خواهید بود؟" "سیاست ما اینست که در مسائل خصوصی خانوادگی دخالت نمی کنیم. همشیره." "البته که نمی کنید. بخصوص وقتی که به نفع مردها باشد. و این آنطور که شما گفتید یک مسئله خصوصی خانوادگی نیست، هست؟"

مرد میز را فشار داد و ایستاد و ژاکتش را مرتب کرد. "فکر می کنم که این بازجویی پایان یافته است. همشیره، باید بگویم، شما وضع تاسف آوری برای خودتان درست کرده اید. به راستی تاسف آور. بیرون بمانید تا من چند کلمه ای با خوب هر که که هست صحبت کنم."

لیلا شروع به اعتراض کرد بعد فریاد زد، و مرد مجبور شد دو نفر دیگر را صدا کند تا او را کشان کشان از دفترش بیرون ببرند. بازجویی مریم فقط چند دقیقه ای طول کشید. وقتی که بیرون آمد می لرزید. گفت: او خیلی سوال پرسید، متاسفم، لیلا جو. من مثل تو باهوش نیستم.

لیلا با صدای ضعیفی گفت: "تقصیر تو نیست مریم، تقصیر منست، همه اش تقصیر منست. همه چیز تقصیر منست"

وقتي که ماشين پليس کنار خانه توقف کرد ساعت از شش گذشته بود. ليلا و مريم در حالي که سربازي از مجاهدين در صندلي جلو از آنها مراقبت مي کرد مجبور شدند در صندلي عقب بمانند. و راننده بيرون رفت و در زد و با رشيد صحبت کرد. سپس با حرکت دست به آنها گفت که پياده شوند.

مرد صندلي جلو در حالي که سيگاري آتش مي زد گفت:

" به خانه خوش آمديد "

رشيد به مريم گفت:

"تو، اينجا بمان "

مريم در سکوت روي نيکت نشست.

" شما دوتا ، طبقه بالا "

رشيد بازوي ليلا را چنگ زد و او را به بالاي پله ها هل داد. هنوز کفش هايي را که سر کار مي پوشيد به پا داشت و دمپايي هاي خانه اش را نپوشيده بود ، ساعتش به دستش بود و حتي هنوز کتش را هم در نياورده بود . ليلا فکر کرد که او چند دقيقه اي به دنبال آنها با حالي ناباورانه و در حالي که زير لب فحش مي داده از اتاقي به اتاق ديگر رفته و درها را خشمناک به هم زده است. بالاي پله ها ، ليلا به طرف او بر گشت و گفت:

"او نمي خواست با من بيايد ، من مجبور ش کردم . او نمي خواست..."

ليلا مشتري را که به طرفش آمد ندید. لحظه اي در حال حرف زدن بود و لحظه بعد با چشم هاي گشاد شده و صورت سرخ سعي داشت نفس بکشد. مثل اين بود که ماشيني با حداکثر سرعت به نقطه حساس بين زير جناق و بالاي شکمش برخورد کرده باشد. فهميد که عزيزه را انداخته است ، عزيزه جيغ مي کشيد. دوباره سعي کرد نفس بکشد اما فقط خر خر کوتاهي از گلويش بيرون آمد. بعد رشيد او را از موهايش گرفت و روي زمين کشيد. ليلا ديد که عزيزه از زمين بلند شد و صندل هايش از پايش در آمد ، پاهاي کوچکش را ديد که لگد مي پراند . موهايش از سرش کنده مي شد و چشمانش از درد اشک آلود شده بود. ديد که رشيد با لگد در اتاق مريم را باز کرد ، ديد که عزيزه روي تخت پرتاب شد. رشيد موهاي ليلا را رها کرد و ليلا ضربات کفش هاي رشيد را بر کپش احساس کرد . وقتي که رشيد در را به شدت به هم زد ، از درد زوزه مي کشيد. رشيد کليد را در قفل چرخاند.

عزيزه همچنان جيغ مي کشيد. ليلا روي زمين به خود مي پيچيد و بريده بريده نفس مي کشيد. خودش را روي دستها بالا کشيد و به سوي عزيزه خزيد و به دخترش رسيد.

در طبقه پايين ، کتک آغاز شده بود. براي ليلا صداهائي که مي شنيد جرياني آشنا و منظم بود. در آنجا خبري از ناسزا گويي، جيغ و فریاد، شفاعت خواهي ، يا فریادهاي شگفت زده نبود ، فقط کار سيستماتيک کتک زدن و کتک خوردن ، صدای تامپ_تامپ_تامپ جسمي جامد که مکرر به چيزي برخورد مي کرد ، چيزي يا کسي ، صدای برخورد هايي با ديوار ، پاره شدن لباس . اينجا و آنجا ليلا صدای دويدن هايي را مي شنيد و تعقيبي خاموش ، اسباب خانه به اطراف پرت مي شد، شيشه ها مي شکست ، و باز هم ضرباتي بيشتري . ليلا عزيزه را در آغوش گرفت. جرياني گرم از ادرار عزيزه بر لباسش جاري شد . سرانجام تعقيب و گريز طبقه پايين متوقف شد . حالا صدايي شبیه به کوبيدن چماقي چوبي بر گوشت مي آمد. ليلا تا وقتي که آن صدا متوقف شد ، و ، تا وقتي که صدای باز شدن و به هم خوردن در جلو را شنيد عزيزه را تکان تکان داد .

عزيزه را روي زمين گذاشت و از پنجره يواشکي نگاه کرد. رشيد را ديد که پس گردن مريم را گرفته و او را در حياط مي کشد. مريم پابرنه بود و دولا راه مي رفت. دستهاي رشيد خوني بود ، صورت مريم هم خوني بود ، و موهايش و همينطور گردن و پشتش . جلوي لباسش پاره شده بود .

ليلا به سمت شيشه ناليد: " خيلي متاسفم مريم "

ليلا ديد که رشيد، مريم را داخل انبار پرتاب کرد. و خودش هم داخل شد و با چکش و چند قطعه چوب بلند بيرون آمد. در هاي انبار را بست و کليدي از جيبش در آورد و قفل را بست. در را امتحان کرد ، بعد عقب رفت و نردباني را برداشت ، چند لحظه بعد ، صورتش پشت پنجره ليلا بود و ميخ ها را در دهانش گرفته بود . موهايش پريشان بود. ردي از خون روي پيشانيش بود . با ديدن او عزيزه فریاد بلندي کشيد و صورتش را در بغل ليلا پنهان کرد.

رشيد شروع به تخته کوبي پنجره کرد.

تاريکي ، غير قابل نفوذ ، دائمي و مطلق بود، بدون هيچ بارقه اي از نور. رشيد شکاف هاي بين ديوار و چهار چوب پنجره را با چيزي پر کرده بود ، و چيزي بزرگ و سنگين را پشت در اتاق گذاشته بود بنابر اين نوري از زير در وارد نمي شد. حتي سوراخ کليد را هم پر کرده بود.

ليلا فهميد که نمي تواند گذر زمان را با چشم تشخيص دهد بنابر اين اينکار را با گوش سالمش مي کرد. صدای خروس ها و اذان ، صبح را نشان مي داد. صدای برخورد ظرف ها با هم در آشپزخانه و صدای راديو نشانگر عصر بود .

روز اول، یکدیگر را کورمال کورمال می یافتند. وقتی که عزیزه گریه می کرد و سینه خیز می رفت لایلا نمی توانست او را ببیند.

عزیزه می نالید: "آیسی، آیسی"،

لایلا دخترش را می بوسید، (وقتی که می خواست پیشانیاش را ببوسد لبهایش به سرش می خورد) و می گفت: "به زودی، به زودی شیر می خوریم. فقط صبر کن. دختر خوب و صبوری برای مامی باش، آنوقت به تو آیسی می دهم"

لایلا برایش آواز می خواند.

صدای اذان برای دومین مرتبه بلند شده بود و تا آنوقت رشید به آنها غذا نداده بود، و حتی بدتر از آن آب هم نداده بود. آنروز گرمای خفه کننده ای حاکم بود. اتاق مثل يك زودپز شده بود. لایلا زبان خشکیده اش را روی لبهایش کشید و در مورد حوض حیاط و آب خنک و تازه آن فکر کرد. عزیزه دوباره گریه را از سر گرفت و لایلا با نگرانی متوجه شد که وقتی که گونه هایش را پاک می کند دستهایش همچنان خشک می ماند. لباس های عزیزه را از تنش بیرون آورد. سعی کرد چیزی پیدا کند و او را باد بزند، آرام آرام او را فوت کرد تا وقتی که عزیزه دیگر کوششی برای سینه خیز رفتن نکرد. می خوابید و از خواب می پرید.

آنروز لایلا چندین بار مشتهایش را به دیوار کوبید و با تمام قوا فریاد زد با این امید که همسایه ای صدایش را بشنود و به کمکش بیاید. اما هیچ کس نیامد، و جیغ هایش تنها باعث وحشت عزیزه و دوباره گریه کردنش شد. صدای گریه اش ضعیف و غار غار مانند شده بود. لایلا روی زمین سرید. درباره وضعیت کتک خورده و خون آلود مریم و اینکه در این گرمای توان فرسا در انبار زندانی شده با احساس گناه فکر می کرد.

گاهگاهی خوابش می برد، بدنش در گرما می پخت. در خواب دید که او و عزیزه به سمت طارق می دوند. طارق در آنطرف خیابان شلوغی زیر سایبان يك مغازه خیاطی نشسته بود و چیزهایی از صندوقی بر می داشت. لایلا به عزیزه گفت: "آن پدرت است، آن مردی که آنجاست. او را می بینی؟ او بابای واقعی توست" او نامش را فریاد زد اما سرو صدای خیابان صدایش را محو می کرد و طارق صدایش را نمی شنید. با صدای راکتی که در آسمان صغیر می کشید از خواب بیدار شد. راکت جایی در آسمان منفجر شد و بدنبال آن صدای طولانی و لجام گسیخته مسلسل ها برخاست. لایلا چشم هایش را بست. دوباره با صدای قدم های سنگین رشید در راهرو بیدار شد. خودش را به سمت در کشید و کف دستش را به آن کوبید.

فقط يك لیوان آب بده، رشید، برای من نه، بخاطر او. تو که نمی خواهی خورش روی دستهایت بماند" رشید گذشت.

لایلا شروع به التماس کرد. التماس کرد تا او را ببخشد، قول داد و او را لعنت کرد. در اتاق رشید بسته شد و صدای رادیو بلند شد.

موزن برای سومین بار اذان می گفت. گرما دوباره شروع شده بود. عزیزه دیگر به حال نبود. گریه نمی کرد، و رویهمرفته دیگر تکان نمی خورد. لایلا گوشش را نزدیک دهان عزیزه برد، و هر بار که صدای آن تنفس کم عمق قطع می شد وجودش از وحشت پر می شد. حتی همین حرکت ساده هم باعث می شد که سرش گیج برود. احساس خواب آلودگی می کرد و خواب هایی می دید که نمی توانست بیاد بیاورد. وقتی که بیدار شد دوباره عزیزه را بررسی کرد، احساس کرد که لبانش از خشکی ترك خورده است و نبض گردنش به سختی می زند. دوباره دراز کشید. آنها اینجا می مردند، حالا دیگر لایلا مطمئن بود اما چیزی که او را وحشت زده می کرد این بود که مرگ دخترش را ببیند. دخترکش که كوچك و شکننده بود. عزیزه چقدر دیگر می توانست دوام بیاورد؟ عزیزه در این گرما می مرد، و او مجبور می شد کنار بدن بی جان او بخوابد تا مرگش فرا رسد. دوباره خوابش برد، بیدار شد، خوابش برد. مرز میان خواب و بیداریش نامشخص شده بود.

صدای خروس ها یا اذان نبود که دوباره بیدارش کرد بلکه صدای چیز سنگینی که روی زمین کشیده می شد، می آمد. ناگهان، اتاق غرق نور شد. چشمانش از نور تنگ شد. لایلا سرش را بالا آورد، تکان خورد و چشمانش را با دست سایبان کرد. از میان شکاف انگشتانش نیمرخ تیره بزرگ و محوی دید که در مربعی از نور ایستاده است. سیاهی حرکت کرد. حالا هیكلی روی او خم شده بود و صدایی به گوشش می خورد:

"اگر دوباره سعی کنی فرار کنی و پیدایت کنم، به نام مقدس خداوند قسم می خورم که پیدایت می کنم، و وقتی که پیدایت کردم، در این کشوری که قوانین خداوند اجرا می شود هیچ نیرویی نیست که مرا برای آنچه که انجام خواهم داد مواخذه کند. اول مریم را می کشم و بعد او را. تو آخرین نفر خواهی بود. مجبورت می کنم که همه اش را تماشا کنی. فهمیدی چه گفتم؟" مجبورت می کنم مردنشان را تماشا کنی. "و با این حرف اتاق را ترك کرد. اما قبل از آن لگدی به پهلوی او زد که باعث شد ادرار لایلا چندین روز خون آلود باشد.

دو سال و نیم بعد، صبح روز 27 سپتامبر مریم از صدای و فریادهای شلیکها و موزیک از خواب بیدار شد. به اتاق نشیمن دوید و لیلا را که قبل از او کنار پنجره رفته بود و عزیزه بر شانه اش سوار شده بود یافت. لیلا به سمت او برگشت و لبخندی زد. گفت:

"طالبان به اینجا رسیده اند"

اولین باری که مریم درباره طالبان چیزی شنیده بود دو سال قبل در اکتبر 1994 بود، وقتی که رشید خبرهایی درباره اینکه آنها جنگ سالاران را در قندهار تارومار کرده اند و شهر را گرفته اند آورد. رشید گفته بود آنها یک نیروی پارتیزانی هستند که از جوانان پشتونی که خانواده هایشان در طی جنگ با شوروی به پاکستان گریخته بودند، تشکیل شده است. خیلی از آنها در اردوگاه های مهاجران در مرز پاکستان رشد کرده بودند و عده ای از آنها حتی در آنجا به دنیا آمده بودند و در مدارس پاکستان که مدارس سی بر مبنای شریعت و زیر نظر ملاها بودند درس خوانده بودند. رهبر آنها مردی منزوی، یک چشم، بی سواد و اسرار آمیز بود که به او ملا عمر می گفتند، رشید با حالتی تفریح آمیز می گفت که او به خود لقب امیر المومنین داده است. رشید در حالی که به مریم و لیلا نگاه نمی کرد و معلوم نبود با کدامشان صحبت می کند گفت:

"واقعیت اینست که این پسر ها هیچ ریشه ای ندارند"

مریم می دانست که از هنگام آن فرار ناموفق در دوسال و نیم پیش، او و لیلا در پیش چشم رشید کاملاً یکسان هستند، او هر دو را به یک اندازه پست و به یک اندازه در خور بی اعتمادی، تحقیر و بی اعتنایی می دانست. وقتی که رشید صحبت می کرد به مریم این احساس دست می داد که دارد با خودش یا با شخص نامرئی در اتاق حرف می زند که بر خلاف او و لیلا شایسته توجه است.

رشید در حالی که سیگار می کشید و به سقف نگاه می کرد، ادامه داد:

"ممکن است گذشته ای نداشته باشند، ممکن است هیچ چیز درباره دنیا یا تاریخ این کشور ندانند، بله، و در مقایسه با آنها همین مریم استاد دانشگاه به حساب بیاید. ها! همه اش درست، اما به اطرافتان نگاه کنید. چه می بینید؟ فساد و آزمندی فرماندهان مجاهدین که تا دندان مسلح هستند، و این ها را از راه قاچاق هروئین بدست آورده اند، علیه هم اعلام جهاد می دهند و هر کسی را در این میانه می کشند، بله دلیلش همین هاست. بالاخره طالبان پاک و فاسد نشدنی هستند. هر چه باشد پسران نجیب مسلمان هستند. _الله_ وقتی که ببینید اینجا را پاکسازی می کنند. آنها صلح و قانون را حاکم خواهند کرد. دیگر وقتی مردم می روند شیر بخرند هدف گلوله قرار نمی گیرند. دیگر راکتی در کار نخواهد بود! فکرش را بکنید."

بعد از دو سال حالا طالبان راهشان را به سمت کابل باز کرده بودند، همه جا شهر ها را از دست مجاهدین درآورده بودند، هر جا که مستقر شده بودند به جنگ های طایفه ای خاتمه داده بودند. آنها عبدالعلی مزاری، فرمانده هزاره ها را محاصره کرده بودند و بعد از دستگیر کردنش اعدام کرده بودند. چند ماهی در حومه جنوبی کابل مستقر شده بودند و از آن جا به سمت شهر شلیک کرده بودند. با احمد شاه مسعود تبادل راکت کرده بودند. قبل از آن سپتامبر 1996، شهرهای جلال آباد و سابوری را محاصره کرده بودند. رشید می گفت طالبان چیزی دارند که مجاهدین فاقد آن هستند. آنها با هم متحد هستند.

"صبر کنید ببینید، من یکی که در راهشان گلبرگ های گل سرخ می افشانم"

آز روز هر چهار تایشان بیرون رفتند. رشید آنها را از اتوبوسی به اتوبوس دیگر راهنمایی کرد، تا به دنیای جدیدشان و رهبران جدیدشان خوشامد بگویند. مریم به هر جا نگاه می کرد می دید که مردم از ویرانه ها بیرون آمده و به خیابان ها ریخته اند. پیرمردی را دید که با لبخندی بی دندان و افسرده مشت مشت برنج بر رهگذران می افشاند. دو مرد در برابر آوار یک خانه یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، بر فراز سرشان در آسمان صدای سوت، هیس و تق تق ترقه هایی که پسر بچه ها از پشت بام ها پرتاب می کردند می آمد. صدای سرود ملی از ضبط صوت ها بلند بود و بین صدای بوق ماشین ها گم می شد.

عزیزه در حالی که به گروهی از پسر ها که به سمت پایین جاده میوند می دویدند اشاره می کرد گفت:

"نگاه کن، مریم!"

آنها مشت هایشان را در هوا تکان می دادند و بر قوطی های حلبی می کوبیدند. آنها فریاد می زدند که مسعود و ربانی باید از کابل بروند. در هر کجا فریاد الله اکبر به گوش می رسید. مریم ملافه ای را دید که از پنجره ای آویزان بود، روی آن کسی با حروف بزرگ سیاه رنگ نوشته بود، زنده باد طالبان!

وقتی که در خیابان راه می رفتند، مریم نشانه های بیشتری دید، نقاشی هایی که بر پنجره ها آویخته شده بودند، اعلامیه هایی که با میخ به در ها کوبیده شده بود، و پرچم هایی که بر آنتن ماشین ها موج می زد. همه این اعلان ها هم همان کلمات را در بر داشتند. کمی بعد مریم در میدان پشتونستان اولین طالبان را دید.

جمعیت انبوهی در آنجا جمع شده بودند. مریم دید که مردمی که در اطراف استخر آبی رنگ وسط میدان تجمع کرده بودند و کسانی که در کف خشک آن نشسته بودند گردن می کشند ، آنها سعی داشتند انتهای میدان، نزدیک رستوران خیبر را ببینند.

رشید از هیکل بزرگش برای عقب زدن و هل دادن ناظران استفاده می کرد و به این ترتیب توانست آنها را به سمت جایی که شخصی با بلند گوصحبت می کرد راهنمایی کند . وقتی عزیزه صحنه مقابلش را دید جیغی کشید و چهره اش را در برقع مریم پنهان کرد.

صدای داخل بلند گو به مرد لاغر اندام ریشویی تعلق داشت که عمامه سیاهی به سر گذاشته بود. او روی داربستی موقتی ایستاده بود و وسیله پرتاب موشکی را نگهداشته بود . پشت سرش دو مرد خون الود را با طناب به چراغ راهنمایی دار زده بودند. لباس هایشان پاره پاره بود و صورت های متورمشان برنگ بنفش – آبی در آمده بود.

مریم گفت: "من او را می شناسم، آن یکی سمت چپ."

زن جوانی که جلوی مریم ایستاده بود برگشت و گفت که او نجیب الله است. مرد دیگر هم برادرش بود . مریم صورت سیبیلو و فرجه نجیب الله را به یاد آورد که در خلال دوره شوروی از میان بیلبوردها و اعلان های شیشه مغازه ها لیخن می زد. مریم بعدا شنید که طالبان نجیب الله را از مرکز فرماندهی سازمان ملل نزدیک کاخ دارولامان که در آن بست نشسته بود بیرون کشیده اند ، ساعتها شکنجه اش داده اند سپس پاهایش را به کامیون بسته اند و بدن بی جان را میان خیابان کشیده اند .

"او خیلی از مسلمانان را کشته بود!" این صدای طالب جوان بود که در بلندگو فریاد می کشید. او به فارسی صحبت می کرد و لهجه پشتویی داشت، بعد همان حرف ها را به پشتویی می زد . برای تاکید بر حرف هایش با اسلحه اش به اجساد اشاره می کرد .

"جنایت های او بر همه کس روشن است . او کمونیست و کافر بود این معامله ای است که ما با کافرانی که علیه اسلام جنایت مرتکب می شوند می کنیم!"

رشید پوزخند زد و عزیزه در آغوش مریم شروع به گریه کردن کرد.

روز بعد کابل مرکز جولان کامیون ها بود . در خیر خان، در شهر نو در کارته پروان ، در وزیر اکبر خان و تایمانی ، کامیون های تویوتای قرمز که مردان ریشوی عمامه سیاه عقب آنها نشسته بودند همه جا را پر کرده بودند . از هر کامیون ، بلندگویی اعلامیه ها را اول به فارسی و بعد به پشتو می خواند . همان اعلامیه ها را از مناره های مساجد هم می خواندند و همینطور هم از رادیو ، که حالا به نام رادیوی صدای شریعت خوانده می شد. این پیام ها را روی کاغذ های کوچک نوشته بودند و در خیابان ها پخش می کردند. مریم یکی از آنها را در حیاط پیدا کرد.

«وطن ما اکنون به نام امارات اسلامی افغانستان خوانده می شود. این ها قوانینی هستند که ما اجرا خواهیم کرد و شما از آنها اطاعت خواهید کرد:

همه شهروندان باید پنج بار در شبانه روز نماز بخواند. هرکس وقت نماز در حال انجام کار دیگری باشد مجازات خواهد شد.

همه مردان باید ریش داشته باشند . مقدار آن باید حداقل به اندازه يك مشت بسته در زیر چانه باشد. اگر این قانون را رعایت نکنید مجازات خواهد شد.

تمام پسر ها باید عمامه بپوشند . پسر های از کلاس يك تا شش عمامه سیاه بر سر خواهند گذاشت. آنهایی که بالاتر هستند عمامه سفید خواهند گذاشت . تمام پسر ها باید لباس های اسلامی به تن کنند . یقه های پیراهن باید دکمه شوند.

آواز خواندن ممنوع است.

رقصیدن ممنوع است.

ورق بازی، شطرنج، قمار، و بادبادک بازی ممنوع است.

کتاب نوشتن، تماشا، فیلم و نقاشی ممنوع است.

اگر مرغ عشق نگه دارید مجازات خواهید شد و پرندگان نیز کشته خواهند شد.

اگر دزدی کنید، دستتان از مچ قطع خواهد شد. اگر دوباره دزدی کنید ، پایتان قطع خواهد شد.

اگر مسلمان نیستید حق ندارید در جایی که مسلمانی شما را می بیند عبادت کنید . اگر مرتکب این کار شوید مجازات خواهید شد و زندانی می شوید. اگر سعی کنید که مسلمانی را به دین خود در بیاورید ، اعدام خواهید شد.

زنان توجه کنند:

همیشه باید در خانه هایتان بمانید. برای زنان شایسته نیست که در خیابان ها پرسه بزنند.

اگر از خانه بیرون می آید باید مرد محرمی از خویشاوندانتان شما را همراهی کند ،اگر به تنهایی در خیابان دیده شوید،شلاق می خورید و به خانه فرستاده می شوید.
تحت هیچ شرایطی حق ندارید صورتتان را نشان بدهید.وقتی بیرون می آید باید با برقع خود را بپوشانید.اگر اینکار را نکنید به شدت شلاق خواهید خورد.
آرایش کردن ممنوع است.
استفاده از جواهرات ممنوع است.
نباید لباس های جلب نظر کننده بپوشید.
تا وقتی که با شما صحبت نشده حق ندارید صحبت کنید.
نباید به مردان نگاه کنید.
نباید در انظار عمومی بخندید. اگر اینکار را بکنید شلاق می خورید.
نباید لاک بزنید. اگر اینکار را کردید انگشتانتان قطع می شود.
دختران حق مدرسه رفتن ندارند . تمام مدارس دخترانه بلافاصله تعطیل می شوند.
زنان حق کار کردن ندارند.
اگر مرتکب زنا شوید ،سنگسار خواهید شد.
بشنوید.خوب بشنوید و اطاعت کنید .
الله اکبر»

رشید رادیو را خاموش کرد.آنها کف اتاق نشیمن نشسته بودند و شام می خوردند ،کمتر از يك هفته از زمانی که نجیب الله دار زده را دیده بودند می گذشت.
لیلا گفت:" آنها نمی توانند نیمی از جمعیت کشور را مجبور کنند که در خانه ها بمانند و هیچ کاری انجام ندهند."
رشید گفت:" چرا نتوانند ؟"
ناگهان مریم با او هم عقیده شد،رشید هم همان کار را با او و لیلا کرده بود ،مگر نکرده بود؟ مطمئنا لیلا هم این را درک می کرد.
"این جا که دهات نیست ،اینجا کابل است .زنان اینجا قانون و پزشکی می خوانند و در ادارات دولتی کار می کنند..."
رشید پوزخند زد:
"مثل دختر گستاخ يك استاد ادبیات دانشگاه حرف می زنی ،البته که تو همین هم هستی. چقدر هم مودبانه،چه تاجیکی هستی تو . فکر می کنی این عقیده رادیکال و جدیدی است که طالبان آورده اند؟هیچ وقت از این پوسته ای که در کابل دورت کشیده شده است بیرون رفته ای ؟هیچ وقت غیر از اینجا جایی دیگری ندیده ای؟گل من؟ هیچ وقت افغانستان واقعی را دیده ای؟ جنوب،شرق،طول مرز با پاکستان که مردم در آنجا به صورت قبیله ای زندگی می کنند؟نه؟ من این کار را کرده ام . و می توانم به تو بگویم که خیلی جاها در افغانستان وجود دارد که همیشه همینطور زندگی کرده اند یا تقریبا همیشه اینطور زندگی کرده اند .این چیزی است که تو نمی دانی."

لیلا گفت:

"من که این حرف ها را باور نمی کنم،آنها این حرف ها را جدی نگفته اند "

رشید گفت:

"ولی آن چه که طالبان با نجیب الله کرد که به نظر من کاملا جدی بود ،با من هم عقیده نیستی؟"

"او کمونیست بود!او رئیس پلیس مخفی بود."

رشید خندید.

مریم جوابش را از میان خنده هایش شنید :

در چشم طالبان ،کمونیست بودن و رهبر خاد مخوف بودن ،نجیب الله را فقط_اندکی_ از زنان پست تر می ساخت.

38

لیلا_

وقتی که طالبان بر سر کار آمدند لیلا خوشوقت بود که بابی نیست تا آن وضع را ببیند.

مردان مسلح به کلنگ به موزه کابل حمله کردند و همه تندیس های پیش از اسلام را که از غارت مجاهدین سالم مانده بود شکستند. دانشگاه را بستند و دانشجویان را به خانه هایشان فرستادند. نقاشی ها را از دیوارها کندند و با تیغ پاره پاره کردند. تلویزیون ها را شکستند. کتاب های غیر از قرآن را، دسته دسته سوزاندند و فروشگاه های کتاب را تعطیل کردند. دیوان های شعر خلیلی، اشراقی، بی تاب، حافظ، جامی، نظامی، رومی، خیام، بیدل و دیگران دود شدند و به هوا رفتند.

لیلا در باره مردمی شنید که متهم بودند در وقت نماز به مسجد نرفته اند و آنها را کشتن کشتن به مسجد برده اند. شنید که رستوران مارکوپلو، نزدیک خیابان مرغ ها، به مرکز بازجویی تبدیل شده است و گاهگاه صدای فریادهایی از پشت شیشه های سیاه شده آن به گوش می رسد. همه جا گشتی های ریشو در وانت های توپوتا به دنبال صورت های تراشیده بودند تا آنها را غرق خون کنند. طالبان سینماها را هم بسته بودند. سینما پارک، آریانا، آریوب همه و همه تعطیل شده بودند به اتفاق نمایش آنها هجوم بردند و همه حلقه های فیلمشان را آتش زدند. لیلا تمام آن لحظاتی را که با طارق در آن سالن ها می نشست و فیلم هندی تماشا می کرد به یاد آورد. همه آن داستان های ملودرام درباره عشاقی که دست تقدیر از هم جدایشان می کرد و یکی مجبور می شد در جایی دور سرگردان شود و دیگری به زور ازدواج کند را به خاطر آورد. تمام آن گریه ها، آوازهایی که در صحرای پرگل می خواندند و اشتیاقشان برای وصال یکدیگر. به یاد آورد چقدر طارق به او که با دیدن آن فیلم ها گریه می کرد، می خندید.

مریم یک روز به لیلا گفت:

"متحیرم که آنها با سینمای پدرم چه کرده اند. البته اگر هنوز آنجا مانده باشد یا هنوز آنرا داشته باشد."

خرابات، محله قدیمی موسیقی کابل خاموش شده بود. موزیسین ها شلاق خورده بودند و زندانی شده بودند، رباب ها و تنبور ها و ارغنون هایشان را شکسته بودند. طالبان به مقبره محبوب ترین خواننده طارق، احمد ظهیر رفته و به آن شلیک کرده بودند.

لیلا به مریم گفت:

"او تقریباً بیست سال است که مرده. یکبار مردنش کافی نبوده است؟"

رشید چندان نگران طالبان نبود. همه آنچه که باید انجام می داد این بود که بگذارد ریش هایش بلند شود، که همینکار را هم کرد، و به مسجد برود، که اینکار را هم می کرد. رشید با طالبان چنان رفتار می کرد که کسی با پسر عموی غیر قابل پیش بینی که ممکن است باعث درد سر شود رفتار می کند. هر چهارشنبه شب، رشید به رادیو صدای شریعت گوش می داد که فهرست اسامی افرادی که مجازات می شدند را اعلام می کرد. بعد، جمعه به استادیوم قاضی می رفت، پیسی می خرید و صحنه های مجازات را تماشا می کرد. در تخت لیلا را مجبور می کرد به توصیفات که با حالتی از نشاط غیر عادی از صحنه های شلاق زدن، قطع دست ها و اندام ها، دار زدن و گردن زدن ها می داد، گوش کند.

یک شب در حالی که دود سیگار را به هوا فوت می کرد گفت:

"من امروز مردی را دیدم که گلوی برادر قاتلش را برید."

لیلا گفت:

"آنها وحشی هستند"

رشید گفت:

"اینطور فکر می کنی؟ در مقایسه با چي وحشی هستند؟ شوروی يك میلیون نفر را کشت. می دانی مجاهدین در این چهار سال اخیر فقط چند نفر را در همین کابل کشته اند؟ پنجاه هزار تا. _ پنجاه هزار تا! _ فکر می کنی در مقام مقایسه با قطع کردن دست چند تا دزد چگونه است؟ چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان. این که کلام قرآن است. گذشته از این ها، به من بگو: اگر کسی عزیزه را بکشد، تو دلت نخواهد خواست او را قصاص کنی؟"

لیلا با بیزاری به او نگاه کرد.

رشید گفت: "من فقط نظرم را گفتم"

"تو هم مثل همانهایی"

"چشم هایش رنگ جالبی دارد، عزیزه را می گویم، نه مثل توست نه مثل من."

رشید چرخید تا با او رو در رو شود، با ملایمت ران لیلا را با ناخن کج انگشت اشاره اش خاراند و گفت: "بگذار توضیح بدهم، اگر من به چیزی بدگمان باشم ... نمی گویم که بدگمان هستم اما می توانم باشم بله می توانم ... این حق منست که عزیزه را بیرون کنم. نظرت چیست؟ یا این که يك روز نزد طالبان بروم و بگویم که به تو بدگمان هستم فکر می کنی حرف کدامان را باور می کنی؟ فکر می کنی با تو چه می کنند؟"

لیلا پایش را عقب کشید.

رشید گفت:

"البته اینکار را نمی‌کنم، نه نمی‌کنم. احتمالاً نمی‌کنم. تو مرا می‌شناسی"
لیلا گفت:

"تو پستی"

رشید گفت: "چه کلمه قلمبه‌ای، من همیشه از این حالت بد می‌آمد. حتی وقتی که کوچک بودی و با آن چلاق به اینطرف و آن طرف می‌رفتی. فکر می‌کردی خیلی باهوشی، با آن کتاب‌ها و دیوان‌های اشعارت. این همه ذکاوت حالا به چه دردت می‌خورد؟ چه چیزی از آواره شدن در خیابان‌ها جلوگیری می‌کند. ذکاوتت یا من؟ من پستم؟ نصف زنان این شهر برای شوهری مثل من می‌میرند. برایم می‌میرند."

دوباره برگشت و دود سیگار را به سقف فوت کرد.

"تو کلمه‌های قلمبه را دوست داری؟ به تو یکی می‌گویم: پرسپکتیو. اینکاری است که من اینجا می‌کنم، لیلا مطمئن باش پرسپکتیو را از دست نخواهی داد."

آنچه که در معده لیلا بود با حرف‌های رشید بالا آمد و لیلا می‌دانست که همه این حرف‌ها حقیقت دارد. اما صبح و چندین صبح بعد، تهوعش ادامه یافت و بعد حتی بدتر شد، حالتی بود که با وحشت به نظرش آشنا می‌آمد.

یک بعد از ظهر تیره و سرد، لیلا در اتاق خواب به پشت دراز کشیده بود، عزیزه و مریم در اتاق مریم چرت می‌زدند. در دست‌های لیلا پره‌هایی بود که خودش با کمک انبر دست از چرخ دوچرخه کهنه‌ای کنده بود. او این چرخ را در همان کوچه باریکه‌ای که سالها پیش طارِق را بوسیده بود یافته بود. برای مدتی طولانی روی زمین دراز کشید و درحالی که پاهایش را از هم باز کرده بود هوا را از دهان و میان دندان‌هایش تنفس کرد.

او از اولین لحظه‌ای که به وجود عزیزه در درونش شک کرده بود، عاشقانه او را دوست داشت. آن موقع هرگز چنین احساس شک به خود و بلا تکلیفی حس نکرده بود. چقدر این احساس وحشتناک بود، فکر می‌کرد که چقدر برای یک مادر سخت و غیرطبیعی است که نتواند بچه خود را دوست بدارد. هنگامی که دراز کشیده بود و پاهایش را از هم باز کرده بود و با دست‌های عرق کرده‌اش سعی می‌کرد با دقت پره را حرکت دهد، هنوز سرگردان بود. آیا واقعاً هرگز نمی‌توانست بچه رشید را مثل بچه طارِق دوست داشته باشد؟ و دست آخر، لیلا نتوانست آن کار را انجام دهد.

این امر بخاطر ترس از خونریزی و حتی مرگ نبود، یا حتی بخاطر این فکر که این عمل حرام است هم نبود... که البته او به این مسئله شک داشت. لیلا پره را انداخت، فقط، چون نمی‌توانست آنچه را که مجاهدین به آسانی پذیرفته بودند قبول کند: **که گاهی در جنگ باید جان‌های بیگانه‌ای را قربانی کرد.** جنگ او با رشید بود. این بچه این وسط بی‌تقصیر بود. و قبلاً هم به اندازه کافی کشتار شده بود. لیلا به اندازه کافی انسان‌های بیگانه‌ای را دیده بود که در اثر گلوله دشمنان کشته شده بودند.

-39-

— مریم —
سپتامبر 1997

نگهبان غریب:

"این بیمارستان دیگر زنان را بستری نمی‌کند."

بالای پله‌ها ایستاده بود و به سردی جمعیتی را که پایین پله‌های بیمارستان مالالای جمع شده بودند می‌نگریست. فریاد بلندی از میان جمعیت برخاست:

"اما این بیمارستان زنان است!" این حرف را زنی از پشت سر مریم فریاد زده بود و به دنبال او فریادهایی در تایید حرفش برخاست. مریم عزیزه را در آغوش جابجا کرد تا با بازوی آتش، تکیه‌گاهی برای لیلا فراهم کند. لیلا ناله می‌کرد و دست‌هایش را دور گردن رشید حلقه کرده بود.

طالب گفت:

"دیگر نیست"

مرد سنگین وزنی نعره زد:

"همسرم دارد بچه به دنیا می‌آورد! برادر، آیا شما می‌گذارید همین‌جا در خیابان بچه‌اش به دنیا بیاید؟"
مریم اطلاعاتی را که می‌گفت مردان و زنان باید در بیمارستان‌های جداگانه‌ای بستری شوند، در ژانویه همان سال شنیده بود. بر مبنای اطلاعاتی قرار بود همه کارکنان زن بیمارستان‌ها را برای کار در یک مرکز جای دهند، اما هیچ‌کس این حرف را باور نکرده بود و طالبان هم تا به حال این سیاست را پیاده نکرده بودند.

مرد دیگری فریاد کشید: "بیمارستان علی عباسی چه؟"
نگهبان سرش را تکان داد.

"وزیر اکبر خان"

"فقط مردان"

"حالا باید چکار کنیم؟"

نگهبان گفت: "به رابعه بلخی بروید"

زن جوانی با زور جلو آمد، گفت که او به آنجا رفته بوده است. آنها آب تمیز ندارند، همینطور اکسیژن، دارو و برق هم ندارند.

" آنجا هیچ چیز ندارند"

نگهبان گفت:

"آنجا جایی است که باید بروید"

جیغ و فریادها بیشتر شد. یکی دو تا فحش هم شنیده شد. کسی سنگی پرتاب کرد. طالب کلاشینکوفش را بیرون آورد و شلیک هوایی کرد. طالب دیگری که پشت سر او بود شلاقش را در هوا تکان داد. جمعیت به سرعت متفرق شدند.

سالن انتظار بیمارستان رابعه بلخی از زنان برقع پوش و بچه هایشان پر بود. هوا بوی عرق و بدن های کثیف، پاء، ادرار، دود سیگار و داروهای ضد عفونی می داد. زیر پنکه های بی مصرف سققی، بچه ها دنبال هم می دویدند و از لابلای پاهای دراز شده پدرانشان که در حال چرت زدن بودند جست و خیز می کردند. مریم سعی کرد که لیل را کنار دیواری بنشاند. لیل به جلو و عقب می رفت، و دستهایش را روی شکمش فشار می داد.

"به خیر می گذرد لیل، قول می دهم، من درستش می کنم"

رشید گفت: "پس زود باش"

جلوی پنجره پذیرش پر از زنانی بود که یکدیگر را هل می دادند و تنه می زدند. بعضی هایشان بچه هایشان را در بغل داشتند. طالب جوانی راهشان را به سمت اتاق عمل بسته بود و آنها را عقب می زد. مریم به زحمت راهی گشود. پاهایش را آرام آرام جلو می برد و از میان آرنج ها، باسن ها و شانه ها راه می گشود. آرنجی به دنده هایش برخورد کرد و او هم متقابلاً آرنجش را به او زد. دستی چنگی شدید بر چهره اش کشید و ضربه را رد کرد. برای جلو بردن خود، مریم به گردن ها، بازوها و آرنج ها و موها چنگ می زد و وقتی زنی هیس می کرد او هم در پاسخ هیس می کرد.

مریم حالا فداکاری مادرانه را به چشم می دید. با اندوه به یاد ننه افتاد، به یاد فداکاری که او کرده بود. ننه، کسی که می توانست او را سر راه بگذارد، یا اینکه او را در اولین خندق سر راه بیندازد و فرار کند، اما این کار را نکرده بود. بجای آن، ننه ننگ به دنیا آوردن یک حرامی را تحمل کرده بود و زندگیش را بر پایه بزرگ کردن مریم شکل داده بود و به شیوه خود به او عشق ورزیده بود. و دست آخر، مریم بجای او جلیل را انتخاب کرده بود. مریم آرزو می کرد که کاش دختر بهتری برای ننه بود. کاش آنموقع آنچه را که اکنون درباره مادری می داند، می دانست.

ناگهان خودش را با پرستاری که از سر تا پا در برقع خاکستری کثیف پوشیده بود، روبرو دید. پرستار داشت با زن جوانی صحبت می کرد که قسمت سر برقعش خون آلود بود.

مریم داد زد:

"گیسه آب دخترم پاره شده و بچه نمی تواند به دنیا بیاید"

زن جوان خونی فریاد زد:

"من دارم با او صحبت می کنم! صبر کن نوبتت بشود!"

تمام بدن های اطرافشان به اطراف تکان می خورد درست مثل علف های بلند اطراف کلبه وقتی که باد شمال بر آنها می وزید. زنی از پشت سر مریم با فریاد می گفت که دخترش از درخت افتاده و بازویش شکسته. زن دیگری فریاد می کرد که با مدفوعش خون دفع کرده است.

پرستار پرسید: "تب دارد؟" چند لحظه ای طول کشید تا مریم فهمید که روی سخنش با اوست، جواب داد:

"نه"

"خونریزی دارد؟"

"نه"

"کجاست؟"

مریم از فراز سرهای پوشیده زنان، به جایی که لیل با رشید نشسته بود اشاره کرد.

پرستار گفت: "به او رسیدگی خواهیم کرد"

مریم داد کشید: "چقدر طول می کشد؟ کسی شانه اش را گرفت و عقبش کشید."

پرستار گفت: "من نمی دانم" گفت که آنها فقط دو تا دکتر دارند و هر دو در حال عمل هستند.

مریم گفت: "او درد دارد"

زنی که سرش خون آلود بود گفت: "من هم درد دارم! صبر کن نوبت بشود!"

مریم عقب کشیده شد حالا دیگر نمی توانست پرستار را ببیند آنچه که می دید شانه ها و پشت سر های مردم بود. بوی استقراغ کودک شیرخواره ای را حس کرد.

پرستار با فریاد گفت: "او را راه ببر و منتظر باش"

وقتی که بالاخره پرستار آنها را صدا زد هوا تاریک شده بود. اتاق زایمان هشت تخت داشت که زنان روی آنها ناله می کردند و پرستاران کاملاً پوشیده از آنان مراقبت می کردند. دو تا از زن ها در حال زایمان بودند. بین تخت ها پرده ای وجود نداشت. آخرین تخت را به لیلا دادند، تخت زیر پنجره ای قرار داشت که کسی سیاهش کرده بود. دستشویی شکسته و بی آبی نزدیک تخت بود و بالای آن طنابی وصل کرده بودند و دستکش های چرک جراحی را به آن آویزان کرده بودند. مریم وسط اتاق میزی آلومینیومی دید، بالای قفسه پر از پتوهای دوده گرفته ای بود و طبقه پایین قفسه خالی بود.

زنی نگاه مریم را دید و با خستگی گفت: "انهایی را که زنده می مانند آن بالا می گذارند."

دکتر زن کوچک اندام بی قراری با حرکات پرنده مانند بود که برقع آبی تیره ای در بر داشت. هر چه که می گفت با اثری از ناشکیبایی و فوریت همراه بود.

"بچه اول" این حرف را طوری گفت که معلوم نبود سوال می کند یا یقین دارد.

مریم گفت: "دومی است"

لیلا فریاد زد و به خود پیچید. انگشت هایش در دست مریم قفل شده بود.

"در نخستین زایمان مشکلی داشته است؟"

"نه"

"شما مادرش هستی؟"

مریم گفت: "بله"

دکتر نیمه پایینی برقعش را بلند کرد و ابزار فلزی مخروطی شکلی را بیرون آورد. برقع لیلا را بلند کرد و قسمت پهن ابزار را روی شکمش گذاشت و قسمت باریکش را به گوش خود چسباند. حدود یک دقیقه گوش کرد و نقطه تماس وسیله را تغییر داد و دوباره گوش کرد و دوباره وسیله را جابجا کرد.

"حالا دارم بچه را احساس می کنم، همشیره"

یکی از دستکش هایی را که با گیره به بند وصل شده بود را برداشت. با یک دست شکم لیلا را فشار داد و دست دیگرش را داخل برد. لیلا زوزه کشید. وقتی کار دکتر تمام شد دستکش را به پرستار داد تا آنرا بشوید و دوباره آویزان کند.

"دخترتان باید سزارین شود. می دانید یعنی چه؟ باید شکمش را بشکافیم و بچه را بیرون بیاوریم، چون بچه نچرخیده است."

مریم گفت: "من نمی فهمم"

دکتر توضیح داد که بچه درست قرار نگرفته است پس نمی تواند خودش به دنیا بیاید. "و خیلی هم گذشته است. باید همین حالا او را به اتاق عمل ببریم."

لیلا سرش را به سختی تکان داد و سرش به یک طرف افتاد.

دکتر در حالی که به مریم نزدیکتر می شد، به سمت او خم شد و با صدای آهسته تری گفت: "چیزی هست که باید به شما بگویم" حالا در صدایش اثری از خجالت احساس می شد.

لیلا نالید: "او چه می گوید؟ بچه چیزیش شده؟"

مریم گفت: "اما چطور می تواند تحمل کند؟"

دکتر حتماً اتهامی را که در این سوال بود و قضاوت و دفاعی را که تواما در لحن مریم احساس می شد درک کرد چون گفت:

"فکر می کنی من اینطور می خواهم؟ می خواهی چکار کنم؟ آنها چیزهایی را که نیاز داریم به ما نمی دهند. من نه دستگاه اشعه X دارم نه ساکشن، نه اکسیژن، و نه حتی آنتی بیوتیک های معمولی. وقتی NG O ها کمک مالی می کنند، طالبان همه اش را بالا می کشند. یا پول را برای مردان هزینه می کنند."

مریم گفت: "اما دکتر صاحب، هیچ چیزی نیست که بتوانید به او بدهید."

لیلا نالید: "چی شده؟"

"می توانید خودتان دارو بخرید اما..."

مریم گفت: "اسمش را بنویسید. بنویسید من حتماً تهیه اش می کنم."

در زیر برقع، دکتر سرش را به سرعت تکان داد و گفت: "دیگر وقت نداریم، هیچ کدام از داروخانه های نزدیک این دارو را ندارند. بنابراین مجبوری در این ترافیک از این جا به آن جا بروی، شاید مجبور شوی همه شهر را زیر پا بگذاری، حتی اگر با خوش شانسی پیدا هم بکنی، حالا تقریباً هشت و نیم است، بنابراین بخاطر شکستن حکومت نظامی دستگیر می شوی. حتی اگر بتوانی دارو را پیدا کنی نمی توانی آنرا به اینجا برسانی. وقت نداریم. این بچه باید الان به دنیا بیاید."

لیلا در حالی که خودش را روی آرنج هایش بلند کرده بود گفت: "به من هم بگوئید چه شده!"

دکتر نفسی کشید، بعد به لیلا گفت که بیمارستان داروی بی هوشی ندارد.

"اما اگر تاخیر کنیم، بچه ات را از دست می دهی."

لیلا گفت: "پس شروع کنید" دوباره روی تخت افتاد و بازوهایش را باز کرد.

"شروع کنید و بچه ام را به من بدهید."

در اتاق عمل چرک و قدیمی، لیلا روی تخت قراضه ای دراز کشید. دکتر دستهایش را در لگنی ضد عفونی کرد. لیلا می لرزید. هر بار که پرستار مایع زرد قهوه ای را با دستمالی به شکمش می مالید هوا را از میان دندان هایش به درون می کشید. دکتر حالا برقعش را برداشته بود. و مریم می دید که او تاجی از موهای نقره گون، چشمانی با پلک های افتاده و چین های کوچکی حاکی از افسردگی در اطراف دهانش دارد.

دکتر در حالی که با سر به پرستار دم در اشاره می کرد، توضیح داد: "آنها می خواهند که ما با برقع عمل کنیم، بنابراین او مراقب است به محض آنکه ببیند به اینجایی آیند من برقع می پوشم." او این حرف ها را بالحنی واقع بینانه و تقریباً بی تفاوت گفت و مریم درک کرد که دیگر کار او از این حرف ها گذشته است. او زنی بود که درک می کرد که حتی این که می تواند کار کند، موهبت عظیمی است و همیشه، چیزهای دیگری هم هست که آنها بتوانند غارت کنند.

دو میله عمودی در دو طرف شانه های لیلا بود که روی آن گیره هایی تعبیه شده بود. پرستاری که شکم لیلا را تمیز کرده بود، ملافه ای را به آنها وصل کرد. و این ملافه پرده ای بین لیلا و دکتر پدید آورد.

مریم بالای سر لیلا رفت و صورتش را آنقدر پایین آورد که گونه هایشان با هم تماس یافت. می توانست برخورد دندان های لیلا به هم را احساس کند. دستهایشان به هم قفل شد.

از میان پرده، مریم می توانست سایه دکتر را ببیند که در طرف چپ لیلا حرکت می کرد و پرستار را که در سمت راست بود. لبهای مریم به عقب کشیده شده بود. حباب های آب دهان بر دندان های کلید شده اش تشکیل می شد و می ترکید. صداهای کوچک، سریع و هیس مانندی از دهانش بیرون می آمد.

دکتر گفت: "شجاع باش خواهر کوچک"

او روی لیلا خم شده بود. چشم های لیلا گشاد شده بود. بعد دهانش باز شد. و به همان حالت ماند، ماند و ماند به لرزه افتاده بود. رباط های گردنش کشیده شده بودند، عرق از صورتش سرازیر بود، و انگشتهایش داشت انگشتهای مریم را له می کرد.

مریم همواره لیلا را برای آنکه آنقدر طول کشید تا فریاد زد تحسین می کرد.

40_

لیلا_

پاییز 1999

این فکر مریم بود که گودال را بکنند. یک روز صبح، تکه ای از خاک عقب انبار را نشان داد. و گفت: "ما می توانیم اینجا را بکنیم، این جا خوب است."

آنها به نوبت با بیل زمین را کندند، بعد خاکهای کنده شده را کنار زدند. آنها نمی خواستند سوراخ خیلی بزرگ یا خیلی عمیقی بکنند. بنابراین به نظر نمی رسید که کار چندان شاقی باشد اما بود. خشک سالی بود و این خشک سالی از سال 1998 آغاز شده بود و حالا در دومین سال آن بودند. و این امر باعث شده بود که همه جا رو به ویرانی برود. زمستان قبل به سختی می شد گفت که برفی باریده است و بهار هم اصلاً باران نباریده بود. همه جای کشور کشاورزان شاهد خشک شدن زمین هایشان بودند و از ناچاری همه چیزشان را می فروختند و از دهی به ده دیگر در جستجوی آب می رفتند. به پاکستان یا ایران مهاجرت می کردند. یا مقیم کابل می شدند. اما سفره های آب شهر هم پایین رفته بود و چاه های کم عمق خشک شده بودند. خط آب چاه های عمیق تر هم خیلی پایین بود. لیلا و مریم باید ساعت ها برای رسیدن نوبتشان منتظر می ماندند.

رودخانه کابل آن سال بهار طغیان نکرد و حالا به کلی خشکیده بود. حالا بستر رود تبدیل به یک مستراح عمومی شده بود که در آن هیچ چیز غیر از سنگ و فضولات انسانی پیدا نمی شد.

آنها مکرراً بیل زدند و خاکهای کنده شده را جابجا کردند اما تابش مداوم خورشید خاک را مثل صخره سخت کرده بود، خاک فشرده شده در برابر کنده شدن به سختی مقاومت می کرد. مریم حالا چهل ساله بود. موهایش بالای چهره اش حلقه شده بود، و رگه های اندکی از موهای خاکستری در آن دیده می شد. زیر چشم هایش کیسه هایی پدید آمده بود که هلالی شکل و قهوه ای رنگ بودند. دو دندان پیشینش افتاده بود. یکی اش وقتی که تصادفاً باعث افتادن زلمای شده بود با مشت رشید کنده شده بود. پوستش خشن شده بود و در اثر ساعتها نشستن در حیاط زیر نور تابان خورشید سوخته بود. آنها می نشستند و زلمای را که دنبال عزیزه می دوید نگاه می کردند. وقتی که سوراخ تا حدی کنده شد، بالایی آن ایستادند و به پایین نگاه کردند..

مریم گفت: "فکر کنم بس است"

زلمای حالا دو ساله شده بود. پسر فربه ای بود با موهای مجعد. چشمهای ریز قهوه ای رنگی داشت و، گونه هایش مثل رشید، گلگون بود. خط موهای پیشانیاش هم مثل رشید بود، پر پشت و به شکل ماه نیمه. که روی پیشانیاش فرو می افتاد. وقتی که با لیلا تنها بود، پسری شیرین، خوش اخلاق و بازیگوش بود. دوست داشت از شانه های لیلا بالا برود، با او و عزیزه در حیاط قایم موشک بازی کند. گاهی در لحظات آرامشش، دوست داشت روی زانوهای لیلا بنشیند و به آواز هایش گوش کند. محبوبترین آهنگش «ملا محمد جان» بود. وقتی که لیلا در موهای مجعدش آواز می خواند پاهای گوشتالویش را با آهنگ تاب می داد و هرجا می توانست با آن صدای گوش خراشش همسرایی می کرد:

"بیا بریم به مزار، ملا ممد جان"

"سیر گل لاله زار، با ما دلبر جان"

لیلا عاشق بوسه های آبداری بود که زلمای به گونه هایش می زد، عاشق آرنج های چالدار و پنجه های کوچک سطریش بود. دوست داشت که غلغلش بدهد، برایش با کوسن و متکا تونل هایی بسازد تا سینه خیز از میان آنها بگذرد، بخواب رفتنش را در آغوشش تماشا کند در حالی که همیشه یک دستش را زیر گوشش می گذاشت. وقتی که به آن بعد از ظهری که با پره زنگ زده چرخ دوچرخه بر زمین دراز کشیده بود فکر می کرد حالت تهوع به او دست می داد. چقدر به از دست دادنش نزدیک شده بود. حالا حتی نمی توانست فکر کند که چگونه توانسته بود چنین کاری بکند. پسرش نعمتی بود و لیلا از این که می دید آن ترس هایش بی اساس بوده است آسوده شده بود. او زلمای را هم مثل عزیزه از ته قلبش دوست داشت.

اما زلمای قبله آمال پدرش بود، و به همین علت وقتی که پدرش با این پرت و پلا گویی ها و عشق ابلهانه اش دوروبر او بود، تغییر خلق می داد. چابک بود و بعد لجباز می شد یا گستاخی می کرد. در حضور پدر، به آسانی اذیت می کرد. لجبازی می کرد. کارهایی برای اذیت کردن لیلا مرتکب می شد که هرگز در غیاب پدرش نمی کرد. رشید همه کارهای او را در غالب «نشانه هایی از هوش سرشار» تایید می کرد و همینطور می گفت که اینها نشانه بی باکی و شجاعت زلمای است

وقتی که باد گلو می زد یا می گوزید، سنگ پرانی می کرد، وقتی کبریت می زد و آتش بازی می کرد، وقتی سیگارهای رشید را می جوید باز هم رشید همین را می گفت.

وقتی که زلمای به دنیا آمد، رشید او را در تخت خودش و لیلا می خواباند. برایش تخت خوابی نو با تصاویری از شیر و پلنگ خریده بود. همین طور لباس های نو، جعبه های نو، شیشه های شیر جدید و کهنه های نو، این کارها را حتی با وجود آنکه استطاعتش را نداشتند و چیزهایی که برای عزیزه استفاده شده بود هنوز قابل استفاده بودند می کرد.

یک روز، با آویز باطری دار چرخانی به خانه آمد که آنرا بالایی تخت زلمای وصل کرد. زنبورهای عسل کوچک زرد و سیاه از گل آفتابگردانی آویزان بودند، و وقتی روشنش می کردند می چرخیدند و آهنگ می زدند.

لیلا گفت: "فکر می کردم گفتمی که کاروبار کساد است"

رشید با بی تفاوتی گفت: "هنوز دوستانی دارم که می توانم از آنها قرض بگیرم"

"و چطور می خواهی پولشان را پس بدهی؟"

"اوضاع درست می شود. نگاه کن، از آن خوشش آمد. می بینی؟"

بیشتر روزها لیلا از حضور پسرش محروم بود. رشید او را با خود به مغازه اش می برد، می گذاشت تا اطراف میز کار شلوغش چهار دست و پا برود، با تخت کفش های کهنه و پاره های چرم بازی کند. رشید در حالی که چرخ سنباده را می چرخاند، یک چشمش به او بود. اگر زلمای قفسه کفش ها را واژگون می کرد، رشید با ملایمت و آرامش و با نیمه لبخندی سرزنشش می کرد. اگر دوباره اینکار را می کرد، چکشش را پایین می گذاشت، و او را روی میزش می نشاند و به نرمی با او صحبت می کرد. شکیبایش در برابر زلمای چشمه ای بود که هر روز عمیقتر می شد و هرگز نمی خشکید. بعد از ظهر با هم به خانه می آمدند، در حالی که سر زلمای روی شانه رشید خم شده بود و هر دو بوی چسب و چرم می دادند. آنها مثل افرادی که رازی را با هم شریک بودند می خندیدند، موزیانه، انگار که آنها در آن دخمه تاریک کفایش بجای اینکه کفش بسازند

نقشه‌هایی مخفی ریخته بودند. زلمای سر شام دوست داشت کنار پدرش بنشیند، جایی که آنها بازی‌های خصوصی می‌کردند، هنگامی که مریم، لیلا و عزیزه سر شام کنار سفره می‌نشستند، آن دو کشتی می‌گرفتند، ریس می‌رفتند، یکدیگر را با خرده نان هدف می‌گرفتند، با هم طوریکه دیگران نتوانند بشنوند در گوشی می‌کردند. اگر لیلا با آنها حرف می‌زد، رشید با ناخرسندی از این تجاوز آشکار به او نگاه می‌کرد. اگر می‌خواست که زلمای را نکه دارد... یا حتی بدتر، اگر زلمای به سمت او می‌آمد... رشید با اخم و ترشروی به سمت او نگاه می‌کرد. و لیلا با احساس نیشتری در قلبش عقب نشینی می‌کرد.

بعد یک شب، چند هفته بعد از اینکه زلمای دوساله شد، رشید با یک تلویزیون و یک دستگاه VCR به خانه آمد، آنروز گرم و تقریباً مطبوع بود و عصر هوا خنک تر شده بود و نوید شبی خنک مه‌آلود و بی‌ستاره می‌داد. رشید تلویزیون را در اتاق نشیمن نصب کرد. گفت که آنرا از بازار سیاه خریده است. لیلا پرسید: "یک وام دیگر؟"

عزیزه به اتاق آمد. وقتی تلویزیون را دید، به سمت آن دوید. مریم گفت:

"مواظب باش عزیزه جو، دست زن"

موهای عزیزه به روشنی موهای لیلا شده بود، و لیلا می‌توانست عین چال‌های گونه خود را در گونه‌های او ببیند. عزیزه به دختر کوچولوی ساکت و اندیشناکی تبدیل شده بود. با رفتاری که به نظر لیلا بزرگتر از رفتار یک دختر شش ساله بود. لیلا از طرز سخن گفتن دخترش، موزون بودن و آهنگ کلماتش شگفت زده می‌شد. طرز بیان و مکث‌های اندیشناکش، آنچنان به نظر بزرگ می‌آمد که در مقابل آن بدن کوچکش عجیب به نظر می‌رسید. این او بود که هر روز زلمای را بیدار می‌کرد، به او لباس می‌پوشاند، صبحانه اش می‌داد، و موهایش را شانه می‌کرد. او بود که ظهرها زلمای را می‌خواباند و با آن روش لطیف و صلح‌آمیزش با بداخلاقی‌های نابرداریش کنار می‌آمد. او بازی می‌کرد. و مرتب مجبور بود با اوقات تلخی مثل یک بزرگسال سر تکان دهد.

عزیزه دکمه روشن کردن تلویزیون را فشار داد. رشید ابرو در هم کشید، دست او را کنار زد و اینکار را ابدًا با ملایمت نکرد. گفت: "این تلویزیون زلمای است."

عزیزه به سمت مریم دوید و از زانوانش تکیه داد. حالا هر دو غیر قابل تفکیک از هم بودند. مریم شروع به آموزش قرآن به او کرده بود و لیلا از این بابت بسیار سپاس‌گزار بود. قبل از آن هم عزیزه می‌توانست سوره اخلاص و سوره فاتحه، را از حفظ بخواند و همینطور چهار رکعت نماز را هم آموخته بود. مریم به لیلا گفته بود:

"این تنها کاری است که می‌توانم برایش بکنم. اینها، این نمازها، این دانش تنها ثروتی است که در تمام عمرم داشته‌ام."

حالا زلمای هم به اتاق آمده بود. وقتی که رشید مثل رهگذرانی که انتظار تردستی‌های ساده‌ای از یک معرکه گیر خیابانی دارند تماشا می‌کرد، زلمای سیم تلویزیون را کشید، دکمه‌هایش را فشار داد و کف دستش را به درهای محافظ صفحه آن فشار داد. وقتی که بالاخره توانست این درها را بلند کند و دستش با شیشه تلویزیون تماس یافت رشید با غرور لبخند زد و زلمای را که مرتب آنها را باز و بسته می‌کرد نگاه کرد. طالبان تلویزیون و ویدئو را ممنوع کرده بودند. کاست‌های ویدئو را در ملع عام می‌شکستند و پاره پاره می‌کردند و نوارها را به فنس‌ها می‌آویختند، دیش‌های ماهواره را از تیرهای برق آویزان می‌کردند. اما رشید می‌گفت که وقتی چیزی ممنوع می‌شود به این معنی نیست که نمی‌توان آن را پیدا کرد.

رشید گفت: "ببینم فردا می‌توانم چندتایی نوار کارتونی پیدا کنم؟، نباید سخت باشد، می‌توان هر چیزی را در بازار سیاه پیدا کرد."

لیلا گفت: "پس شاید بتوانی یک چرخ چاه جدید برایمان بخری" و این حرفش باعث شد که نگاه خیره و اهانت‌آمیز رشید نتارش شود.

بعد، پس از شام دیگری که از برنج و چای تشکیل شده بود و بخاطر آن خشکسالی و قحطی بود، رشید آن تصمیم را به لیلا گفت.

لیلا گفت: "نه"

رشید گفت "از تو اجازه نخواستم"

"همیتی نمی‌دهم که خواستی یا نخواستی"

"اگر همه ماجرا را بدانی قبول می‌کنی"

"او گفت که از دوستانش به قدری پول قرض کرده که دیگر پولی که از مغازه در می‌آید کافی نیست تا بتواند هر پنج تایشان را بچرخاند."

"من که به تو گفته بودم انقدر ولخرجی نکن"

رشید گفت: "بعلاوه، اگر بدانی که چقدر از این راه در می‌آورند متعجب خواهی شد."

لیلا دوباره مخالفت کرد. آنها در اتاق نشیمن بودند و مریم و بچه ها در آشپزخانه، لیلا می توانست، صدای به هم خوردن ظرف ها و خنده های بلند زلمای را بشنود عزیزه هم داشت با آن صدای آرام و منطقی چیزى به مریم می گفت.

رشید ادامه داد: "کسان دیگری هم مثل او هستند، حتی کوچکتر از او، الان هرکسى در کابل همین کار را می کند."

لیلا گفت که برایش اهمیتی ندارد که دیگران با بچه هایشان چه می کنند.

رشید با ناشکیبایی گفت: "من مواظبش هستم، آنجا جای امنی است، و مسجدی هم در آن خیابان هست."

لیلا صریحا گفت: "من به تو اجازه نمی دهم که دخترم را به یک گدای خیابانی تبدیل کنی!"

سیلی صدایی بلند داشت، کف انگشتان سطرش با گوشت گونه لیلا برخورد کرد و سرش را بدوران انداخت. صداهای آشپزخانه خاموش شد. برای چند لحظه خانه کاملاً در سکوت فرو رفت. و بعد صدای گام های سراسیمه ای آمد و مریم و بچه ها به اتاق نشیمن ریختند، چشم هایشان از مریم به سوی رشید و بالعکس بر می گشت.

و بعد لیلا شروع به مشت زدن به او کرد.

این اولین بار در عمرش بود که کسی را می زد، غیر از آن کتک هایی که او و طارق به شوخی به سروکله هم می زدند. اما آن کتک ها بیشتر نوازش بود تا کتک واقعی، ضرباتی دوستانه بودند. و معمولاً آنها را به ماهیچه هایی میزدند که طارق آنها را مثل یک پروفیسور عضلات دلتایی می خواند. لیلا انحنای مشت بسته اش را وقتی که هوا را می شکافت نگاه کرد، زبری و درشتی پوست رشید را بر بندهای انگشتانش احساس کرد. و صدایی مثل افتادن یک کیسه برنج بر زمین ایجاد شد. او را به سختی زده بود و شدت ضربه باعث شده بود که راشید دو قدم عقب برود و تلو تلو بخورد.

در آنطرف اتاق صدای یک فریاد، یک غرش و یک جیغ شنیده شد. لیلا نمی دانست که کدام صدا از کدامیک است. در آن لحظه بیش از این ها گیج بود که توجهی نکند یا اهمیتی بدهد. مغزش داشت سعی می کرد درک کند که دستهایش چه کرده اند و وقتی که فهمید، دانست که دارد لبخند می زند، یا بر این سرگشتگی او پوزخند زده است. رشید به آرامی از اتاق بیرون رفت.

ناگهان به نظر لیلا رسید که رنج و مشقت جمعی زندگی آنها زندگی خودش، عزیزه و مریم به سادگی کنار رفت، مثل اثر دست های زلمای بر صفحه تلویزیون بخار شد و به هوا رفت. و به نظر می آمد که این امر ارزشش را دارد حتی اگر به نظر غیر معقول می رسد که همه آن مشقات را برای این لحظه تحمل کرده باشند، برای این اعتراض و مقاومت که همه رنج آن حقارت ها را پایان داد. لیلا به برگشتن رشید به اتاق توجهی نکرد تا وقتی که دست های رشید دور گردنش حلقه شد و پاهایش از زمین بلند شد و به دیوار کوبیده شد. از آن فاصله نزدیک صورت تمسخر آمیزش به صورت غیرممکنی بزرگ به نظر می رسید. لیلا به اینکه سن بالایش چقدر باعث باد کردن صورتش شده است توجه کرد. و اینکه روی بینیش چقدر رگ های پاره شده دیده می شود. رشید چیزی نمی گفت و واقعا هم چه می شد گفت و چه احتیاجی به گفتن بود وقتی که اسلحه تان را رو به دهان همسرتان گرفته اید؟

به خاطر هجومهای ناگهانی پلیس به خانه ها بود که حیاط را می کنند. این هجوم ها گاهی ماهیانه و گاه هفتگی انجام می شد و اخیراً به صورت روزانه هم در آمده بود. بیشتر اوقات طالبان وسایل خانه را ضبط می کردند، چند تایی لگد به افراد خانه می زدند و یکی دو تا سر شکسته بر جای می گذاشتند. اما گاهی هم شلاق در ملا عام در کار بود، دست ها و پاهای مردم را طناب پیچ می کردند و شلاقشان می زدند. مریم در حالی که زانوهایش بر لبه گودال بود گفت: "یواش" آنها گوشه های پلاستیکی را که تلویزیون را در آن پیچیده بودن گرفتند و به آرامی پایین دادند. مریم ادامه داد:

فکر کنم اینکار موثر باشد، آنها خیلی با دقت بازرسی نمی کنند. "و دستهایش را با لباسش پاک کرد. وقتی که" جای تلویزیون امن شد با هم توافق کردند که بعد از بازرسی طالبان که ممکن بود آن ماه یا دو ماه یا شش ماه بعد یا حتی بیشتر باشد، دوباره تلویزیون را بیرون بیاورند.

در رویای لیلا، او و مریم دوباره بالای گودال پشت انبار بودند، اما این بار، این عزیزه بود که داشتند در گودال می گذاشتند. تنفس عزیزه باعث مه گرفته شدن پلاستیکی که او را در آن پیچیده بودند شده بود. لیلا چشمان وحشت زده او را می دید. شاهد بود که دستهایش ملافه ها را چنگ می زنند. عزیزه التماس می کرد و لیلا نمی توانست صدای جیغ هایش را بشنود. فقط برای یک لحظه به سمت پایین فریاد کشید. فقط چند لحظه است. آنها به خانه حمله کرده اند مگر نمی دانی؟ عشق من؟ وقتی که بازرسی تمام شد، مامی و خاله مریم ترا بیرون می آورند. قول می دهم عشق من. بعد می توانیم بازی کنیم. می توانیم هر بازی که تو بخواهی بکنیم. و گودال را با خاک پر کردند. وقتی که نخستین کلوخه خاک به پلاستیک خورد، لیلا بیدار شد؛ نفسش بند آمده بود و در دهانش مزه خاک احساس می کرد.

__مریم__

در تابستان سال 2000 خشکسالی به سومین و بدترین سال خود رسیده بود. در هلمند، زابل و قندهار، روستاییان به قبایل کوچ نشین تبدیل شده بودند که پیوسته برای یافتن آب و چراگاه برای احشامشان از جایی به جایی می رفتند. وقتی که چیزی پیدا نمی کردند و گاوها و گوسفندان و بزهایشان می مردند، به کابل می آمدند. آن ها در دامنه تپه قره _ آریانا مسکن گرفته بودند و محله های موقتی با دوازده تا پانزده آلونک ساخته بودند.

و همچنین آن تابستان، تابستان تایتانیک بود، تابستانی که مریم و عزیزه در هم می لولیدند، نفس نفس می زدند و می خندیدند، عزیزه اصرار می کرد که او _جک_ باشد.

"ساکت، عزیزه جو"

"جک! اسمم را بگو خاله مریم، بگو. جک!"

"اگر پدرت را بیدار کنی عصبانی می شود."

"جک! و تو هم رز هستی!"

و این قائله با تسلیم شدن مریم پایان می یافت و او دوباره می پذیرفت که رز باشد. "خیلی خب! تو جک باش! با دلسوزی می گفت: "تو جوانمرگ می شوی و من مجبور می شوم سالیان دراز زندگی کنم."

عزیزه گفت: "بله، اما من مثل یک قهرمان می میرم در حالی که تو تمام زندگی را با بیچارگی در حسرت من به سر خواهی برد."

بعد مریم را بغل می کرد و اعلام می کرد: "حالا باید یکدیگر را ببوسیم!" مریم سرش را به شدت به راست و چپ تکان می داد و عزیزه او را با رفتاری اقتضای آمیز نگه می داشت، و لبهای چروکیده اش را می بوسید.

گاهی اوقات، زلمای داخل اتاق سرک می کشید و این بازی را تماشا می کرد. و می پرسید که او کی باشد؟ عزیزه می گفت: "تو می توانی کوه یخ باشی."

آن تابستان تب تایتانیک سراسر کابل را فرا گرفته بود. مردم نسخه های کپی شده آن را از پاکستان قاچاق می کردند. گاهی حتی در زیر جامه هایشان بعد از حکومت نظامی همه در هایشان را قفل می کردند، چراغ ها را خاموش می کردند و صدا را کم می کردند و برای جک و رز و مسافران کشتی محکوم به فنا اشک می ریختند. مریم، لیلا و بچه ها هم اگر برق قطع نشده بود آنرا تماشا می کردند. یک دوجین دفعه تا آن هنگام دیروقت شب با چراغ های خاموش و لحاف های سنجاق شده به پنجره تلویزیون را از گودالش بیرون کشیده بودند. در رود کابل، دستفروش ها به بستر خشک رود نقل مکان کرده بودند. بزودی از میان گودال آفتاب سوخته رود، می شد فرش ها و لباس های تایتانیک را از چرخ دستی های دوره گردان خرید. همینطور دئودورانت های تایتانیک، خمیر دندان های تایتانیک، عطر تایتانیک، پاکواری تایتانیک و حتی برقع های تایتانیک. یکسری از گداهای سمج نیز خودشان را به نام گداهای تایتانیک می نامیدند.

شهر تایتانیک زاده شده بود.

عزیزه گوسفند وار می خواند:

__انها می گفتند__ این آواز است _

__نه... دریا، عیاشی، کشتی__

__این سکس است__ آنها زمزمه می کردند

__لئو، اینست همه چیز درباره لئو__

لیلا به مریم گفت: "همه جک را می خواهند، واقعا اینطور است، همه می خواهند که جک بیاید و آنها را از مصیبت نجات دهد. اما جکی وجود ندارد. جک بر نمی گردد. جک مرده است."

بعد، آخر تابستان آن سال، پارچه فروشی، چرتش برد و فراموش کرد که سیگارش را خاموش کند. او از آتش سوزی جان سالم به در برد اما فروشگاهش نجات نیافت. آتش به فروشگاه پارچه بغلی، یک فروشگاه لباس های دست دوم، یک مغازه کوچک مبلمان و یک نانوايي سرایت کرد، بعدها به رشید گفتند که اگر باد بجای غرب از شرق می وزید، مغازه اش که در گوشه قرار داشت نجات می یافت.

آن ها همه چیز را فروختند.

اول وسایل مریم، بعد وسایل لیلا، لباس های کوچکی عزیزه و چند تا اسباب بازی که لیلا رشید را مجبور کرده بود که برایش بخرد، همه فروخته شد، عزیزه اینها را با نگاهی رام تماشا کرد. ساعت رشید هم فروخته شد،

همین طور، رادیوی ترانزیستوری کهنه اش، کراوات هایش، کفش هایش و حلقه ازدواجش. نیمکت ها، میز، قالیچه و صندلی ها هم رفتند. وقتی که رشید تلویزیون را فروخت، زلمای اوقات تلخی شرورانه ای به راه انداخت. بعد از آن آتش سوزی، رشید تقریباً هر روز در خانه می ماند. به عزیزه سیلی می زد، مریم را لگد می زد، چیزها را به اطراف پرتاب می کرد. و مرتب از لیلا ایراد می گرفت، از بویی که می داد، از طرز لباس پوشیدنش، از طرز شانه کردن موهایش، و از زردي دندان هایش. می گفت: "تو چه انت شده؟ من با يك پري ازدواج کرده بودم و حالا يك عجوزه در برابرم می بینم. تو هم مثل مریم شده ای."

اواز کبابی نزدیک میدان حاجی یعقوب بخاطر نزاعی که بین او و يك مشتری رخ داده بود اخراج شده بود. مشتری شکایت می کرد که رشید با گستاخی نان را روی میزش پرت کرده است. و بدنبال آن کلمات زننده ای رد و بدل شده بود. رشید مرد مشتری را از يك میمون خطاب کرده بود و بدنبال آن تفنگ کشیده بود، مشتری هم در مقابل به سیخ کباب متوسل شده بود. در داستانی که رشید تعریف می کرد، او سیخ کباب برداشته بود که البته مریم باور نمی کرد. از رستورانی در تایمانی هم به علت شکایت مشتریان از تاخیر طولانی اخراج شده بود، رشید می گفت که آشپز آن جا تنبل بوده و آهسته کار می کرده. لیلا گفت: "شاید هم تو داشتی چرت می زدی." مریم گفت: "او را عصبانی نکن، مریم جو" رشید می گفت: "من نگران شما زن ها هستم." "یا شاید هم نگران بی سیگاریت هستی." "به خدا قسم می خورم" "تو که نمی توانی خودت را عوض کنی."

و بعد رشید به لیلا می پرید، و به سر و سینه و شکمش مشت می زد، موهایش را می کشید و به دیوار می کوبیدش. عزیزه جیغ می زد و پیراهن رشید را می کشید، زلمای هم فریاد می کرد و سعی می کرد او را از مادرش جدا کند. چشمان رشید مثل چشم جنایتکاران برق میزد. و آنقدر لگد می زد که دیگر رمقش تمام می شد. نفس نفس زنان می گفت: "قسم می خورم که تو مرا مجبور می کنی که بکشم، لیلا" و بعد مثل طوفان از خانه بیرون می رفت.

وقتی که بالاخره پولها تمام شد، سایه گرسنگی بر زندگی شان افتاد. برای مریم شگفت انگیز بود که چقدر سریع گرسنگی تبدیل به مسئله اساسی هستی آنها شد.

حتی برنج جوشانده شده خالی، بدون گوشت یا چاشنی دیگر هم کمیاب بود. با ترتیبی منظم و ترسناک وعده های غذایی روزانه را حذف می کردند. گاهی رشید قدری کنسرو ساردین یا نان خشکی که مزه خاکی به مزه خاکی می داد به خانه می آورد. یکبار با وجود خطر قطع شدن دستش يك کیسه سیب دزدید. يك بار در مغازه بقالی، با احتیاط تمام يك قوطی راویولی را در حبیبش گذاشت که پنج قسمتش کردند و زلمای بیشترین سهم را گرفت. آنها برای شام شلغم کال با نمک، برگ های خراب کاهو و موزهای سیاه شده می خوردند. مرگ بر اثر قحطی ناگهان به يك امکان واضح تبدیل شده بود. بعضی ها منتظر آن نمی ماندند. مریم شنیده بود که یکی از همسایگان که زن بیوه ای بود قدری نان خشک را با مرگ موش زهرآلود کرده بود و به هفت کودکش خورانده بود و بزرگترین تکه را هم خودش خورده بود. دنده های عزیزه شروع به بیرون زدن کرده بود و گونه هایش تو رفته بود. ساق های پایش نازک شده بود و رنگ چهره اش زرد شده بود. وقتی که مریم بلندش می کرد می توانست استخوانهای کفلش را که بیرون زده بودند حس کند. زلمای با چشمان نیمه بسته و خسته در اطراف خانه دراز می کشید یا روی زانوی پدرش می خوابید. خواب هایش پریشان و منقطع بود. هر وقت که مریم بر می خواست نقطه های سفیدی جلوی چشمانش پدیدار می شد، سرش گیج می رفت و گوش هایش همیشه زنگ می زد. آنچه را که ملا فیض الله عادت داشت در ماه های رمضان در باره گرسنگی بگوید به یاد می آورد: _حتی مار کسی را که خواب باشد نیش نمی زند اما گرسنگی چنین نیست.

يك روز لیلا گفت: "بچه هایم درست جلوی چشمم می میرند."

مریم گفت: "نمی میرند. نمی گذارم، درست می شود، لیلا جو، می دانم باید چکار کنیم."

يك روز فوق العاده گرم، مریم برقش را پوشید، و با رشید به هتل اینترکاننتیننتال رفتند. کرایه اتوبوس اکنون به چیزی تجملی و گران بها تبدیل شده بود، و وقتی که بالایی آن سربالایی تند رسیدند مریم کاملاً رمقش کشیده شده بود و گرفتار سرگیجه ای شدید شده بود. و دو بار مجبور شد بنشیند تا سرگیجه اش متوقف شود. در ورودی هتل، رشید به یکی از دربان ها که کت بورگوندی به تن و کلاه لبه داری به سر داشت، سلام گفت و او را در آغوش گرفت. صحبت دوستانه ای بینشان در گرفت. رشید در حالی که دستش را روی بازوی مرد دربان گذاشته بود صحبت می کرد. او به سمت مریم اشاره می کرد و هر دو نگاه های کوتاهی به او می انداختند. مریم فکر کرد که مرد دربان به نظرش آشنا می آید. وقتی که دربان داخل رفت، مریم و رشید منتظر ماندند. از این نقطه که نسبت به شهر بالاتر بود، مریم می توانست موسسه پلی تکنیک را ببیند و پشت سر آن

ناحیه قدیمی خیر خان و جاده مزار دیده می شد. در جنوب، کارخانه آرد وسیلو دیده می شد که مدت ها بود متروکه شده بود. و زمین زرد کمرنگش از آنهمه گلوله ای که بر آن خورده بود سوراخ سوراخ بود. دورتر از آن می توانست ویرانه های کاخ دارولامان را تشخیص دهد، که سال ها قبل رشید او را برای پیک نیک به آنجا برده بود. بقایای آن خاطره چنان قدیمی و متروکه به نظر می رسید انگار که هرگز جزو خاطرات او نبوده است. مریم این فکرها را از سر بیرون کرد می ترسید که اگر فکرش به اطراف باشد اعصابش را از دست بدهد. هر چند دقیقه تاکسی ها و جیب ها به طرف ورودی هتل می آمدند. و دربانان به سمت مسافرانی که همگی مرد، مسلح، ریشو و عمامه پوش بودند و همگی با حالتی مطمئن از خود گام بر می داشتند، می دویدند و سلام و درود می گفتند. مریم می توانست هنگامی که در ورودی هتل ناپدید می شدند پاره هایی از تند تند حرف زدنشان را بشنود. او کلماتی به فارسی و پشتو شنید اما کلمات عربی و اوردو هم شنیده می شد. رشید با صدای آهسته گفت:

" رهبران حقیقی ما را ببین، اسلامگرایان عرب و پاکستانی. طالبان دست نشانده های این ها هستند. _ این ها _ بازیکنان اصلی هستند و افغانستان زمین بازی شان است." رشید گفت که شایعاتی شنیده است که طالبان به آنها اجازه داده است که در همه جای کشور کمپ های سری به راه بیندازند. کمپ هایی که در آن مردان جوان را برای تبدیل شدن به جنگجویان جهادی و عاملین انتحاری آموزش می دادند.

مریم گفت: " چرا اینقدر طول کشید."

رشید تف کرد و با پا خاک را روی آب دهانش داد.

یک ساعت بعد، مریم و رشید به دنبال دربان داخل رفتند. وقتی که از راهروی خنک و مطبوع می گذشتند پاهایشان بر کف کاشی کاری شده صدا می کرد. مریم دو تفنگ دار را دید که بر صندلی هایی چرمی نشسته بودند و میز قهوه ای در میانشان بود. و چای می آشامیدند و از بشقاب هایی، جلابی شربت آلودی می خوردند که روی آنها حلقه هایی از پودر قند پاشیده بودند. مریم به عزیزه فکر کرد که چقدر جلابی دوست داشت و نگاه خیره اش را از آنها برداشت. دربان آنها را به بالکن برد. از جیبش تلفن بی سیم و تکه ای کاغذ در آورد که شماره تلفنی روی آن یادداشت کرده بودند. به رشید گفت که تلفن ماهواره ای مال سرپرستش است.

" پنج دقیقه به شما فرصت می دهم، نه بیشتر،"

رشید گفت: "تشکر، اینکارت را فراموش نمی کنم."

دربان سر تکان داد و رفت. رشید شماره را گرفت و تلفن را به مریم داد.

هنگامی که مریم به صدای زنگ ها گوش می داد، افکارش سرگردان بود. به فکر آخرین باری بود که جلیل را دیده بود، سیزده سال پیش در بهار 1987. او در خیابان، بیرون خانه آنها، به کاپوت بنز آبی رنگی که خطی سفید رنگ سقف، کاپوت و صندوق عقب آنها را به دو نیم می کرد و نمره هرات داشت، تکیه داده بود. ساعتها در انتظار او در آنجا ایستاد، گاهگاهی نامش را صدا کرد هر چند که مریم بیرون خانه او فقط یکبار صدایش کرده بود. مریم فقط یکبار پرده را کنار زد و نگاه گذرای به او انداخت. فقط یک نگاه اما به قدری بود که ببیند که موهایش فلفل نمکی شده است. و اندامش شروع به خمیده شدن کرده است. عینک زده بود، مثل همیشه کروات قرمز داشت و آن دستمال سه گوش سفید همیشگی در جیب سینه اش بود. از همه مهمتر اینکه او لاغر شده بود، لاغر تر از همیشه، کت قهوه ای تیره اش از شانه هایش آویزان بود و شلوارش تا قوزک پایش می رسید. جلیل هم فقط یک لحظه او را دید. چشمهایشان یک لحظه از میان پرده بر هم افتاد، همانگونه که سال ها پیش از میان پرده دیگری به هم افتاده بود. اما بعد مریم به سرعت پرده را بسته بود. بر تخت نشسته بود و منتظر مانده بود تا او برود.

حالا مریم در باره نامه ای که جلیل زیر در انداخته بود فکر می کرد. روزها آنرا زیر بالشش نگه داشته بود، و مرتب آنرا بر می داشت و در دستانش جابجا می کرد. دست آخر، آنرا باز نکرده ریز ریز کرده بود. و حالا، اینجا، بعد از این همه سال داشت به او تلفن می کرد.

مریم حال بر حماقت و غرور جوانی اش افسوس می خورد. آرزو می کرد که ای کاش گذاشته بود داخل شود. چه ضرری داشت که داخل شود؟ او بنشیند، و بگذارد که آنچه را برای گفتنش آمده بگوید. او پدرش بود. پدر خوبی نبود، درست، ولی حالا در مقایسه با بدجنسی رشید چقدر همه تقصیر هایش پیش پا افتاده به نظر می آمد و چقدر قابل بخشش، و یا در مقایسه با وحشیگری و خشونتی که دیده بود که دیگر مردان اعمال می کنند. آرزو می کرد که ایکاش نامه را از بین نبرده بود.

صدای مردانه عمیقی در گوشش پیچید که می گفت او با شهرداری هرات تماس گرفته. مریم گلپوش را صاف کرد. سلام برادر، من دنبال کسی می گردم که در هرات زندگی می کند یا زندگی می کرده است. سال ها پیش، نامش جلیل خان است. در شهر نو زندگی می کرد و یک سینما داشت. آیا شما هیچ اطلاعی از اینکه چطور می توانم پیدایش کنم دارید؟ _

مرد با هیجان قابل درکی در صدایش گفت: "به خاطر این، به دفتر شهرداری زنگ زده اید؟"

مریم گفت که نمیدانسته به چه کسی می تواند زنگ بزند. "بیخشید برادر، می دانم که کارهای مهمی دارید، اما مسئله مرگ و زندگی است"

"من او را نمی شناسم، سینما ها سالها است که بسته شده اند."

"شاید آنجا کس دیگری باشد که او را بشناسد، کسی..."

"اینجا کسی نیست"

مریم چشم هایش را بست. "لطفا، برادر. موضوع بخاطر بچه هاست، بچه های کوچک."

سکوتی برقرار شد.

"شاید کسی باشد."

"باغبانی اینجا هست فکر می کنم همه عمرش را اینجا گذرانده است"

"فردا دوباره زنگ بزنید"

مریم گفت که نمی تواند. "من فقط برای پنج دقیقه می توانم این تلفن را در اختیار داشته باشم. من نمی توانم..."

صدای کلیک از آن طرف خط آمد و مریم فکر کرد که مرد تلفن را قطع کرده است اما توانست صدای قدم

هایی را بشنود و بعد صداهای دیگری، صدای کسی که در فاصله دوری فریاد می زد، و صدای همهمه وسیله

ای الکتریکی، شاید یک پنکه برقی. گوشی را به گوش دیگری گذاشت، چشم هایش را بست. لبخند جلیل را

وقتی که دستش را در جیبش کرده بود، مجسم کرد. آه البته. خوب، بیا، بگیر...

آویزی برگ شکل، با سکه هایی کوچک به شکل ماه و ستاره که از آن آویزان بودند.

امتحان کن، مریم جو.

چطور است؟

مثل ملکه ها شده ای.

چند دقیقه ای گذشت. بعد صدای قدم هایی آمد، صدای غرغز لولای در و یک کلیک دیگر. "او را می شناخت"

"می شناخت؟"

"او که اینطور گفت"

مریم گفت: "او کجاست؟ آیا این مرد می داند که جلیل خان کجا زندگی می کند؟"

مرد مکثی کرد "او گفت که جلیل خان سال ها پیش مرده است در سال 1987"

دل مریم فرو ریخت. او همه امکانات را در نظر گرفته بود، البته جلیل باید حالا در حدود هفتاد سالگی می بود،

اما...

1987

او همان موقع مرده بود. او آن همه راه را از هرات تا کابل کوبیده بود تا خداحافظی کند.

به لبه بالکن رفت. از آن جا، می توانست استخر شنای معروف هتل را ببیند که حالا خالی و کثیف بود. با کاشی

های شکسته ناشی از کهنگی و سوراخ هایی از جای گلوله ها، و در آنجا زمین تنیس قدیمی هم بود، تورخشن

تنیس به نرمی در وسط زمین موج می زد درست مثل پوست کهنه ماری که پوست انداخته است.

صدای آن طرف خط گفت:

"حالا باید بروم."

مریم گفت:

"متأسفم که زحمتتان دادم."

گریه ای بی صدا را در پشت تلفن آغاز کرد. جلیل را می دید که برایش دست تکان می دهد. وقتی که از نهر

می گذشت واز سنگی به سنگ دیگر می جهید، جیبش با هدایا قلنبه شده بود. تمام آن وقت هایی را که نفسش را

برای او نگه می داشت تا خداوند زمان بیشتری برای جلیل بودن عنایت کند، به یاد آورد.

"متشکرم" مریم می خواست ادامه بدهد اما مرد آن سویی خط گوشی را قطع کرده بود.

رشید به او نگاه می کرد. مریم سرش را تکان داد.

در حالی که گوشی را از دست او قاپ می زد گفت:

"بی فایده، درست مثل دخترش، پدرش هم بی فایده است"

در مسیر لابی رشید به چابکی پشت میز قهوه که حالا کسی دورش نبود پرید و آخرین تکه جلابی را برداشت

آنرا به خانه آورد و به زلمای داد.

42.

لیلا

عزیزه در یک کیف کاغذی، این چیزها را جمع کرد: پیراهن گلدارش و تنها جوراب هایش را، دستکش های

پشمی لنگه به لنگه اش، یک پتوی کهنه کنوی رنگ که ستاره های دنباله دار و ستاره هایی بر آن نقش شده بود

يك فنجان پلاستيكي، يك موز و تاس هایش. صبح سردی در آوریل 2001 بود. کمی قبل از بیست و سه سالگی لایلا. آسمان خاکستری تیره بود و تند باد مرطوب و سردی به در جلو می خورد. چند روز بعد از آن بود که لایلا شنید که احمد شاه مسعود به فرانسه رفته و با پارلمان اروپا مذاکره کرده. مسعود حالا در منطقه شمالی بومی خود بود و اتحاد شمالی تنها گروه اپوزیونی که هنوز با طالبان در جنگ بود را رهبری می کرد. در اروپا، مسعود در باره کمپ های تروریستی در افغانستان به غرب هشدار داده بود و از آمریکا تقاضا کرده بود که در جنگ با طالبان او را یاری کند. گفته بود:

"اگر پرزیدنت بوش به ما کمک نکند، این تروریست ها بزودی به آمریکا و اروپا صدمه خواهند زد." يك ماه قبل از آن، لایلا دانسته بود که طالبان در شکاف های بوداهای غول پیکر بامیان تی ان تی کار گذاشته اند و آنها را تکه تکه کرده اند با این توجیه که آنها مظاهری از بت پرستی و گناه هستند. در اطراف دنیا از آمریکا تا چین غوغایی بر پا شد. دولتمردان، تاریخدانان و باستان شناسان همه جای دنیا به طالبان نامه هایی نوشتند و در خواست کردند که دو تا از بزرگترین ساخته های باستانی نسل بشر افغانستان را نابود نکنند. اما طالبان به کارشان ادامه دادند، مواد منفجره را کار گذاشتند و و بوداهای دو هزار ساله را نابود کردند. با هر انفجار فریاد الله اکبر سر دادند. با هر تکه از پا یا بازوهای مجسمه ها که کنده شد و در ابری از غبار فرو ریخت فریاد شادی سر دادند. لایلا روزی را که با طارق و بابی در سال 1987 بر فراز بودای بزرگتر ایستاده بودند را به یاد آورد نسیمی بر صورت آفتاب خورده شان می وزید و عقابی را که بر فراز دره می چرخید تماشا می کردند. اما وقتی که خبرهای نابود شدن تندیس ها را شنید، کراخت بود. به سختی می شد گفت که به نظرش مهم آمده است. چگونه می توانست وقتی که زندگی خودش در حال فروپاشی بود به این مسائل اهمیتی بدهد؟

رشید به او گفت که وقت رفتن است، لایلا روی زمین در گوشه ای از اتاق نشیمن نشسته بود. با صورتی سنگی و بدون يك کلمه حرف. موهایش در اطراف صورتش با حلقه هایی نامرتب آویزان بود. اهمیتی نداشت که چقدر سریع نفس می کشد، به نظر می رسید که هرگز نمی تواند شش هایش را به مقدار کافی از هوا پر کند. در مسیر به سمت کارته سه، زلمای در آغوش رشید می جنبید و عزیزه دست مریم را گرفته بود و به سرعت کنار او راه می رفت. باد دنباله روسری چرکی را که به سر بسته بود و دامن پیراهنش را تکان می داد. عزیزه حالا عبوستر بود، به نظر می آمد که با هرگامی که بر می دارد بیشتر حس می کند که ساده لوح بوده است.

لایلا در خود قدرت آن را نیافته بود که حقیقت را به عزیزه بگوید. به او گفته بود که به مدرسه می رود، به يك مدرسه مخصوص که بچه ها در آنجا می خورند و می خوابند و بعد از کلاس هایشان به خانه نمی آیند. بعد عزیزه شروع کرده بود که انواع و اقسام سوالات را از او بپرسد طوری که دیگر کاسه صبر لایلا پر شده بود. آیا بچه ها در اتاق های جداگانه می خوابند یا اینکه همه در يك اتاق بزرگ می خوابند؟ آیا می تواند دوست پیدا کند؟ آیا لایلا مطمئن است که معلم ها خوب هستند؟ و بارها پرسیده بود: "چند وقت باید آن جا بمانم؟" آنها دوبلوک مانده به ساختمان مصادره شده ای که شبیه به سربازخانه بود ایستادند.

رشید گفت: "زلمای و من اینجا منتظر می مانیم، اوه، قبل از آن، من فراموش کردم...." از جیبش تکه ای آدامس در آورد، این يك هدیه خداحافظی بود، و با حالتی خشک و بلند نظرانه آنرا به سمت عزیزه گرفت. عزیزه آنرا گرفت و من من کنان تشکری کرد. لایلا از بخشاینده عزیزه در تعجب بود. او قابلیت فراوانی برای بخشایش داشت. و چشم هایش پر از اشک شد. قلبش فشرده می شد. و از اینکه فکر می کرد که عزیزه این بعد از ظهر کنار او نخواهد خفت و او دیگر بازوهایش را که او را بغل کرده است، فشار سر گردش را بر دنده هایش و نفس گرمش که به گردنش می خورد را حس نمی کند، از غم انباشته می شد. وقتی عزیزه را به سویی آن خانه می بردند، زلمای شروع به شیون کرد، زیزه! زیزه! پیچ و تاب می خورد و پدرش را لگد می زد و خواهرش را صدا می کرد تا وقتی که حواسش به انتری دوره کردی که از خیابان می گذشت جلب شد. مریم لایلا و عزیزه دو بلوک باقی مانده را به تنهایی رفتند، هنگامی که به ساختمان نزدیک شدند، لایلا توانست، خرابی و تلاشی آنرا ببیند، سقف هایش تاب برداشته بود، به جای شیشه های شکسته اش، تکه چوب هایی را در چهارچوب پنجره ها میخ کرده بودند و گچ دیوارها ریخته و خودشان شکم داده بودند. آنها پشت در ایستادند و لایلا آنچه را قبلا به عزیزه گفته بود تکرار کرد.

"و اگر درباره پدرت از تو سوال کردند چه می گویی؟"

عزیزه محتاطانه گفت:

"مجاهدین او را کشته اند"

"خوبست، عزیزه، فهمیدی؟"

عزیزه گفت:

"چون اینجا يك مدرسه مخصوص است"

حالا که اینجا بودند، و ساختمان حقیقت داشت، به نظر می آمد که تکان خورده است. لب پایینش می لرزید و چشمانش در حال اشک آلود شدن بود. و لیلا می دید که چگونه تقلا می کند که شجاع باشد. عزیزه با صدایی بی رمق و ضعیف گفت:

"اگر راستش را بگویم، آنها قبولمان نمی کنند. این يك مدرسه مخصوص است. اما من می خواهم به خانه بروم."

لیلا با سعی فراوان گفت:

"من مرتب برای دیدنت می آیم، قول می دهم"

مریم گفت:

"من هم همینطور، ما برای دیدنت می آییم، عزیزه جو، و با هم بازی خواهیم کرد، مثل همیشه. این فقط برای چند وقت است، تا وقتی که پدرت کاری پیدا کند."

لیلا لرزان گفت:

"آنها اینجا غذا دارند"

خوشحال بود که برقع دارد و عزیزه نمی تواند پریشانش را در داخل آن ببیند.

"اینجا، گرسنه نخواهی ماند. آنها آب و نان و برنج دارند، و حتی شاید میوه هم داشته باشند."

"اما شما اینجا نیستید و خاله مریم هم با من نیست."

لیلا گفت:

"من می آیم و ترا می بینم، همیشه می آیم. به من نگاه کن عزیزه، من می آیم و می بینم، من مادرت هستم. اگر مرا بکشند هم می آیم و می بینم."

مدیر یتیم خانه، مرد خمیده ای با سینه ای تنگ بود که صورتی خوش اخلاق داشت. کچل بود و ریشی در هم و چشمانی مثل نخود داشت. نامش زمان بود. عرقچینی بر سر داشت. شیشه چپ عینکش ترک خورده بود.

هنگامی که آنها را به اتاقش راهنمایی کرد، نام های لیلا و مریم را پرسید و همینطور اسم عزیزه و سنش را.

از راهروی تاریکی که کودکان پابرهنه ای ایستاده بودند و آنها را تماشا می کردند گذشتند. آنها موهای پریشان داشتند یا کله هایشان را تراشیده بودند. آستین ژاکت هایشان فرسوده شده بود و زانوهای شلوارهای جینشان نخ

نما شده بود. کت هایی که بر تن داشتند پر از وصله بود. لیلا بوی صابون و پودر تالک، آمونیاک و ادرار، را حس می کرد و همینطور ترس عزیزه را که هر لحظه بیشتر می شد درک می کرد. عزیزه حالا دیگر شروع به

نالیدن کرده بود. لیلا نظری به حیاط انداخت: پر از علف هرز بود و تاب هایی ز هوار در رفته در گوشه ای از آن قرار داشتند. لاستیک های قدیمی و تور بستکالی هم در آن بود. اتاق هایی که از جلوی آن می گذشتند برهنه

بودند، پنجره ها را با ورق های پلاستیک پوشانده بودند. پسری از یکی از اتاق ها بیرون جست و بازوی لیلا را گرفت و سعی کرد از آغوش بالا برود. يك سرپرست که سرگرم تمیز کردن چیزی شبیه به ادرار بود، چوب

تی اش را کنار گذاشت و پسر را کنار زد.

زمان با یتیمان حالتی ملایم داشت. هنگامی که می گذشت دست نوازشی به سر برخی می کشید. و چند کلمه ای حرف محبت آمیز می گفت. موهایشان را به هم می زد. کودکان از او استقبال می کردند. همه به او نگاه

می کردند.

اتاق دفترش، فقط سه تا صندلی تاشو داشت و يك میز نامرتب که کاغذهای زیادی در همه جای آن پراکنده بودند.

زمان به مریم گفت:

"شما اهل هرات هستید نه؟ می توانم از روی لهجه تان اینرا بگویم."

به پشتی صندلیش تکیه داد و دست هایش را روی شکمش گذاشت و گفت که برادر زنی دارد که در آنجا زندگی می کند. لیلا حتی در این حرکات عادی نیز متوجه کیفیتی دشوار و حرکاتی پر زحمت می شد. و در زیر لبخند

کمرنگش چیزی مشکل زا و جریحه دار حس می کرد. ناامیدی و شکست در زیر لایه ای از خوش مشربی.

زمان گفت: "او يك شیشه گر بود، این قوهای سبز یشمی را او ساخته است اگر آنها را در نور خورشید

نگهدارید از درون می درخشند. مثل اینکه شیشه از جواهرات ریز پر شده باشد. به آنجا بر می گردید؟"

مریم گفت که بر نمی گردد.

"من خودم اهل قندهار هستم. هیچ وقت در قندهار بوده اید؟ همشیره؟ نه؟ خیلی دوست داشتني است. چه باغ هایی! و چه انگورهایی! اوه ... انگور! طعمشان افسون می کند."

چند تا بچه دم در جمع شده بودند و سرک می کشیدند. زمان با ملایمت به زبان پشتو، بیرونشان کرد.

"البته من هرات را هم دوست دارم، شهر هنرمندان و نویسندگان، عرفان و صوفی ها. آن مثل قدیمی را شنیده اید که نمی توانید در هرات بدون آنکه پایتان به پشت شاعری بخورد آن را دراز کنید."

عزیزه در کنار لیلا قهقهه زد.

زمان غرشی مصنوعی کرد:

"اه، اینجا را باش، من به خنده ات انداختم همشیره کوچولو. معمولاً قسمت سختش همینجاست. دیگر داشت نگران می شدم. فکر می کردم که باید مثل مرغ غدغد کنم یا مثل خر عرعر کنم. اما بالاخره خندیدی و چقدر هم خنده ات دوست داشتنی است."

او سرپرستی را صدا زد تا چند لحظه ای از عزیزه مراقبت کند. عزیزه روی زانوی مریم پرید و به او چسبید. لایلا گفت:

"فقط می خواهیم با هم حرف بزنیم، عشق من، همینجا خواهم بود، باشد؟ درست همین جا." مریم گفت:

"بیا چند دقیقه ای بیرون برویم، عزیزه جو. مادرت باید با کاکا زمان صحبت کند. فقط چند دقیقه طول می کشد. حالا بیا."

وقتی که تنها شدند، زمان، روز تولد عزیزه، تاریخچه بیماری هایش و آلرژی هایش را پرسید. درباره پدر عزیزه پرسید و لایلا با مهارت دروغ هایی گفت که در واقع راست بود. زمان گوش کرد، سیمایش نه شکی را می رساند و نه یقینی را. او یتیم خانه را با سیستم احترام می گرداند. او می گفت اگر یک همشیره می گوید که شوهرش مرده و او نمی تواند از فرزندش نگهداری کند او هرگز در آن حرف شک نمی کند. لایلا شروع به گریه کرد. زمان خودکارسش را پایین گذاشت.

لایلا در حالی که دستش را به دهانش می فشرد نالید: "من شرمنده ام" "به من نگاه کن، همشیره"

"چطور مادری فرزندش را ول می کند؟"

"به من نگاه کن"

لایلا نگاه خیره اش را بلند کرد.

"این تقصیر تو نیست می شنوی؟ تقصیر تو نیست. تقصیر آنهاست. آن وحشی ها، آنها مقصرند. آنها باعث شرم من به عنوان یک پشتون هستند. آنها نام مردم مرا ننگین کرده اند. و تو تنها نیستی، همشیره، ما همیشه مادرانی مثل تو داریم، هرروز، مادرانی که به اینجا می آیند چون نمی توانند به بچه هایشان غذا بدهند. چون طالبان نمی گذارند بیرون بروند و زندگیشان را بگردانند. پس نباید خودت را مقصر بدانی. هیچ کس ترا مقصر نمی داند. من می فهمم"

به جلو خم شد. "همشیره، من می فهمم"

لایلا چشم هایش را با گوشه برقع پاک کرد.

زمان آه کشید، دستش را تکان داد و گفت:

"و در مورد اینجا... می توانی ببینی که چه محل شومی است. ما همیشه ته مانده بودجه ها را می گیریم، همیشه در حال تقلاییم تا پول بیشتری بگیریم. طالبان اغلب هیچ حمایتی از ما نمی کند و اگر بکند بسیار کم است. ولی ما یک جوری اداره اش می کنیم. مثل تو ما هم کاری را می کنیم که باید بکنیم. خدا خوب و مهربان است و الله حمایتان می کند. مدتهاست که اینکار را می کند. من می بینم که عزیزه بی غذا و بی لباس نخواهد ماند. من به شما قول می دهم."

لایلا سر تکان داد.

زمان لبخند همدردانه ای زد و گفت: "بسیار خوب؟ پس دیگر گریه نکن همشیره، نگذار که او گریه ات را ببیند."

لایلا دوباره چشم هایش را پاک کرد. با صدای نسبتاً بلندی گفت: "خداوند به شما خیر بدهد، برادر." ***

اما وقت خدا حافظی، صحنه بیش از آنچه لایلا تصور می کرد وحشتناک بود. عزیزه وحشت زده بود. تمام طول راه را تا خانه، لایلا در حالی که به مریم تکیه داده بود صدای گریه های نیز عزیزه در سرش می پیچید، دستهای بزرگ و پینه بسته زمان را می دید که دور بازوهای عزیزه گره خورده بود، می دید که او را عقب می کشد، اول به آرامی و بعد سخت تر و بعد با تمام نیرو و عزیزه را از او دور می کند. می دید که عزیزه چنان به زمان لگد زد که او مجبور شد با شتاب او را به گوشه ای بکشد. می شنید که عزیزه چنان گریه می کند و جیغ می کشد که انگار دارد از روی زمین محو می شود. و خودش را می دید که با سر پایین در راهرو می دود و فریادی از گلویش بر می خیزد.

در خانه به مریم گفت:

"بویش را حس می کنم"

چشمانش از بالای شانه های مریم به جایی دوخته شده بود. از حیاط و دیوارها می گذشت و از کوهستان ها، "من بوی خوابش را حس می کنم، تو هم حس می کنی؟"

مریم گفت:

"او، لایلا جو، نكن، چه فايده اي دارد؟ چه خوبي دارد؟"

اوائل، رشيد خوش اخلاقي مي كرد و آنها را او و مريم و زلماي را در رفتن به يتيمخانه همراهي مي كرد. آنقدر آه و ناله مي كرد تا مطمئن مي شد كه لایلا درد را در نگاه او تشخيص مي دهد. گوش لایلا را از پايه گويي هایش در باره اینکه چقدر در این رفت و آمد به يتيمخانه زحمت مي بيند و چقدر پاها و پشتش درد مي كند پر مي كرد. مطمئن شده بود كه او مي داند كه در چه وضعيت وحشتناكي است. مي گفت:

"من ديگر جوان نيستم، تو كه غمش را نداري. اگر همين طور پيش بروي مرا زير خاك مي كني. ولي تو كه اينكار را نمي كني نه لایلا؟"

دو بلوك مانده به يتيمخانه از هم جدا مي شدند. و هيچ وقت نمي گذاشت بيشتر از پانزده دقيقه بمانند.

"اگر يك دقيقه دير كنيد من مي روم."

لایلا با او مجادله مي كرد و به ستوهش مي آورد تا بتواند زمان بيشتر را با عزيزه سر كند. اينكار را به خاطر خودش و مريم كه از غيبت عزيزه پريشان بود مي كرد با وجود آنكه مريم مثل هميشه، ترجيح مي داد غمش را خصوصي و در سكوت تحمل كند. و همينطور بخاطر زلماي كه هر روز خواهرش را مي خواست. و گاهگاهي بد اخلاقي مي كرد و گريه هايي مي كرد كه هيچ طوري دلداري نمي پذيرفت.

گاهي در مسير يتيمخانه، رشيد مي ايستاد و شكايت مي كرد كه پاهایش زخم شده. بعد مي چرخيد و با گام هاي بلندي كه ديگر هيچ اثر از لنگين در آنها نبود به سمت خانه بر مي گشت. يا اينكه خرخر كنان مي گفت:

بخاطر ريه هاي من است لایلا، من تنگي نفس دارم. شايد فردا بهتر شوم يا پس فردا."

هرگز به خود زحمت نمي داد كه تنگي نفس را تقليد كند. اغلب وقتي بر مي گشت تا به خانه برود سيگاري آتش مي زد. لایلا مجبور مي شد به دنبالش به خانه برود. بيچاره و لرزان و با احساس تنفر و خشم و ناتواني ديوانه وار.

بعد يك روز به لایلا گفت كه ديگر او را نخواهد برد: "من ديگر خسته تر از آنم كه هر روز در خيابان ها دنبال كار راه بيفتم و بعد هم ترا ببرم."

لایلا گفت: "پس من خودم مي روم، نمي تواني جلويم را بگيري رشيد. مي شنوي؟ مي تواني هر چه بخواهي مرا بزني، اما من به آنجا خواهم رفت."

"هر كار مي خواهي بكن، اما نمي تواني از دست طالبان در بروي. بعدا نگوئي كه به تو هشدار ندادم."

مريم گفت: "من با تو مي آيم."

لایلا اجازه نداد: "تو بايد پيش زلماي بمانی. اگر جلويمان را بگيرند... نمي خواهم كه او ببيند."

و اينطور، زندگي لایلا ناگهان حول اينكه چگونه مي تواند راهي براي ديدن عزيزه پيدا كند مي چرخيد. در نيمي از موارد، به يتيم خانه نمي رسيد، طالبان جلويش را مي گرفتند و سوال پيچش مي كردند. - اسمت چيست؟ كجا مي روي؟ چرا تنهائي؟ محرمات كجاست؟ - اگر خوش شانس بود قبل از اينكه به خانه فرستاده شود، زباني سرزنش مي شد يا لگدي مي خورد يا هلش مي دادند، در بقيه موارد با چوب و فلك روبرو مي شد، مجموعه اي از داربست چوبي و تركه هاي تازه درخت، يا شلاقش مي زدند يا سيلبي و اغلب مشت.

يك روز طالب جواني او را با آنتن راديو زد. وقتي كارش تمام شد آخرين ضربه را به گردنش زد و گفت: "اگر دوباره ببينمت، چنان مي زنمت كه شير مادرت از دماغت در بيايد."

آن بار، لایلا به خانه رفت. روي شكم دراز كشيد و احساساتي شبیه به حيواني رقت انگيز و احمق داشت و هنگامي كه مريم لباس هاي خيس خونس را از پشت و ران هایش جدا مي كرد هيس مي كرد. اما، معمولاً لایلا شكست را نمي پذيرفت. اگر به خانه مي رفت براي اين بود كه راه ديگري به آن خيابان بيايد. گاهگاهي دو، سه و حتي چهار بار در يك روز گير مي افتاد سوال پيچ مي شد، فحش مي شنيد. و بعد تازيانه و آن آنتن به ميان آمد و او افتان و خيزان و خون آلود بدون آنكه بتواند يك نظر عزيزه را ببيند آنجا افتاده بود. بزودي لایلا مجبور شد چند تا لباس روي هم بپوشد. حتي در گرما اين كار را مي كرد. اينكار را مي كرد تا كمی جلوي ضربه ها را بگيرد. اما اگر مي توانست از طالبان بگذرد، ارزشش را داشت. مي توانست هر چقدر بخواهد حتي ساعت ها با عزيزه بماند. آنها در حياط نزديك تاب در ميان بقيه بچه ها و مادراني كه به ديدارشان آمده بودند، مي نشستند و درباره آنچه كه عزيزه آن هفته ياد گرفته بود حرف مي زدند.

عزيزه گفت كه كاكا زمان هر روز چيزهايي به آنها ياد مي دهد. بيشتر روزها خواندن و نوشتن، گاهي جغرافي، چيزهايي از تاريخ علم، چيزهايي درباره گياهان و جانوران.

"اما مجبوريم پرده ها را بكشيم تا طالبان ما را نبينند"

كاكا زمان مقداري سوزن و نخ و وسايل بافتني را براي وقتي كه طالبان به بازرسي مي آيند آماده كرده است. با كتاب هايمن را قايم مي كنيم و وانمود مي كنيم كه داريم مي بافيم."

يك روز، هنگام ملاقات با عزيزه، لایلا زن ميان سالي ديد كه برقش عقب رفته بود و با سه پسر و يك دختر ديدار مي كرد. لایلا صورت نوك تيز و ابرو هاي سنگينش را شناخت. موهايش خاكستري شده بود و دهانش فرورفته بود. پيراهن هاي سياه و شال هایش را به ياد آورد. و همينطور صدای کوتاهش را و اينكه عادت

داشت موهایش را محکم به عقب بکشد و ببندد طوریکه پشت سرش سیخ سیخ می شد. یادش آمد که این زن دانش آموزان دختر را از پوشیدن حجاب منع می کرد می گفت، زنان و مردان برابری دارند و اگر مردان خود را نمی پوشانند دلیلی ندارد که زن ها این کار را نکنند. خاله رنگ مال سرش را بلند کرد و نگاه او را غافلگیر کرد اما لیلیا هیچ اثری از درنگ و شناسایی در نگاه معلم قدیمیش ندید.

عزیزه گفت: "شکستگی هایی در پوسته زمین وجود دارد، به آنها گسل می گویند. " یک بعد از ظهر گرم بود، جمعه ای در ژوئن 2001. آنها در حیاط عقبی یتیمخانه نشسته بودند، هر چهار تایشان، لیلیا، مریم، زلمای و عزیزه. رشید اینبار نرم شده بود—که کمتر پیش می آمد—و آنها را همراهی کرده بود. پایین خیابان در ایستگاه اتوبوس منتظر مانده بود. بچه های پابرهنه اطرافشان می دویدند. به یک توپ فوتبال پاره لگد می زدند و دنبالش می دویدند.

"و در طرف دیگر گسل، این صفحات صخره ای قرار دارند که پوسته زمین را ساخته اند. " کسی موهایی عزیزه را از صورتش کنار زده بود آنرا با نوار بسته بود و باسلیقه بالای سرش سنجاق زده بود. لیلیا به کسی که پشت سر دخترش نشسته بود و موهایش را بافته بود و از او خواسته بود که آرام بنشیند غبطه می خورد. عزیزه دستهایش را باز کرده بود و کف دستهایش را روی هم می کشید تا حرفهایش را نمایش دهد. زلمای مشتاقانه نگاه می کرد.

"صفحات کتونیک؟ اسمشان اینست؟"

لیلیا گفت: "کتونیک"، برایش سخت بود که حرف بزند، ارواره هایش هنوز زخم بود، پشت و گردنش درد می کرد. لبهایش ورم کرده بود. و زبانش به جای خالی دندان های پیش پایینش می خورد که دو روز پیش با مشت رشید کنده شده بود. قبل از اینکه مامی و بابی بمیرند و زندگی او دگرگون شود لیلیا هرگز نمی توانست باور کند که انسان می تواند این همه کتک را تاب بیاورد، این همه کتک مرتب و شدید و دائم را.

"درست است، و وقتی آنها در کنار هم می سرند — می بینی مامی؟ انرژی آزاد می کنند، که این انرژی به سطح زمین می آید و آنرا تکان می دهد."

مریم گفت: "تو خیلی دانا شده ای، خیلی دانتر از خاله ی کند ذهنت."

صورت عزیزه قرمز شد: "تو کند ذهن نیستی خاله مریم. و کاکا زمان می گوید که، گاهی اوقات، تغییر مکان صخره ها در عمق اتفاق می افتد، در عمق زیاد و قدرت زیاد و ترسناکی دارد ولی آنچه که ما در سطح زمین حس می کنیم فقط لرزشی ضعیف است، فقط یک زمین لرزه ضعیف."

در دیدار قبلی صحبت از این بود که اتم های اکسیژن موجود در جو نور آبی خورشید را متفرق می کنند. عزیزه با لحنی کمی کمتر مشتاق گفته بود: اگر زمین جو نداشت، آسمان دیگر آبی دیده نمی شد، بلکه دریایی قیر گون بود که خورشید مثل یک ستاره بزرگ در آن می درخشید.

زلمای گفت: "عزیزه این دفعه با ما به خانه می آید؟"

لیلیا گفت: "بزودی می آید عشق من، به زودی."

لیلیا با سرگشتگی به او نگاه کرد، راه رفتنش مثل پدرش بود، کمی متمایل به جلو، و پنجه هایی که به سمت هم متمایل بودند. زلمای به سمت تاب رفت، نشیمن آن را هل داد.

"آب از برگ ها تبخیر می شود مامی، تو می دانستی؟" مثل وقتی که لباس های روی بند خشک می شوند. و همین باعث می شود که آب از ریشه های درخت به سمت بالا برود بعد داخل شاخه ها و برگ ها می رود. به این فراتر اوش می گویند."

لیلیا بارها با شگفتی فکر کرده بود که اگر طالبان از این آموزش های مخفی کاکا زمان آگاه شوند با او چه می کنند؟ در طول ملاقات، عزیزه نگذاشت که سکوت برقرار شود. همه سکوت هایی را که ممکن بود در گیرد را با سخنان مشتاقانه اش و صدای بلند و زنگ دارش پر کرد. او سخن می گفت و دستهایش را با چنان حالت نا آرامی بالا و پایین می برد که ایدا شبیه حالت معمول او نبود. طنین خنده اش هم جدید بود، چندان شبیه خنده نبود، درواقع شبیه تحریک عصبی بود، لیلیا به شک افتاده بود.

تغییر دیگری هم بود، لیلیا متوجه کثیفی زیر ناخن های عزیزه شد و عزیزه هم متوجه نگاه او شد و دستهایش را زیر ران هایش پنهان کرد. هر وقت که بچه ای در نزدیکی آنها گریه می کرد، آب بینش آویزان می شد یا اگر بچه ای با باسن برهنه و موهایی خاک آلود راه می رفت، پلک های عزیزه می پرید و به سرعت سعی می کرد توضیحی بدهد. او درست مثل زنی رفتار می کرد که از درهم برهمی خانه اش و نامرتبی بچه هایش در مقابل مهمانانش دستپاچه است.

به سوالهایی که در باره چگونگی کنار آمدنش با اوضاع بود سر بسته اما با خوشرویی جواب می داد.

— خوبست، خاله، من خوبم."

"بچه ها با تو بداخلاقي نمي كنند؟"

"نه مامي، همه مهربانند"

"خوب مي خوابي؟ غذا به اندازه مي خوري؟"

"مي خورم. و مي خوابم. بله. ديشب گوشت بره داشتيم. شايد هم هفته پيش."

وقتي عزيزه اينطور حرف مي زد، ليلا مي ديد كه درست مثل مريم شده است.

عزيزه حالا با لگنت حرف مي زد. اول مريم متوجه اين موضوع شد. لگنتش بسيار كم اما قابل درك بود، و هنگام اداي كلماتي كه با ت شروع مي شد واضح تر بود. ليلا در اين باره از زمان پرسيد. او اخم كرد و گفت:

"من فكر مي كردم او هميشه همينطور بوده."

آنها آن جمعه عزيزه را براي هواخوري و ديدن رشيد كه در ايستگاه اتوبوس منتظر بود به بيرون از يتيمخانه بردند. وقتي چشم زلماي به پدرش افتاد جيغ و داد راه انداخت و در آغوش ليلا پيچ و تاب خورد. سلام عزيزه به رشيد سرد بود اما خصومت آميز نبود.

رشيد گفت كه بايد عجله كنند او فقط دو ساعت مرخصي دارد. اين اولين هفته شغل دربانيش در هتل اينتركانتيننتال بود. از ظهر تا ساعت هشت و شش روز در هفته. رشيد در اتوموبيل ها را باز مي كرد و جامه دان ها را حمل مي كرد و اشغال هايي را كه اتفاقا به زمين مي افتاد جارو مي كرد. گاهي در انتهاي روز، آشپز رستوران بوفه مانند هتل به او اجازه مي داد كه قدري از باقي مانده هاي غذا را به خانه ببرد. تكه هاي گوشت سرد كه در روغن شناور بودند، بال جوجه سرخ كرده، نان هاي خشك و بيات، مكاروني هايي كه خمير شده بودند، برنج هاي سفت سنگريزه دار. او به ليلا قول داده بود كه به محض اينكه بتواند كمی پول پس انداز كند، عزيزه مي تواند به خانه برگردد. رشيد يونيفرمش را پوشيده بود كت پليستر قرمز بورگاندی، پيراهن سفيد، با يقه بسته، كلاه لبه داري كه روي موهاي سفيدش فشار مي آورد. در آن يونيفرم رشيد تغيير شكل داده بود. او آسيب پذير و رقت انگيز و مبهوت به نظر مي آمد و تقريباً بي ضرر. مثل كسي كه بدون كوچكترين نشانه اعتراض سهمش را از زندگي توهين آميز مي پذيرد. كسي كه هم رقت انگيز و هم تحسین برانگيز رام شده است.

آنها با اتوبوس به شهر تايپانيك رفتند. در بستر رودخانه قدم زدند، نزديك پل مرد مرده پابرهنه اي از جرتقلي آويزان بود. گوش هایش را بريده بودند و سرش در طناب دار خم شده بود. در رودخانه دوره گردان زيادي در هم مي لوليدند. صرافان و كاركنان خسته NGO، سيگار فروش ها، و زنان پوشيده اي كه نسخه هاي آنتي بيوتيكشان را به رهگذران نشان مي دادند و گدايي مي كردند. نسوار (گشتي هاي طالبان) شلاق بدست در جستجوي خنده اي بي احتياط يا چهره اي بي حجاب در شهر تايپانيك گشت مي زدند.

از يك دكه اسباب بازي فروشي، زلماي توپ بسكتبالي با راهاي آبي و زرد برداشت. رشيد به عزيزه گفت:

"تو هم چيزي بردار"

عزيزه با خجالت طفره رفت.

"زودباش، من بايد تا يك ساعت ديگر سر كار باشم."

عزيزه اسباب بازي انتخاب كرد كه شبیه به دستگاه هاي خريد با سكه بود ولي سكه اش از آن طرف دستگاه دوباره بيرون مي آمد. وقتي كه فروشنده قيمت اسباب بازي ها را گفت ابروهاي رشيد در هم رفت. به دنبال آن چانه زني هايي در گرفت، دست آخر، رشيد انگار كه عزيزه با او چانه زده است با دعوا گفت: "بزارش سر جاش، من نمي توانم هر دو تا را بخرم."

در راه برگشت، با نزديك شدن به يتيمخانه صدای بلند و با روح عزيزه رو به كاهش گذاشت. ديگر دستهايش را در هوا تكان نمي داد. صورتش سايه سنگيني داشت. اين حالت هربار پيش مي آمد. حالا نوبت ليلا و مريم بود كه تندتند حرف بزنند و با حالي عصبي بخندند و اين غم سودازده را با خوشمزه گي هاي يك نفس و بي هدف پر كنند.

آخر، بعد از اينكه رشيد آنها را ترك كرد و سوار اتوبوس شد كه سر كار برود، ليلا دست تكان دادن و رفتن عزيزه به داخل يتيمخانه را نگاه كرد. درباره لگنتش فكر كرد و آنچه كه عزيزه درباره شكستگي و قدرتمندي تصادمات زير زمين گفته بود و اينكه چگونه ما گاهي از بالا فقط لرزه اي خفيف حس مي كنيم.

زلماي فرياد زد: "گمشو!"

مريم گفت: "هيس! با كي هستي؟"

زلماي جايي را نشان داد: "انجا، آن مرد"

ليلا جهت انگشت او را تعقيب كرد. در آنجا مردی به در خانه شان تكيه داده بود. وقتي ديد كه آنها نزديك مي شوند سرش را برگرداند. چند قدمي به سمت آنها شليد. ليلا ايستاد.

صدایی از گلویش بیرون آمد. زانوهایش سست شد. لایلا ناگهان خواست مجبور شد که کورمال کورمال به دنبال بازوی مریم، شانه اش، مچش، چیزی، هر چیزی بگردد و به آن تکیه کند. اما اینکار را نکرد. جرئت اینکار را نداشت. جرئت نکرد حتی یک ماهیچه اش را تکان بدهد. جرئت نداشت نفس بکشد یا حتی پلک بزند، از ترس اینکه مبدا او فقط سرایی باشد که از دور سوسو می زند. و همی باشد که با حرکتی کوچک ناپدید شود. لایلا کاملاً آرام ایستاد و آنقدر به طارِق نگاه کرد تا اینکه دیگر تاب نفس نکشیدن نیاورد و پلک هایش به سوزش افتاد. و به طریقی معجزه آسا، بعد از اینکه نفسی کشید و چشمانش را بازو بسته کرد، او هنوز آنجا ایستاده بود. طارِق آنجا ایستاده بود.

لایلا یک قدم به سمت او برداشت، بعد قدمی دیگر، و یکی دیگر. و بعد داشت می دوید.

43

مریم طبقه بالا در اتاق مریم، زلمای توپ بسکتبال جدیدش را به همه جا زده بود، به زمین به دیوار. مریم از او خواسته بود که اینکار را نکند. اما زلمای می دانست که مریم هیچ قدرتی روی او ندارد و بنابراین به بر زمین زدن توپش ادامه داده بود، و با لجبازی به مریم نگاه کرده بود. آنها کمی با ماشین اسباب بازی زلمای که یک آمبولانس بود و با حروف قرمز رنگی چیزهایی روی آن نوشته بودند بازی کردند آنرا بین خودشان روی زمین اتاق راه بردند. زودتر، وقتی که طارِق را دم در دیدند، زلمای توپش را محکم روی سینه اش گرفته بود و شستش را می مکید، کاری که جز در مواقع نگرانی نمی کرد. با بدگمانی به طارِق نگاه می کرد.

به مریم گفت: "این مرد کیه؟ من دوستش ندارم."

مریم سعی کرد برایش توضیح بدهد. چیزی در مورد اینکه او و لایلا با هم بزرگ شده بودند گفت، اما زلمای حرفش را برید و گفت که آمبولانس را راه ببرد. وقتی مریم اینکار را کرد، گفت که دوباره توپ بسکتبالش را می خواهد.

"کجاست؟ توپی که بابا جان برایم خریدی؟ آنرا می خواهم! آنرا می خواهم!"

صدایش بلند شده بود و با هر کلمه بلندتر می شد.

مریم گفت: "همینجاست"

زلمای فریاد کشید: "نه! گمشده، من می دانم. من می دانم که گم شده! کجاست؟ کجاست؟"

"اینجاست" مریم این را گفت و توپ را از صندوق خانه بیرون آورد. اما زلمای حالا فریاد می زد و مشت می زد با گریه می گفت که این همان توپ نیست، نمی شود که همان توپ باشد چون توپ او گمشده است، توپ واقعی کجاست؟ کو؟ کو؟ کو؟

آنقدر جیغ کشید که لایلا مجبور شد به طبقه بالا برود او را تکان بدهد و انگشت هایش را در حلقه های موی تیره اش بدواند، گونه های خیش را خشک کند و در گوشش زمزمه کند.

مریم بیرون اتاق منتظر ماند. از بالای پلکان، فقط می توانست پاهای بلند طارِق را در شلوار خاکی رنگش ببیند، پای حقیقی و پای مصنوعیش را که روی زمین بدون فرش نشیمن دراز بود. فقط بعد از آن بود که درک کرد چرا آنروز که با رشید به هتل کانتیننتال رفته بودند تا به جلیل تلفن کنند آن دربان بنظرش آشنا آمده بود. او کلاه و عینک آفتابی داشت به همین دلیل مریم او را زودتر نشناخته بود. اما حالا به یادش می آورد، نه سال پیش، در طبقه پایین نشسته بود، پیشانی اش را با دستمال پاک می کرد و درخواست آب می کرد. حالا انواع و اقسام سوالات در ذهنش جست و خیز می کرد: آن قرص های سولفا هم بخشی از این فریب بودند؟ کدام یک از آنها چنین نقشه دقیقی با تمام جزئیات ساخته و پرداخته بودند؟ رشید چقدر به عبدالشریف البته اگر این اسم واقعی بود - پرداخت کرده بود تا بیاید و با خبر مرگ طارِق لایلا را به زانو در آورد؟

44

لایلا

طارِق تعریف کرد که یکی از مردان هم سلولیش پسر عمویی داشته که یکبار بخاطر کشیدن فلامینگو در ملا عام شلاق خورده است. او یعنی این پسر عمو، برای طالبان تبدیل به مسئله ای علاج ناپذیر شده است.

طارِق گفت: "او یک دو جین فلامینگو با رنگ روغن نقاشی کرده بود، که در مرداب ایستاده بودند، و حمام آفتاب می گرفتند. و به سویی غروب هم پرواز می کردند"

لایلا گفت:

"فلامینگو؟"

او را نگاه می کرد که کنار دیوار نشسته بود و پای سالمش را از زانو خم کرده بود. میل شدیدی داشت تا دوباره او را لمس کند. همانطور که وقتی جلوی در به سمت او دویده بود کرده بود. اینکه چگونه دستانش دور گردن او حلقه شده بود و در سینه اش اشک ریخته بود، حالا او را دستپاچه و خجالت زده می کرد. اینکه چگونه بارها و بارها نامش را با صدای بلند تکرار کرده بود شرمگینش می کرد. آیا خیلی مشتاقانه و با ناامیدی واکنش نشان داده بود؟ شاید اینطور بود. اما دیگر نمی توانست کاری بکند. و حالا دوباره میل داشت او را لمس کند تا بخودش ثابت کند که او حقیقتاً اینجاست، یک رویا نیست، یک و هم نیست.

طارق گفت:

"دقیقا، فلامینگو. وقتی که طالبان نقاشی ها را پیدا کردند، گفتند که پاهای دراز و برهنه پرنده ها گناه دارد. بعد از این که پاهای پسر عمو را بستند و آنقدر شلاقش زدند تا خونی شد، به او پیشنهادی کردند: یا نقاشی ها را از بین ببر یا فلامینگو ها را نجیب کند. بنابراین پسر عمو قلم موهایش را برداشت و برای همه پرنده ها شلوار کشید."

"و حالا بفرمایید. فلامینگوهای اسلامی داریم"

خنده به لبهای لیلا آمد اما آن را فرو خورد. از دندان های زرد و آن دندان افتاده اش خجالت می کشید. از صورت پژمرده و لبهای ورم کرده اش شرمگین بود. آرزو می کرد که ای کاش می توانست قبل از آمدن طارق صورتش را بشوید یا لااقل موهایش را شانه کند.

"اما پسر عمو آخرین خنده اش را هم کرد، او آن شلوارها را با آبرنگ کشید. وقتی طالبان بالاخره رفتند نقاشی را شست"

طارق لبخند زد و به دستهایش نگاه کرد. لیلا دید که او هم دندانی را از دست داده است.

"دقیقا"

او پاکلی بر سر گذاشته بود، کفش ورزشی به پا داشت و ژاکت پشمی سیاه رنگی پوشیده بود که پایین آنرا در شلوار خاکی رنگش فرو کرده بود. نیمه لبخندی بر لب داشت و به آرامی سر تکان می داد. لیلا به یاد نمی آورد که او قبلاً این کلمه را بکار برده باشد. دقیقاً. و این ژست متفکر، انگشت هایش روی دامنش خیمه ای ساخته بودند. و این سر تکان دادن، این هم جدید بود. چنین کلمات و چنین ژست های بزرگسالانه ای. و چرا اینها باید به نظر تعجب برانگیز بیایند؟ او حالا یک بزرگسال محسوب می شد، طارق، یک مرد بیست و پنج ساله با حرکات کند و لبخندی خسته بود. بلند قامت، ریشو، و متناسب تر از آنچه او در تمام رویاهایش به یاد داشت. با دستهایی قوی مثل دستهای کارگران، پیچ پیچ با رگهایی پر خون. صورتش هنوز لاغر و خوش قیافه بود اما پوستش دیگر لطیف نبود، در پیشانی اش اثر گذر فصل ها دیده می شد. مثل گردنش آفتاب سوخته بود. پیشانی مسافری در انتهای سفری طولانی و ملال آور. پاکلیش، از سرش عقب رفته بود و لیلا می توانست ببیند که موهایش شروع به ریختن کرده است. چشمان فندقیش تیره تر و بی نورتر از آن بود که به خاطر می آورد، یا شاید هم فقط بخاطر نور اتاق بود.

لیلا به مادر طارق فکر کرد، رفتار بی شتابش، لبخند زیرکانه اش، کلاه گیس بنفش تیره اش. و پدرش، با آن چشمان چپ، و شوخی هایش.

زودتر، دم در، با صدایی پر از اشک، به او گفته بود که فکر می کرده چه بلایی سر او و خانواده اش آمده و او سرش را تکان داده بود. از او پرسید که آنها چه می کنند؟ اما وقتی طارق سرش را پایین انداخت و گفت: "در گذشته اند"

"خیلی متاسفم"

"خوب، به من هم همینطور، اینجا" او کیف جیبی کوچکی از جیبش بیرون کشید و به او داد. گفت: "با درود از طرف آلیونا" داخل آن تکه ای پنیر در لفافه ای پلاستیکی وجود داشت.

لیلا گفت: "آلیونا؟ اسم قشنگی است." و تلاش زیادی کرد که صدایش نلرزد. همسرت است؟"

طارق گفت: "بزم است" او چنان به لیلا لبخند می زد که انگار انتظار دارد که چیزی یادش بیاید.

بعد لیلا به خاطر آورد. آن فیلم روسی، آلیونا دختر کاپیتان بود، دختری که عاشق معاون اول شده بود. آن روزی که او، طارق و حسینه، تانک ها و جیب های شوروی را دیده بودند که کابل را ترک می کردند به یاد آورد. روزی که طارق آن کلاه پوستی مسخره روسی را بر سر نهاده بود.

طارق می گفت: "من مجبور بودم به خاطر گرگ ها او را به تیرک ببندم و حصار بسازم. در کوهپایه ای که زندگی می کردم، جنگل انبوهی در نزدیکی بود، شاید حدود یک چهارم مایل فاصله داشت، بیشترش درختان کاج بود و صنوبر و سرو. بیشتر در جنگل زندگی می کردند، گرگ ها را می گویم. اما یک بز بع کن، که دوست دارد ول بگردد می توانست آنها را از جنگل بیرون بکشد. بنابراین حصار لازم بود."

لیلا از او پرسید که منظورش کدام کوهپایه است؟

طارق گفت: "پیر پنجال پاکستان جایی که من زندگی می کردم نامش موری بود. آنجا یک بیلاق تابستانی بود که یک ساعت از اسلام آباد فاصله داشت. آنجا پر از تپه و سبز بود و درختان زیادی داشت. از سطح دریا بالاتر بود بنابراین در تابستان خنک بود. جایی کاملاً مطلوب برای توریست ها "

انگلیسی ها در دوره ویکتوریا آنجا را به عنوان استراحتگاهی نزدیک مقر فرماندهی ارتششان در راولپنڈی ساخته بودند تا از گرما فرار کنند. هنوز هم می توانی آثاری از دوره مستعمراتی در آنجا ببینی. اتاق های چای، کلاه فرنگی ها که به آنها کلبه می گویند و از این جور چیزها. خود شهر کوچک و دلپذیر است. اسم خیابان اصلی مال است که یک پستخانه یک بازار چندتایی رستوران و مغازه هایی که توریست ها را برای شیشه های نقاشی شده و فرش های دست باف نقره داغ می کنند، دارد. ترافیک این خیابان به طرز عجیبی یک هفته از یک طرف است و هفته بعد از طرف دیگر.

محلی ها می گویند که ترافیک خیابان های ایرلند هم همینطور است. من نمی دانم به هر حال قشنگ است. زندگی ساده ای است، اما من دوستش دارم، زندگی کردن در آنجا را دوست دارم. "

"با بزت. با آلیونا."

لیلا این حرف را چندان بخاطر شوخی نزد بلکه می خواست جهت سخن را به جای دیگر ببرد. جایی مثل اینکه دیگر چه کسی در آنجا با او نگران حمله گرگ هاست اما طارق فقط سرش را تکان داد. گفت:

"به خاطر والدینت متاسفم."

"تو شنیدی؟"

قبلاً با بعضی از همسایه ها صحبت کردم."

سکوتی برقرار شد در طی آن سکوت، لیلا با تعجب فکر می کرد که کدام یک از همسایه ها باقی مانده که به او چیزی گفته باشد.

"من هیچ کس را نشناختم. منظورم همسایه های قدیم است."

"آنها همه رفته اند. هیچ کس که تو بشناسیش باقی نمانده است."

من کابل را هم نشناختم"

لیلا گفت: "من هم نمی شناسم. و تازه من هیچ وقت اینجا را ترک نکرده ام."

زلمای همان شب بعد از شام، بعد از اینکه طارق آنجا را ترک کرد گفت: "مامی یک دوست تازه دارد. یک مرد."

رشید سرش را بلند کرد: "واقعا؟"

طارق پرسید که می تواند سیگار بکشد؟

طارق در حالی که خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری می تکاند گفت: "آنها چند وقتی را در اردوگاه پناهندگان نصیر باغ در نزدیکی پیشاور ماندند. شصت هزار پناهنده افغانی در آنجا زندگی می کردند."

"البته آنجا به بدی بعضی دیگر از اردوگاه ها مثل، جلوزای لعنت شده نبود. من فکر می کنم که حتی شبیه آن کمپ های نمونه زمان جنگ سرد بود، جایی که غریبها می توانستند آنجا را به همه نشان بدهند و به جهانیان ثابت کنند که آنها برای افغانی ها چه کارهایی می کنند "

طارق ادامه داد: "اما آن وضع فقط در زمان جنگ با روس ها بود. روزهای جهاد و علاقه جهانی و اعطای پول و دیدارهای مارگارت تاچر."

"بقیه اش را که خودت می دانی، لیلا. بعد از جنگ شوروی سقوط کرد و دیگر چیزی نبود که غرب را به افغانستان علاقه مند نگه دارد. و بنابراین چشمه پول هم خشک شد. حالا نصیر باغ مجموعه ای از چادر، گردو خاک و فاضل آب های روباز است. وقتی ما به آنجا رسیدیم، آنها چند تکه چوب و یک تکه کرباس به ما دادند و گفتند که برای خودمان چادر بزنیم."

طارق چیزهای بیشتری را که از نصیر باغ به خاطر می آورد گفت. جایی که آنها یکسال در آنجا ماندند. با رنگ های قهوه ایش.

"چادرهای قهوه ای، مردمان قهوه ای، سگ های قهوه ای، شورباهای قهوه ای."

آنجا درخت بی برگی بود که زریق هر روز از آن بالا می رفت روی شاخه ای می نشست و پناهندگانی را که در اطراف در آفتاب دراز کشیده بودند تماشا می کرد. از آن جا چشم اندازی کامل از جراحات و واماندگی های آنها داشت. پسرهای استخوانی را نگاه می کرد که با حلبی های زوار در رفته آب می آوردند. هیزم جمع می کردند. با چاقوهای کند از چوب اسباب بازی می ساختند. کیسه های آرد گندمی را که هیچ کس نمی توانست با آنها نانی بپزد به زور از دست هم می گرفتند. همه جای اردوگاه پناهندگان را نگاه می کرد، باد به چادرها می وزید و آنها را تکان می داد. همه جا پر از علف های هرز لگدمال شده بود. بادبادکها از سقف های گلین کلبه ها در پرواز بودند.

"خيلي از بچه ها مردند. از اسهال و از سوء تغذيه، يعني از گرسنگي. بيشتر از آن اسهال لعنتي مي مردند. خدايا، ليلا. من به خاك سپردن بچه هاي خيلي زيادي را ديدم. هيچ چيزي بدتر از اين نيست. "

پاهيش را جابجا كرد. باز لحظاتي سكوت بيشتان برقرار شد.

"پدرم نتوانست طاقت اولين زمستان را بياورد، در خواب مرد. فكر مي كنم دردي نكشيد. "

گفت كه در همان زمستان مادرش سينه پهلو كرد و تقريباً مرد. اگر آن دكتري كه در واگن كهنه اي كه تبديل به كلينيكش كرده بود، نبود، حتماً مي مرد. او تمام شب را با تب بيدار مي ماند و سرفه هايي شديد با خلطي به رنگ زنگار مي كرد. صف افرايي كه مي خواستند دكتور را ببينند طولاني بود. و همه از سرما مي لرزيدند، ناله مي كردند، سرفه مي كردند، مدفوع بعضي ها از ميان پاهيشان روان بود، بقيه خسته تر يا گرسنه تر يا مريض تر از آن بودند كه بتوانند حتي كلمه اي بگويند.

"اما او مرد نجبي بود. دكتور را مي گويم. او مادرم را معالجه كرد، مقداري قرص به او داد و آن زمستان جاناش را نجات داد. "

در همان زمستان، طارق كودكي را قافلگير كرده بود.

طارق عادلانه گفت: "دوازه يا شايد سيزده سالش بود. من يك شيشه شكسته را روي گلويش گذاشتم و پتويش را از او گرفتم. پتو را براي مادرم بردم. "

او بعد از بيماري مادرش به خودش قول داده بود، اينكه آنها يك زمستان ديگر را در آن اردوگاه نگذرانند. او كار خواهد كرد و پول پس انداز مي كند و به آپارتماني گرم با آب تميز در پيشاور خواهند رفت. وقتي بهار شد، به دنبال كار رفت. گاه به گاه صبح هاي زود كامبوني به اردوگاه مي آمد و حدود دو دوجين از پسر ها را سوار مي كرد و آنها را به صحرا مي برد تا سنگها را جابجا كنند يا به باغستان ها مي برد تا سيب بچينند. به جاي اينكار كمی پول مي دادند و گاهي يك پتوي يك جفت كفش. اما هرگز او را نخواستند. طارق گفت:

"فقط يك نگاه به پايام كافي بود تا همه چيز تمام شود. "

كارهاي ديگري هم بود. حفر كانال، ساختن كلبه، حمل آب، تميز كردن مدفوع با خاك انداز. اما مردان جوان بر سر همين شغل ها هم با هم مي جنگيدند. و هيچ وقت براي طارق شانسي باقي نمي ماند. بعد يك روز در پاييز 1993 با مغازه داري ديدار كرد.

"او براي بردن يك كت چرمي به لاهور به من پيشهاد پول كرد. خيلي نبود اما كارم را راه مي انداخت. براي يك ماه يا شايد هم دوماه اجاره آپارتمان كافي بود. "

مغازه دار بر ايش بليط اتوبوس گرفت و آدرس خياباني نزديك ايستگاه راه آهن لاهور كه او بايد در آنجا كت را به دست دوست مغازه دار مي رساند.

"من از قبل مي دانستم، البته كه مي دانستم، او گفت كه اگر مرا بگيرند، تنها هستم. و اينكه او مي داند مادر من كجا زندگي مي كند. اما پولش بهتر از آن بود كه بتوانم از اينكار بگذرم. و زمستان هم دوباره داشت مي آمد. "

ليلا پرسيد: "تا كجا رسيدي؟"

او خنديد و با صدايي شرمگين و پوزش خواه گفت: "خيلي دور نرفتم حتي به اتوبوس نرسيدم. اما من فكر مي كردم كه در امانم، فكر مي كردم كه كسي از جايي مرا حمايت خواهد كرد. و آن جواني كه با مدادي در پشت گوشش مسئول بازرسى اتوبوس است نگاه مي كند و مي گويد؟ _ بله بله، او مي تواند اينها را ببرد. ما اجازه خواهيم داد. "

حشيش ها در درز لباس بود و وقتي پليس چاقو را در آن فرو كرد همه اش روي خيابان ريخت. طارق وقتي اينها را مي گفت دوباره خنديد. خنده اي لرزان كه كم كم بلند مي شد. و ليلا به خاطر آورد كه در كودكي هم وقتي كاري متهورانه يا اقتضاح آميز مي كرد براي ماستمالي اوضاع و كمتر جلوه دادن آن همينطور مي خنديد.

زلماي گفت: "او لنگ بود"

"او هماني است كه من فكر مي كنم؟"

مريم گفت: "او فقط براي ديدار آمده بود."

رشيد در حالي كه انگشتش را بلند كرده بود غريد: "تو خفه" به سمت ليلا برگشت:

"خوب، تو چه مي گويي؟ ليلاي و مجنون دوباره به هم پيوستند. درست مثل قديم ها. "

صورتش بي حالت بود: "پس تو گذاشتي كه بيايد تو. اينجا. در خانه من. گذاشتي بيايد اينجا. او با پسر من در اينجا بوده."

ليلا در حالي كه دندان هاش را به هم فشار مي داد گفت:

"تو مرا گول زدي. به من دروغ گفتي. تو آن مرد را فرستادي تا جلوي من بنشيند و ... تو مي دانستي كه اگر من مي دانستم كه او زنده است از اينجا مي رفتم. "

رشید غرید:

"و تو به من دروغ نگفتی؟ فکر کردی من نفهمیدم؟ در باره آن حرامی ات. مرا کودن فرض کرده ای، فاحشه؟"

هر چه طارق بیشتر سخن می گفت، لیلا بیشتر برای وقتی که حرفش تمام می شد، مضطرب می شد. هر سکوتی که پیش می آمد به او یادآوری می کرد که بزودی نوبت اوست که مایوس را بگوید. چراو چطور و کی اتفاقاتی را که مطمئناً او از قبل می دانست را بگوید. هر وقت که او مکث می کرد دل آشوبه ضعیفی لیلا را فرا می گرفت. نگاه هایش را پاسخ نمی گفت. و به دستهایش نگاه می کرد، دستهایی زبر و خشن که گذر این سال های سخت موهای تیره ای بر پشت آنها روپانده بود.

طارق درباره سالهای زندانش که در آن زبان اردو را یاد گرفت چیز زیادی نگفت. وقتی که لیلا پرسید با ناشکیبایی سرش را تکان داد. لیلا در این ژست، بدن های نشسته و میله های زنگ زده، مردان خشن و راهروهای شلوغ و سقف های کپک زده و فرسوده را به وضوح دید. در صورتش خواند که آنجا جایی تحقیر کننده و مایوس کننده و پست بوده است.

طارق گفت که مادرش بعد از توقیف او سعی کرده ملاقاتش کند.

"او سه بار آمد. اما من نرفتم تا او را ببینم."

برای مادرش نامه ای نوشت، و چند تایی هم بعداً نوشت. هرچند که شك داشت که نامه ها به او برسد.

"و من برای تو هم نامه نوشتم."

"واقعا؟"

"اوه يك عالمه. دوست تو ملاي رومي به نوشته هاي من حسوديش مي شد. " و دوباره خندید و اینبار خنده اش پر سرو صدا بود. انگار که از تهور خود هم ترسان است و هم شرمگین.

زلمای در طبقه بالا شروع به فریاد زدن کرد.

رشید گفت: "درست مثل قدیم ها، گمان می کنم گذاشته ای صورتت را هم ببیند."

زلمای گفت: "آره، درست است. "بعد رو به لیلا کرد: "اینکار را کردی مامی، من خودم دیدم."

وقتی که لیلا از طبقه بالا برگشت طارق گفت: "پسرت چندان از من خوش نمی آید."

لیلا گفت: "متأسفم، اینطور نیست. او فقط.... بهش فکر نکن"

بعد به سرعت موضوع صحبت را تغییر داد چون صحبت درباره زلمای او را پر از احساس ناخوشایند گناه می کرد. زلمای فقط يك بچه بود، يك پسر كوچك كه پدرش را دوست داشت و بیزاری غریزش از این غریبه قابل درك و درست بود.

"و من برای يك عالم نامه نوشتم."

"يك عالم"

"چند وقت در موري بودي؟"

"كمتر از يك سال"

او در زندان همدم مردی مسن شده بود. مردی با نام سلیم که اهل پاکستان بود. يك بازیکن هاكي كه مدت ها در بیرون و درون زندان در رفت و آمد بود. او ده سال به خاطر چاقو زدن به يك پلیس مخفی زندانی شده بود. طارق گفت که هر زندانی مردی مثل سلیم داشت. همیشه کسی بود که باهوش باشد و ارتباطاتی داشته باشد و بتواند برا يتان چیزهایی فراهم کند و فرصت ها و خطرات را بشناسد. و همین سلیم بود که نامه های طارق را بیرون می برد و برایش درباره مادرش پرس و جو کرد و بعد يك روز طارق را نشان داد و با صدایی نرم و پسرانه گفت که مادرش مرده است.

طارق هفت سال را در زندان پاکستان گذراند. "من قصر در رفتم. من خوش شانس بودم. قاضي كه به پرونده من رسیدگي مي كرد برادري داشت كه با يك زن افغاني ازدواج کرده بود. ممكن است كه او آسان گرفته باشد. نمی دانم."

وقتی حبس طارق در اول زمستان 2000 تمام شد سلیم شماره تلفن و آدرس برادرش را به او داد. نام برادرش سعید بود.

طارق گفت: "برادرش هتل کوچکی در موري داشت. با دوازده اتاق و يك اتاق استراحت. جایی كوچك براي توريست ها. به من گفت به سعید بگویم كه او مرا فرستاده است."

طارق به محض اینکه در موري از اتوبوس پیاده شد به آنجا علاقه مند شد. درخت های كاج كه برف پوش بودند. سرما، هوای خشك، كلبه هایی با در و پنجره های چوبي، و دودي كه از دود كش ها برمي خواست.

طارق هنگامی كه به در هتل سعید مي كوبيد با خود فكر مي كرد كه اینجا، جایبست كه نه تنها دنیایش از بدبختی بیرون می آید بلکه در آنجا حتي تصور بدبختی و محنت به نظر زشت و غیرممکن است.

"یا خودم گفتم، اینجا جایبست که يك مرد مي تواند در آن گذران کند."

طارق به عنوان دربان و خدمتکار استخدام شد. او کارش را در طی يك ماه دوره آزمایشیش بخوبی انجام داد. در آن دوره مزدش نصفه بود. هنگامی که طارق صحبت می کرد لیلا سعید را می دید، او را با چشم هایی باریک و چهره ای سرخ مجسم کرد. پشت پنجره اتاق پذیرش می نشست و طارق را که هیزم می شکست و راه ها را پارو می کرد، تماشا می کرد. او را می دید که وقتی طارق زیر سینک دستشویی دراز کشیده و لوله ای را که نشست می کرد تعمیر می کند از بالای پاهای طارق دولا شده بود و کار او را تماشا می کند. او را در حالی تصور می کرد که دفتر حساب را برای پول هایی که کم آورده بود، بررسی می کرد. محل اقامت طارق کنار کلبه كوچك آشپز بود. آشپز بیوه پیر متنی بود به نام آدیبا. هر دو کلبه از خود هتل جدا بودند. و بین آنها و ساختمان اصلی پوشیده از درختان پراکنده بادم بود. يك نیمکت و يك فواره سنگی هرم مانند که تابستان ها، تمام روز آب از آن می جوشید در محوطه بود. لیلا طارق را در کلبه اش مجسم کرد در حالی که در تخت نشسته بود، و به دنیای پربرگ پشت پنجره اش نگاه می کرد. در پایان دوره آموزشی، سعید همه پول طارق را داد و به او گفت که ناهارش مجانی است و يك کت پشمی به او داد و پای جدیدی برایش جور کرد. طارق گفت که سعید يك مرد به تمام معنی بوده است.

با اولین حقوق کاملی که گرفت به شهر رفت و آلیونا را خرید.

طارق با لیخندی بر لب گفت:

"پشم هایش کاملاً سفید بود. بعضی صبح ها، وقتی هایش که همه شب برف باریده بود، اگر بیرون را نگاه می کردی فقط چشم ها و پوزه اش را می دیدی."

لیلا سر تکان داد. سکوتی برقرار شد، در طبقه بالا زلمای دوباره توپش را به دیوار می زد.

لیلا گفت:

"من فکر می کردم که تو مرده ای."

"می دانم، به من گفته بودی."

صدای لیلا شکست. مجبور شد گلپوش را صاف کند و خودش را جمع و جور کرد. گفت:

"مردی که آمد و خبرها را داد، خیلی جدی بود... من حرفش را باور کردم، طارق. کاش باور نکرده بودم، اما باور کردم. و بعد خیلی احساس تنهایی و وحشت کردم. اگر غیر از این بود هرگز به ازدواج با رشید موافقت نمی کردم. من...."

طارق در حالی که به چشم های او نگاه نمی کرد به نرمی گفت:

"مجبور نیستی چیزی بگویی." در صدایش هیچ سرزنشی مخفی نبود، هیچ اتهامی هم در لحن صدایش وجود نداشت. و هیچ اثری از سرزنش هم نداشت.

"اما می گویم. چون دلیل بزرگتری بود که با او ازدواج کردم. چیزی هست که تو نمی دانی، طارق، کسی هست. باید به تو بگویم."

رشید از زلمای پرسید؟ "تو هم نشستی و با او صحبت کردی؟"

زلمای چیزی نگفت. لیلا حالا شك و تردید را در چشم های زلمای می دید، اینکه حالا درك کرده بود که آنچه که افشا کرده است عواقب بزرگتری از آنچه فکر کرده بود دارد.

"ازت يك سوال پرسیدم، پسر."

زلمای آب دهانش را قورت داد. نگاهش مرتب از این طرف به آن طرف حرکت می کرد.

"من طبقه بالا بودم، با مریم بازی می کردم."

"و مادرت؟"

زلمای در حالی که داشت به گریه می افتاد نگاهی عذرخواه به لیلا انداخت.

لیلا گفت:

"همه چیز مرتب است زلمای، راستش را بگو."

زلمای با صدایی که به زحمت از زمزمه بلندتر بود گفت:

"او، او طبقه پایین بود و با آن مرد صحبت می کرد."

رشید گفت: "صحیح، کارگروهي."

طارق هنگامی که می رفت گفت: "می خواهم با او ملاقات کنم، می خواهم ببینمش"

لیلا گفت:

"باشد، ترتیبش را می دهم."

طارق با لیخند گفت: "عزیزه، عزیزه" کلمات را می بلعید. هر وقت که رشید اسم دخترش را می برد در نظر لیلا حالتی ناگوار داشت، تقریباً حالتی رکیک.

"عزیزه، اسم دوست داشتنتی است."

"خودش هم دوست داشتنتی است، خواهی دید."

"برای دیدنش دقیقه شماری می کنم."

تقریباً ده سال از آخرین باری که یکدیگر را دیده بودند گذشته بود. ذهن لیلا تمام آن لحظاتی را که با هم در کوچه ملاقات می کردند و آن بوسه های مخفیانه را تداعی می کرد. نمی دانست که اکنون در نظر طارق چگونه است. آیا او هنوز زیباییش می داند؟ یا بنظرش پڑمرده و رقت بار و مثل یک پیرزن بی قرار و ترسان آمده است؟ تقریباً ده سال، اما در آن لحظه که با طارق در آفتاب ایستاده بود، به نظر می آمد که آن سالها هرگز نگذشته است. مرگ والدینش، ازدواجش با رشید، قتل ها، موشک ها، طالبان، کتک ها، گرسنگی، حتی بچه هایش، همه اینها به نظر رویا می رسید. وهمی عجیب، بین آن بعد از ظهر و این لحظه فقط مردابی خالی بود.

بعد چهره طارق تغییر کرده، سخت شد. او این سیما را می شناخت. این همان نگاهی بود که آن روز بر چهره اش بود. آن روزی که هر دو کودک بودند. وقتی که پایش را جدا کرد و به دنبال خدیم دوید. او یک دستش را بلند کرد و گوشه لب پایین لیلا را لمس کرد.

به سردي گفت: "او اینکار را با تو کرده"

در این تماس، لیلا آن شوریدگی دیوانه وار آن بعد از ظهري که عزیزه را حامله شد به یاد آورد. نفسش بر گردنش، عضلات کمرش را که خم می شد. سینه اش که بر او فشرده می شد. دستهایشان در هم پیوست.

طارق زمزمه کرد: "کاش ترا با خود می بردم"

لیلا مجبور شد سرش را پایین بیندازد، سعی کرد گریه نکند.

"من می دانم که تو حالا یک زن شوهردار و یک مادری. و من حالا بعد از این همه سال اینجا هستم. بعد از این همه اتفاقات. در آستانه در خانه ات حاضر شدم. شاید منصفانه یا مناسب نباشد. اما من راه دوری را برای دیدنت آمده ام. ... اوه، لیلا، کاش هیچ وقت ترک نمی کردم."

لیلا نالید: "نگو"

"باید بیشتر سعی می کردم. باید وقتی که شانسنش را داشتم با تو ازدواج می کردم. انوقت همه چیز فرق می کرد."

"اینطوری حرف نزن"

طارق سرش را تکان داد. قدمی به سوی او برداشت، بعد جلوی خودش را گرفت.

"من نمی خواهم به چیزی تظاهر کنم. و نمی خواهم که زندگی را دگرگون کنم. دیگر هیچ وقت اینطوری نمی آیم. اگر از من بخواهی که بروم، بخواهی که به پاکستان برگردم، فقط یک کلام بگو، لیلا، من خواهم رفت. و هیچ وقت دیگر مزاحمت نمی شوم. من..."

لیلا با صراحتی بیش از آنچه که قصدش را داشت، گفت: "نه!" دید که به سمت بازوی او خیز برداشت و آن را قاپ زد. دستهایش را انداخت. "نه، نه، طارق، نه، لطفا بمان."

طارق سر تکان داد.

"او از ظهر تا ساعت هشت کار می کند. فردا بعد از ظهر برگرد. تو را پیش عزیزه می برم."

"می دانی که از او نمی ترسم."

"می دانم. فردا بعد از ظهر برگرد"

"و بعدش"

"و بعد، ... نمی دانم، باید فکر کنم. این..."

"می دانم، می فهمم، متأسفم، برای خیلی چیزها متأسفم"

"متأسف نباش، قول بده که برگردی، و برگرد."

چشم هایش اشک آلود شد: "خیلی خوبست که دیدمت، لیلا"

وقتی که طارق می رفت او را تماشا کرد و لرزید. فکر کرد، یک عالم نامه، و لرزه ای دیگر بر جانش افتاد. جریانی از غم و بیچارگی، ولی در عین حال چیزی با بی پروایی امیدوارانه و مشتاقانه.

45.

—مریم—

زلمای گفت: "من طبقه بالا بودم با مریم بازی می کردم."

"و مادرت؟"

"او... او طبقه پایین بود، با آن مرد صحبت می کرد."

رشید گفت: "صحیح، کار تیمی"

مریم صورت آویزش را تماشا کرد. چین های پیشانی اش را نگاه کرد. بدگمانی و شبهه در چشمانش آشکار بود. راست و مستقیم نشست، و، چند لحظه کوتاه، به نظر می آمد که فکر می کند. درست مثل کاپیتانی که از شورشی غریب الوقوع آگاه شده باشد و در حال فکر کردن به تصمیم بعیدش است. مریم شروع کرد چیزی بگوید ولی او انگشتش را بالا آورد و بدون نگاه کردن به او گفت: "خیلی دیر است مریم"

با سردی به زلمای گفت: "برو طبقه بالا، پسر"

مریم در صورت زلمای، هشدار دید. با عصبانیت به اطراف و به آن سه نفر نگاه می کرد. حالا حس می کرد که آن بازی کودکانه دری بری گویش کار دستشان داده است. کاری جدی و بزرگانه. با دلسردی و پشیمانی مریم را برانداز کرد و بعد به مادرش نگاه کرد.

رشید با صدایی مبارزه جویانه گفت: "الان برو!"

زلمای را با آرنج هل داد. زلمای گذاشت تا او را به بالای پله ها هل بدهد.

آنها یخ زده ایستاده بودند. مریم و لیلا، با چشم هایی به زمین، انگار که اگر به هم نگاه کنند در گونه ای که رشید قضیه را می بیند تغییری ایجاد خواهد شد. این که وقتی او در ها را باز می کند و ساک های کسانی که حتی از نگاه کردن به او مضایقه می کنند حمل می کند، توطئه کثیفی پشت سرش کرده اند، در خانه اش، در حضور پسر محبوبش. هیچ کدام کلمه ای نگفتند. به صدای پاهایی که از بالای سرشان می آمد گوش دادند. یکی سنگین و شوم و دیگری مثل قدم های حیوان کوچکی که رم کرده باشد. به صداهای آرام حرف زدنشان گوش دادند. صدای مشاجره ای ریز و جوابی کوتاه، دری که بسته شد، و تنغ کلیدی که در آن گردانده شد. سپس صدایی پایی که حالا با بی صبری بیشتری باز می گشت. مریم گام های سنگینش را بر پله ها دید. او را دید که کلید را در جیبش می گذاشت. کمر بندش را دید که از طرف سوراخ دارش دور دستش پیچیده است. سگگ برنجی آن پشت سرش کشیده می شد و به پله ها می خورد.

او رفت که جلوی رشید را بگیرد، اما راشید او را به عقب هل داد. بدون ادای کلمه ای، کمر بند را به سوی لیلا تاب داد. آنچنان سریع اینکار را کرد که لیلا فرصتی برای جاخالی دادن یا عقب نشینی نیافت. یا حتی برای اینکه دستهایش را برای دفاع بالا بیاورد. لیلا با دستهایش شقیقه اش را گرفت، به خون نگاه کرد، با حالتی گیج به رشید نگاه کرد. فقط یک لحظه طول کشیده بود تا این نگاه گیج به نگاهی پر از تنفر تبدیل شود. رشید دوباره کمر بند را تاب داد.

اینبار، لیلا بازوهایش را محافظ خود کرد و کمر بند را قاپ زد. اما نتوانست آنرا بگیرد و راشید دوباره کمر بند را پایین آورد. بالاخره قبل از اینکه راشید بتواند آنرا با تکانی دوباره بر او بنوازد، آنرا گرفت. بعد لیلا در اتاق می دوید و مریم با فریاد به رشید که در تعقیب او بود التماس می کرد. رشید بالاخره به او رسید و دیوانه وار کمر بند را بر او فرود آورد، لیلا اول جاخالی داد سعی کرد که با مشت به گوش او بزند. که این ضربه باعث شد که رشید دشنامی نثارش کند و بیرحمانه تر به تعقیبش بپردازد. او را گرفت، و به دیوار کوبیدش، و بارها و بارها کمر بند را بر بدنش فرود آورد. سگگ سنگین بر سینه، شانه ها، بازوها و انگشتان لیلا بر خورد می کرد و به هر جا می خورد خون جاری می شد.

مریم دیگر تعداد ضربه ها و اینکه چقدر با فریاد از رشید طلب شفاعت کرده بودو چقدر در میان مشت ها و لگد ها و آن کمر بند بیهوده چرخیده بود از حسابش در رفته بود. تا اینکه انگشتانی را دید که به صورت راشید چنگ انداختند، ناخن های رنگ پریده، در آرواره هایش فرو رفتند، موهایش را کشیدند و پیشانی اش را خراش دادند. تا هنگامی که با شوک و رغبت در یافت که آنها دستهای خودش هستند مدت زمانی گذشت.

رشید لیلا را رها کرد و به سمت او برگشت، ابتدا بدون آنکه او را ببیند به سمت او نگاه کرد. بعد چشمانش تنگ شد و با علاقه به مریم نگاه کرد. نگاه چشمانش از حیرت به شوک و از شوک به عدم رضایت و حتی تا حدودی ناامیدی گرایید و چند لحظه ای مکث کرد.

مریم نخستین باری که چشم های راشید را دیده بود به خاطر آورد، زیر پرده عروسی و در آینه، در حالی که جلیل تماشايشان می کرد، چگونه نگاهشان در آینه لغزیده بود و به هم رسیده بود، نگاه بی تفاوت رشید و نگاه مطیع و رام و تقریباً پوزش آمیز او.

پوزش آمیز

مریم حالا می دید که چقدر احمق بوده. از خود پرسید: آیا او همسر متقلبی بوده است؟ یا از خود راضی؟ یا ناشایست؟ یا پست؟ چه کار بدی در حق این مرد کرده است که او به خود اجازه چنین رفتاری را داده است؟ آن کتک های همیشگی، لذت بردنش از آزار او. آیا وقتی که مریض می شد مریم از او پرستاری نمی کرد؟ برایش غذا درست نمی کرد؟ و برای دوستانش؟ آیا وظیفه شناسانه ریخت و پاش هایش را جمع نمی کرد؟ آیا جوانیش را به پای این مرد نریخته بود؟

آیا در قبال اینهمه کار انصاف بود که با پستی و خست او مواجه شود؟

کمر بند وقتی که رشید به سمت او آمد به زمین خورد و صدایی داد. آن صدا مریم را متوجه خود کرد، باید کاری می کرد. مریم پشت سر رشید، لیلا را دید که چیزی را از روی زمین برداشت. دست لیلا را نگاه کرد که در هوا بلند شد، لحظه ای مکث کرد و بعد در کنار صورت رشید فرود آمد. شیشه خرد شد. بارانی از خرده شیشه بر زمین بارید. دستهای لیلا خونین بود، خون از شکاف روی گونه رشید سرازیر شد، از گردنش پایین آمد و بر پیراهنش فرو ریخت. با چشم های مشتعل و دندانهای به هم فشرده برگشت. آنها به زمین افتادند، لیلا و رشید، در هم غلطیدند و دست آخر رشید در حالی که دستهایش دور گردن لیلا گره شده بود، بالا بود.

مریم به او چنگ انداخت. به سینه اش مشت زد، خودش را به سمت او پرتاب کرد. تقلا کرد که دستهایش را از دور گردن لیلا جدا کند. به آنها ضربه زد، اما آن دستها محکم دور گردن لیلا قفل شده بودند و راه نفش را بند آورده بودند. او می خواست لیلا را خفه کند. و هیچ کس نبود که بتواند کاری بکند. مریم برگشت و اتاق را ترک کرد. او از صدای ضرباتی که از طبقه بالا می آمد آگاه بود و می دانست که دستهای کوچکی به در بسته کوبیده می شود. به راهرو دوید. به در جلویی رسید و از حیاط گذشت.

در انباری، مریم بیل را قاپید. وقتی که به اتاق بازگشت، رشید به او توجهی نکرد. همچنان بالای لیلا بود و چشمانش گشاد و دیوانه بود و دستهایش همچنان دور گردن لیلا حلقه بود. صورت لیلا کبود شده بود. و چشمانش به عقب برگشته بود. مریم دید که او دیگر تقلا نمی کند. رشید داشت او را می کشت. فکر کرد او واقعا اینکار را کرده است. و مریم نمی توانست، نباید، اجازه می داد که این اتفاق بیفتد. رشید در طی این بیست و هفت سال زناشویی خیلی چیزها را از او گرفته بود. نمی توانست بایستد و نگاه کند که لیلا را هم بگیرد.

مریم قدم هایش را استوار کرد و دسته بیل را محکم گرفت. آنرا بلند کرد. رشید را صدا کرد. می خواست که ببیند.

"رشید"

رشید نگاه کرد.

مریم بیل را فرود آورد.

بیل به گیجگاهش خورد. ضربه او را از لیلا جدا کرد.

رشید سرش را با کف دستش گرفت. و به خون نوک انگشتانش نگاه کرد. بعد به مریم نگریست. به نظر مریم آمد که صورتش نرم تر شده است. تصور کرد که چیزی از میانشان گذشته است. شاید او در واقع کمی فهم به سر او کوبیده است. شاید او هم چیزی در صورت مریم دیده است، فکر کرد شاید چیزی که مانع او شود. شاید او نشانه ای از همه آن نادیده گرفتن ها و فداکاری ها، دیده است. همه آن فشارهایی که او در این سالهای زندگی بر مریم تحمیل کرده بود. زندگی در خشونت دائمی و مدارا. پستی و فرومایگی. آیا واقعا در چشمان رشید احترام میدید؟ پشیمانی و افسوس؟

اما بعد، لپهای رشید به پوزخندی استهزا آمیز باز شد، و مریم دانست که بیهوده و شاید حتی غیر مسئولانه است که کار را تمام نکند. اگر بگذارد که رشید قصر در برود، چقدر طول می کشد که کلیدش را از جیبش در بیاورد و به دنبال آن هفت تیر طبقه بالا برود، جایی که زلمای را در آنجا زندانی کرده است؟ اگر یقین می داشت که رشید با شلیک به او خیالش راحت می شود و دست از سر لیلا بر می دارد بیل را زمین می گذاشت. اما در چشم های رشید می خواند که هر دویشان کشته خواهند شد.

بنابراین مریم بیل را بلند کرد. تا جایی که می توانست آن را بلند کرد و تاب داد طوریکه کمی با پشتش تماس یافت. طوری چرخاندش که لبه تیزش افقی قرار گرفت و، به خاطرش خطور کرد که این اولین بار در زندگیش است که از زندگیش امتیازی می گیرد. و با این فکر، مریم بیل را پایین آورد. و هر چقدر قدرت داشت به آن داد.

46.

__لیلا__

لیلا صورت بالای سرش را می دید، آن دندان ها و تنباکو و چشمانی مشنوم. در میان تیرگی مریم را هم و رای آن چهره می دید که مشتهایش بر راشید می بارید. بالای سرشان سقف بود. لکه های تیره ای از کپک سقف را علامت گذاری کرده بود درست مثل لکه های جوهری که بر پیراهنی ریخته باشد. ترک های سقف بسته به اینکه از کدام طرف اتاق به آنها نگاه می کردی می توانستند مثل خنده ای بی حال باشند یا اخمی ترش روینانه. لیلا فکر کرد که چند بار کهنه ای را به جارو بسته و تار عنکبوت های این سقف را پاک کرده. سه بار او و مریم آنرا با رنگ سفید رنگ کرده بودند. آن ترک دیگر لبخند نمی زد بلکه حالا خنده ای استهزا آمیز داشت.

سقف کم کم عقب می رفت واز او دور می شد و در مهی ناپیدا گم می شد. آنقدر عقب رفت که به اندازه یک تمبر پستی شده بود. سفید و روشن بود. همه چیز اطرافش در مه ناپدید شده بود. در تاریکی چهره راشید مثل لکه ای بر خورشید بود.

حالا لکه هایی درخشان در پیش چشمش می رقصیدند. مثل ستارگان نقره ای که منفجر شده باشند. اشکال هندسی عجیب و غریبی در نور شکل می گرفتند. چیزهایی تخم مرغ مانند و چیزهایی کرم مانند. بالا و پایین می رفتند. در هم ذوب می شدند. تکه تکه می شدند، و بعد به چیزهای دیگری تبدیل می شدند. سپس محو می شدند و به سوی سیاهی می رفتند.

صداها دور و مبهم شده بود. پشت پلک هایش، چهره کودکش می رقصیدند. عزیزه، هشیار و مسئول، فهمیده، و رمز آلود. زلمای، که با اشتیاق و لرزان پدرش را می نگرست. لایلا فکر کرد:

"پس اینطوری کارم تمام می شود، چه پایان رقت باری."

اما بعد تاریکی شروع به عقب رفتن کرد. احساسی از صعود داشت. انگار که چیزی داشت او را بالا می کشید. سقف کم کم داشت بر می گشت. دوباره بسط می یافت و لایلا می توانست دوباره آن ترک را ببیند. باز هم شبیه همان لبخند قدیمی ملال آور بود.

__خوبی؟ جواب بده. خوبی؟__

چهره مریم، با نگرانی بالای سر لایلا شناور بود. لایلا نفسی کشید. گلویش سوخت. یکی دیگر کشید. اینبار بیشتر سوزاندش. و نه تنها گلویش سوخت بلکه سینه اش هم سوخت. و بعد شروع به سرفه کرد. و نفس زنان خس خس کرد. اما نفس می کشید. گوش سالمش زنگ می زد.

اولین چیزی که بعد از نشستن دید، رشید بود. به پشت افتاده بود و چشمانش به مکانی نامعلوم خیره بود. کف صورتی روشنی از دهانش به چانه اش چکیده بود. جلوی شلوارش خیس بود. لایلا پیشانیش را دید و بعد چشمش به بیل افتاد. ناله ای از دهانش بیرون آمد. با لرزش و در حالی که به سختی صدا از گلویش بیرون می آمد گفت: "اوه، اوه، مریم"

هنگامی که مریم در حالی که دستهایش را در دامنش می گذاشت کنار رشید نشست لایلا با بیقراری راه می رفت و می نالید و دستهایش را به هم می زد. مریم آرام و بی حرکت بود. و تا مدت مدیدی چیزی نگفت. دهان لایلا خشک شده بود. و کلماتش با لکنت و لرزش همراه بود. سعی می کرد به رشید و دهان بازش، چشمان گشاد شده اش و خونی که بر سینه اش دلمه بسته بود نگاه نکند.

بیرون، روشنایی محو شده بود، و سایه ها عمیقتر می شد. صورت مریم در این نور لاغرتر و کشیده تر به نظر می آمد، اما به نظر نمی آمد که ترسیده یا هیجان زده باشد. صرفاً پریشان و متفکر بود چنان دل مشغول بود که وقتی مگسی بر گونه اش نشست به آن هیچ توجهی نکرد. فقط آنجا نشسته بود و لب پایش را می جوید، کاری که هنگامی که فکر می کرد، انجام می داد.

دست آخر گفت: "بنشین، لایلا جو."

لایلا با فرمانبرداری نشست.

"مجبوریم از اینجا ببریمش. زلمای نباید او را ببیند."

قبل از اینکه او را در ملافه ببینند، مریم کلید اتاق خواب را از جیبش بیرون آورد. لایلا او را از پاهایش گرفت و مریم بازوهایش را. سعی کردند که بلندش کنند. اما او خیلی سنگین بود. و دست آخر مجبور شدند روی زمین بکشندش. هنگامی که می خواستند از در جلو بگذرند و به حیاط بروند پای رشید به چهارچوب در گیر کرد و به یک سو خم شد. آنها مجبور شدند برگردند و دوباره تلاش کنند. و بعد صدای ضربت بلندی از طبقه بالا آمد و پای لایلا سکندری رفت و راشید را انداخت. لایلا روی زمین پهن شد. می لرزید و هق هق می کرد. و مریم مجبور شد بالای سرش بایستد و بگوید که او مجبور است خودش را جمع و جور کند. و آنچه که اتفاق افتاده، اتفاق افتاده.

بعد از مدتی، لایلا برخاست و صورتش را پاک کرد. و آنها بدون حادثه دیگری راشید را به حیاط بردند. او را به انباری بردند. و پشت میز کار کشیدند. جایی که از روی آن چندتایی میخ، یک چکش، یک اسکنه و تکه چوب استوانه ای بود که رشید قصد داشت از آن برای زلمای چیزی بسازد اما هرگز فرصتش را نیافته بود. سپس به داخل برگشتند. مریم دستهایش را شست، آنها را در موهایش دواند، نفس عمیقی کشید و گفت: "حالا بگذار زخم هایت را ببینم. همه جاییت بریده است، لایلا جو."

مریم گفت که باید شب را فکر کند و بعد فکرهایشان را روی هم بگذارند و نقشه ای بکشند.

گفت: "حتماً راهی هست. فقط باید پیدایش کنم"

لایلا با صدایی خشک و شکسته گفت: "ما مجبوریم از اینجا برویم! نمی توانیم اینجا بمانیم."

ناگهان به صدایی فکر کرد که باید موقع خوردن بیل بر سر رشید ایجاد شده باشد و احساس تهوع او را فرا گرفت.

مریم صبورانه انتظار کشید تا حال لیلا بهتر شد. بعد او را مجبور کرد دراز بکشد. و، هنگامیکه موهای لیلا را در دامنش نوازش می کرد گفت که نگران نباشد، همه چیز درست می شد. گفت که آنها از آنجا خواهند رفت... او، لیلا و بچه ها، همینطور هم طارق. این خانه و این شهر کینه جورا ترک می کنند. آنها این کشور غم زده را یکسره ترک خواهند کرد. مریم حرف می زد و دستهایش را بر موهای لیلا می دواند. به جایی دور و امن می روند که هیچ کس نتواند آنها را بیابد. جایی که بتوانند پناهگاهی بیابند و گذشته را فراموش کنند.

گفت: "جایی با درخت، درختان فراوان"

آنها در کلبه کوچکی در حومه شهری که هرگز نامش را نشنیده اند زندگی خواهند کرد. یا در روستای دور افتاده ای با جاده های باریک و سنگلاخ که همه نوع بوته ای در کنار آن سبز شده. شاید راه باریکی هم داشته باشند، راه باریکی که به زمینی پر از علف منتهی می شود، جایی که بچه ها بتوانند بازی کنند. یا شاید جاده ای شنی که به دریاچه آبی شفافی برسد که ماهی های قزل آلا در آن شنا کنند و نی ها در سطح آن برویند. آنها مرغ و گوسفند پرورش خواهند داد. و با هم نان می پزند و به بچه ها خواندن می آموزند. و زندگی جدیدی برای خود خواهند ساخت، زندگی صلح آمیز و منزوی. و در آنجا همه چیزهایی که تحمل کرده اند از آنها دور خواهد شد، و آنها از همه شادی ها و کامیابی ها بهره مند خواهند شد. لیلا با تشویق زمزمه می کرد. این زندگی البته که مشکل است اما این ها مشکلاتی هستند که آنها می توانند به آن مباحثات کنند. صدای نرم و مادرانه مریم ادامه یافت و برایش تا حدی آرامش به همراه آورد. و گفت: "راهش همین است." صبحدم، مریم به او خواهد گفت که باید چکار کنند و همان کار را می کنند. و شاید فردا همین وقت آنها به سوی این زندگی تازه پرکشیده باشند. زندگی پر برکتی با امکانات و لذت ها و با خوشامد گویی به مشکلات. لیلا شکرگزار بود که مریم کارها را به عهده گرفته است. و می تواند به جای هر دوییشان فکر کند. فکر خودش آشفته و پریشان و درهم برهم بود.

مریم برخاست: "حالا باید بروی و مواظب پسرت باشی. بیشترین اندوهی که تابه حال لیلا در صورت انسانی دیده بود در او دیده می شد.

لیلا زلمای را در تاریکی پیدا کرد. در گوشه ای از تشک رشید کز کرده بود. کنار او دراز کشید و پتو را بر رویشان انداخت.

"خوابیده ای؟"

زلمای بدون اینکه به سمت او بچرخد گفت:

"خوابم نبرد. بابا جان دعای بابالو را با من نخواند."

"شاید امشب من بتوانم با تو بخوانم"

"تو آنطور که او می خواند نمی توانی بخوانی"

لیلا شانه کوچکش را فشار داد. پشت گردنش را بوسید گفت "سعی خودم را می کنم"

"بابا جان کجاست؟"

"باباجان بیرون رفته است." گلویش دوباره فشرده می شد

و حالا شروع شده بود. برای اولین بار آن دروغ لعنتی را گفته بود. چند بار این دروغ باید گفته می شد؟ لیلا با بیچارگی فکر می کرد. چند بار دیگر باید زلمای را گول می زد؟ لحظه هایی را که رشید به خانه می آمد و زلمای هلهله کنان و شادمان به سویش می دوید مجسم کرد و قتهایی را که رشید او را از آرنج هایش می گرفت و آنقدر می چرخاند تا اینکه پاهای زلمای راست میایستاد. هر دوی آنها پس از اینکه زلمای مثل مست ها تلو تلو می خورد قهقهه می زدند. به بازی های پر سرو صدا و خنده های بلندشان فکر کرد. و نگاه های مرموزشان.

پرده ای از شرم و اندوه لیلا را فرا گرفته بود.

"کجا رفته است؟"

نمی دانم، عشق من"

"کی برمی گردد. وقتی که برگشت با خودش هدیه می آورد؟"

او دعا را با زلمای خواند. بیست یک بسم الله الرحمن الرحیم هر کدام با یک بند از هفت انگشت. _ او را که قبل از اینکه دستهایش را بر صورتش بکشد بر آنها فوت می کرد نگریست. بعد پشت هر دو دستش را بر پیشانی گذاشت، نجوا کرد؛ بابالو، برو، پیش زلمای نیا، او کاری با تو ندارد، بابالو، برو، بعد سه بار الله اکبر گفتند.

بعدها، خیلی بعد از آن شب، لیلا با نجوایی که زلمای کرد از وحشت پر شد:

"آیا بابا جان بخاطر من رفت؟ تقصیر من بود؟ بخاطر آنچه در باره تو و آن مرد طبقه پایین گفتیم؟"

لیلا به سمت او خم شد تا به او اطمینان دهد و بگوید: "نه! نه! هیچ تقصیر تو نبود، زلمای" اما او خواب بود. سینه کوچکش بالا و پایین می رفت.

وقتی که لیلا به رخت خواب رفت، فکرش چنان پریشان، وهم آلود و ناتوان شده بود که نمی توانست درست فکر کند. اما وقتی که با صدای موزن بیدار شد پریشانی کمتر شده بود، چند لحظه ای نشست و زلمای را که خواب بود نگاه کرد. مشتتش را زیر چانه اش گذاشته بود. لیلا مجسم کرد که مریم نیمه شب دزدکی به اتاقی که او و زلمای خوابیده بودند آمده و آنها را تماشا کرده و نقشه کشیده.

از تخت بیرون خزید، با تلاش راست ایستاد. همه جایش درد می کرد. گردنش، شانه هایش، پشتش، بازو هایش، ران هایش، همه جایش با ضربه سگگ کمر بند رشید بریده بود. آهسته از اتاق خواب بیرون آمد. در اتاق مریم نوری خاکستری حکم فرما بود نوری که مریم همیشه آنرا با خواندن خروس ها و نشستن شبنم بر علف ها وابسته می دانست. مریم در گوشه ای از اتاق بر جانمازی رو به پنجره نشسته بود. لیلا به آهستگی نشست. مریم گفت: "صبح باید به ملاقات عزیزه بروی."

"می دانم می خواهی چکار کنی"

پیاده نرو، با اتوبوس برو، تاکسی بیش از حد جلب توجه می کند. حتما بخاطر اینکه تنها هستی توقیف می شوی."

"دیشب چه قوی دادی؟"

لیلا نتوانست حرفش را تمام کند، درختان، دریاچه و آن روستای بی نام، فریبی بیش نبودند. می دید که فقط دروغی شیرین بوده اند تا او آرام شود.

"اینکار را... بخاطر تو می کنم لیلا جو"

لیلا نالید: "من این ها را بدون تو نمی خواهم"

مریم لبخند کمرنگی زد.

"می خواهم همانطور که گفتی عمل کنیم. مریم همه مان با هم می رویم. من، تو بچه ها و طارق. طارق جایی در پاکستان دارد. ما می توانیم چند وقتی در آنجا پنهان شویم. تا آنها از آسیاب بیفتند."

مریم صبورانه مثل پدری که با فرزند خوش نیت اما در اشتباهش سخن می گوید، گفت: "ممکن نیست." لیلا با چشمان اشک آلود و کلمات بریده گفت: "از هم مراقبت می کنیم. همانطور که گفتی، نه! من از تو مراقبت می کنم محض تغییر هم که شده."

"او لیلا جو"

لیلا با لکنت به حرف هایش ادامه داد. چانه زد، قول داد، همه کار کرد:

"دیگر مجبور نیستی کار کنی، فقط استراحت می کنی، گل می کاری، هر چه بخواهی، فقط می گویی و من برایت فراهم می کنم، اینکار را نکن مریم. مرا ترک نکن، قلب عزیزه را نشکن،"

مریم گفت: "انها بخاطر دزدی یک تکه نان دست قطع می کنند. فکر می کنی وقتی که یک شوهر مرده و دو همسر گم شده پیدا کنند چه خواهند کرد؟"

لیلا نفس زنان گفت: "هیچ کس نمی فهمد. نمی توانند پیدایمان کنند."

صدای مریم کوتاه و محتاط بود طوری که صدای قول های لیلا در برابر آن طنینی خیالی، تو خالی و احمقانه داشت. "پیدایمان می کنند، دیر یا زود. آنها مثل سگ شکاری هستند."

"مریم، خواهش می کنم"

وقتی که پیدایمان کنند آنوقت تو هم به اندازه من مقصری. طارق هم همینطور. من اجازه نمی دهم که شما دو نفر مثل فراریان زندگی کنید. اگر شما را بگیرند چه بر سر بچه ها می آید؟"

چشمان لیلا پر از اشک بود.

"آنوقت چه کسی از آنها نگهداری می کند؟ طالبان؟ مثل یک مادر فکر کن، لیلا جو، مثل یک مادر، مثل من"

"من نمی توانم"

"تو مجبوری"

لیلا نالید: "این منصفانه نیست"

"هست، ببیا اینجا، اینجا دراز بکش."

لیلا به سوی او خزید و باز سرش را در دامنش گذاشت. همه آن بعد از ظهرهایی را که با هم گذرانده بودند به خاطر آورد. وقتی که موهای یکدیگر را می بافتند. مریم صبورانه افکار پراکنده و داستانهای پیش پا افتاده او را با سپاسگزاری گوش می کرد. انگار که او شخصی منحصر به فرد و داناست.

مریم گفت: "این منصفانه است، من شوهرمان را کشته ام، من پسرش را از وجود پدرش محروم کرده ام. مگر اینطور نیست؟ اینکه فرار کنیم، حتی اگر آنها نتوانند ما را بگیرند، من نمی توانم. من هرگز..." لبهائش می

لرزید "هرگز نمی توانم از غم پسرش فرار کنم. چطور به او نگاه کنم؟ لیلا جو؟"

مریم با یک حلقه از موی لیلا بازی می کرد و سعی می کرد آن حلقه گوریده را صاف کند.

"برای من همه چیز همینجا تمام می شود. من دیگر چیزی نمی خواهم. همه چیزی که همیشه می خواستم دختر کوچکی بود که تو به من دادی. تو و بچه هایت مرا شاد کردید. لایلا جو. ناراحت نباش، لایلا جو"

لایلا نتوانست برای حرف های مریم پاسخی منطقی بیابد. اما به هر حال مثل بچه ها پریشان بود. هنوز کودکانه راجع به درختان میوه ای که منتظر کاشته شدن بودند و جوجه هایی که باید پرورش می یافتند فکر می کرد. همچنان به سخن گفتن در باره آن خانه کوچک در دهکده ای بی نام ادامه داد و راهی که به دریاچه ماهی های قزل آلا می رفت. و، دست آخر وقتی چشمه کلماتش خشکیدند، و همینطور چشمه اشکش، تنها کاری که نتوانست بکند تسلیم شدن و حق هق کردن مثل بچه ها در برابر منطق يك بزرگتر بود. خودش را جمع کرد و صورتش را در دامن گرم خوشامد گوی لایلا پنهان کرد.

کمی بعد، مریم برای زلمای ناهار مختصری از نان و انجیر خشک پیچید. برای عزیزه هم کمی انجیر و چند تایی کلوچه به شکل حیوانات بسته بندی کرد. همه را در ساک کوچکی گذاشت و آنرا به لایلا داد. گفت: "عزیزه را از طرف من ببوس، به او بگو که نور چشم و سلطان قلب منست، اینکار را به خاطر من می کنی؟"

لایلا در حالی که لبهایش را جمع کرده بود سر تکان داد. "همانطور که گفتم با اتوبوس برو و سرت را پایین بگیر"

"کی تو را خواهم دید مریم؟ می خواهم تو را قبل از محاکمه ببینم. به آنها می گویم که چه اتفاقی افتاد. توضیح خواهم داد که تقصیر تو نبود. که تو مجبور به آن کار شدی، آنها می فهمند، نمی فهمند مریم؟ آنها خواهند فهمید."

مریم نگاه نرمی به او کرد.

خم شد تا اینکه چشمانش با زلمای در يك سطح قرار گرفت. او تی شرت قرمز رنگی با حاشیه های خاکی رنگ پوشیده بود و چکمه کابویی مستعملی که رشید از ماندایی برایش خریده بود به پا داشت. توپ بسکتبال جدیدش را با هر دو دست گرفته بود. مریم گونه اش را بوسید.

"تو حالا پسر خوب و قوی شده ای با مادرت خوب رفتار کن." صورت زلمای را در دستانش گرفت، زلمای خود را عقب کشید اما مریم نگاهش داشت "من خیلی متاسفم زلمای جو؛ باور کن که برای تمام رنج و غمت خیلی متاسفم."

لایلا دست زلمای را گرفت و هر دو به سمت پایین خیابان رفتند. قبل از اینکه از پیچ خیابان بپیچند لایلا به عقب نگاه کرد و مریم را دید که کنار در ایستاده است. مریم روسری سفیدی روی سرش انداخته بود، ژاکت آبی تیره ای که در جلو دکمه می خورد به تن داشت و شلوار پنبه ای سفید پوشیده بود. حلقه ای از موهای خاکستریش بر ابرویش افتاده بود. اشعه افتاب بر صورت و شانه هایش افتاده بود. مریم با مهربانی دست تکان داد.

آنها پیچیدند، و، لایلا دیگر هرگز مریم را ندید.

47.

— مریم —

بعد از این همه سال، به نظر می آمد به کلبه برگشته است.

زندان زنان ولایت ساختمانی ملال انگیز و مربع شکل در شهر نو نزدیک خیابان مرغ ها بود. این ساختمان در مرکز مجموعه ای واقع بود که بیشتر مردان را در خود جای می داد. در قفل شده ای مریم و دیگر زنان را از مردان مجاور جدا می کرد. مریم در آنجا پنج سلول دیده بود. این سلول ها اتاق های بدون اثاثیه ای بودند با دیوارهایی کثیف و پنجره هایی کوچک که به حیاط عقبی باز می شدند. پنجره ها حتی با وجود آنکه درهای سلول ها را باز می کردند تا آنها بتوانند به حیاط بروند مسدود بودند.

پنجره ها شیشه نداشتند. همینطور هم پرده ای نداشتند. و این بدین معنی بود که طالب نگهداری که در حیاط گشت می زد می توانست فضایی درونی سلول ها را ببیند. بعضی از زنان شکایت می کردند که نگهداران بیرون پنجره سیگار می کشند و با چشم های دریده و لبخندهای گرگ صفتشان در دکی نگاه می کند و زیر لب جوك های بی شرمانه در باره آنها می گویند. به همین دلیل، بیشتر زنان تمام روز برقع می پوشیدند و فقط پس از غروب آفتاب وقتی در اصلی قفل می شد و نگهدارها به سر پست هایشان می رفتند، آن را در می آوردند.

در طول شب سلولی که مریم با پنج زن و چهار کودک در آن شریک بود، تاریک می شد. موقعی که برق داشتند، نغمه را بلند می کردند که دختر کوتاه قدی با سینه های صاف و موی سیاه مجعد بود، او را تا سقف بلند می کردند. در آنجا سیمی بود که روکش آن لخت شده بود. نغمه سیم را دور لامپ می پیچید و به این ترتیب مداری ایجاد می کرد.

دستشویی به اندازه يك صندوق خانه بود. كف سیمانی آن جابجا ترك برداشته بود. گودال كوچك مستطیل شكلی در آن وجود داشت، كه در زیر آن توده ای از مدفوع جمع می شد. مگس ها در اطراف سوراخ جشن می گرفتند. در وسط زندان حیاط باز مستطیلی بود، و، در وسط آن حیاط حوضی وجود داشت. حوض زیراب نداشت و این بدان معنا بود كه حیاط اغلب پر از گل بود و آب مزه آب راكد می داد. بندهای لباس، مملو از جوراب ها و كهنه های شسته بودند كه روی هم پهن می شدند. اینجا جایی بود كه زندانیان با ملاقات كنندگان دیدار می كردند. جایی بود كه برنج هایی را كه خانواده هایشان برایشان می آوردند می پختند—زندان غذایی به آنها نمی داد. حیاط جایی بازی بچه ها هم بود. مریم فهمیده بود كه خیلی از این بچه ها در این زندان به دنیا آمده بودند و هرگز دنیای بیرون از این دیوارها را ندیده بودند. مریم آنها را كه دنبال هم می دویدند تماشا می كرد، تماشایشان می كرد كه پاهای برهنه شان گلی می شود. همه روز در اطراف می دویدند و بازیهای پرسروصدا می كردند. بی خبر از بوی تند ادرار و مدفوع كه از ولایت و بدنهایشان تراوش می كرد. و بی خیال نگرهبانان طالبان تا اینکه آنها را كتك می زدند. مریم ملاقات كننده ای نداشت. اولین چیز و تنها چیزی كه از افسران طالب خواسته بود، این بود كه كسی را ملاقات نكند.

هیچ کدام از زنان هم سلولی مریم برای جنایات شدید محبوس نبودند. همه شان برای جرم عادی "فرار از خانه" محبوس بودند و در نتیجه مریم بینشان معروف شده بود. زنان به او محترمانه نگاه می كردند، و تقریباً از او می ترسیدند. پتو هایشان را به او تقدیم می كردند. و بر سر تقسیم غذایشان با او با یكدیگر رقابت می كردند.

علاقه مند ترین فرد نغمه بود كه همیشه بازوی او را محكم می گرفت و هر جا مریم می رفت او را دنبال می كرد. نغمه از آن اشخاصی بود كه توزیع اخبار مربوط به بدبختی، چه بدبختی های دیگران و چه بدبختی های خودش را سرگرم كننده یافته بود. می گفت كه پدرش قول او را به خیاطی كه حدود سی سال بزرگتر از او بود داده بود.

"او بویی شبیه _گه_ می داد و كمتر از انگشتانش دندان داشت."

نغمه سعی کرده بود كه با مرد جوانی كه عاشقش بود فرار كند. جوان پسر يك ملای محلی بود. هنوز به بیرون كابل نرسیده بودند كه گرفتنتشان و برشان گردانند، پسر ملا قبل از اینکه توبه كند و بگوید كه نغمه او را با جادیت زبانه اش اغوا كرده، شلاق خورد. او گفت كه نغمه او را جادو كرده. او به خودش قول داده بود كه خود را وقف آموزش قرآن كند. پسر ملا آزاد شد و نغمه به پنج سال حبس محكوم شد. نغمه می گفت كه خیلی هم خوب است كه در زندان است چون پدرش گفته بود به محض اینکه آزاد شود گلوش را با چاقو می برد.

مریم با حرف های نغمه به طور مبهمی چشمك ستارگان كم نور و سرد و ابرهای صورتی رنگ بالایی كوه های سفید كوه را به یاد می آورد و آن روزی را كه ننه به او گفته بود، _انگشت اتهام يك مرد، همیشه زنی را خواهد یافت، همیشه، درست مثل عقربه قطب نما كه به سمت شمال متوجه می شود، اینرا به یاد داشته باش، مریم._

محاکمه مریم هفته پیش برگزار شده بود. از هیئت منصفه و دادگاه علنی خبری نبود. همینطور از شهود و استیناف نیز خبری نبود، مریم خود تنها شاهد و گواه بود. تمام ماجرا كمتر از پانزده دقیقه طول كشید. قاضی میانی، طالبی شكنده و رئیس گروه بود. لاغریش توی چشم می زدو پوستی زرد و چرم مانند و ریشی مجعد و قرمز رنگ داشت. عینکی زده بود كه چشم هایش را چند برابر بزرگ نشان می داد. گردنش چنان لاغر و باریك بود كه بنظر می آمد تحمل سرش را با آن عمامه بزرگ را ندارد.

دوباره با صدایی خسته پرسید: "قبول می كنید كه اینكار را كرده اید؟ همشیره."

مریم گفت: "بله"

مرد سری به تصدیق تكان داد. شاید هم نه. تشخیص سخت بود. او تكان هایی نا خودآگاه در دستها و سرش داشت كه مریم را به یاد ریشه های ملا فیض الله می انداخت. وقتی چای می آشامید، نمی توانست فنجان را بردارد. به مرد چهار شانه ای كه در طرف پیش بود اشاره كرد، آن مرد با احترام فنجان را به لبهای او نزدیک كرد. بعد، طالب به آرامی چشمانش را بست، و حرکتی بر اندازنده و آرام حاکی از سپاسگزاری نمود. مریم در او کیفیتی مهر آمیز كشف كرد. وقتی كه صحبت می كرد لحنش مایه كمرنگی از مكر و دلسوزی داشت. لبخندی شكیبا داشت. نگاهش به مریم رنگ تحقیر نداشت. حالتی اتهام آمیز یا كینه توز نشان نمی داد بلکه بر عكس لحنش اندك مایه ای از عذر خواهی در خود داشت.

طالب صورت استخوانی، كه در طرف راست قاضی نشسته بود، گفت: "آیا كاملاً درك كرده اید كه چه گفتید؟" این طالب از همه شان جوانتر بود. با سرعت و قوت و اعتماد به نفس و متكبرانه سخن می گفت. از اینکه مریم نمی توانست پشتو سخن بگوید عصبانی بود. به نظر مریم می رسید كه او نوعی ستیزه جویی جوانانه كسانی

را دارد که از قدرت خود لذت می برند. کسانی که در همه جا گناه و تقصیری می بینند و فکر می کنند که باید بر همه چیز قضاوت کنند.

مریم گفت: "می فهمم"

طالب جوان گفت: "در شگفتم، خداوند ما ها را متفاوت خلق کرده است، شما زنان و ما مردان. مغز هایمان متفاوت است. شما آنطور که ما می توانیم فکر کنیم نمی توانید. دکتر ها و دانشمندان غربی این را ثابت کرده اند. به همین دلیل است که در مقابل یک شاهد مرد باید دو شاهد زن باشد."

مریم گفت: "من آنچه را که کرده ام قبول دارم برادر. اما، اگر من آن کار را نمی کردم او لیلا را کشته بود داشت خفه اش می کرد."

"این چیزی است که تو می گویی، اما زنان همیشه درباره همه چیز دروغ می گویند"
"این حقیقت دارد"

"آیا شاهد دیگری داری؟ غیر از هوویت؟"

مریم گفت: "ندارم"

او دستهایش را بالا برد و پوزخند زنان گفت: "خوب، پس"
بعد آن طالب مریض احوال شروع به سخن گفتن کرد.

"من دکتر می در پیشاور دارم، یک مرد پاکستانی جوان و عالی. من یک ماه پیش و همینطور هفته پیش او را دیدم. به او گفتم حقیقت را به من بگو، دوست من، و او به من گفت که تا سه ماه دیگر و حداکثر تا شش ماه دیگر زنده می مانم، البته اگر خدا بخواهد. او سرش را محتاطانه به سمت مرد چهار شانه سمت چپش حرکت داد و جرعه دیگری چای آشامید. با پشت دست لرزانش دهانش را پاک کرد.
"اینکه باید این جهانی را که پنج سال پیش پسر جوانم از آن رفت را ترک کنم مرا نمی ترساند. این جهانی که اصرار دارد غمی را پشت سر غمی دیگر تحمل کنیم چنان که دیگر طاقتی برایمان نماند. نه، من وقتی که وقتش فرا برسد با شادی خواهم رفت."

"آنچه مرا می ترساند، همشیره، روزی است که خدا مرا احضار کند و بگوید که چرا آنچه را که من فرمان دادم را عمل نکردی، ملا؟ چرا از قوانین من اطاعت نکردی؟ چطور باید جواب خدا را بدهم؟ همشیره؟ چگونه باید از اینکه از فرمانهایش سر پیچی کردم از خود دفاع کنم؟ همه آنچه می توانم انجام دهم، آنچه همه ما در عمری که به ما عطا شده می توانیم انجام دهیم، اینست که از قوانینی که برای ما آورده شده اطاعت کنیم. آنچه که من در آخر کارم، وقتی که دارم به روز حسابم نزدیک می شوم به روشنی می بینم، همشیره، اینست که کلمات او را دنبال کنم. حتی اگر دردناک باشد."

بر متکاش جابجا شد و به آن تکیه داد.

در حالی که از پشت عینک نگاهش را بر مریم دوخته بود گفت:

"وقتی که می گویی شوهرت مرد ناسازگار و بد اخلاقی بود، من باور می کنم."
نگاه خیره اش هم دلسوزانه و هم عبوس بود.

"اما نمی توانم برای ناراحتی ام از کار بیرحمانه ای که کرده ای کاری بکنم. همشیره، با کاری که کرده ای مشکل دارم، وقتی که آن کار را می کردی پسر کوچکش در طبقه بالا گریه می کرده و من با این مسئله مشکل دارم."

"من خسته و در حال مرگم، و می خواهم که بخشنده باشم. می خواهم ترا ببخشم. اما وقتی خداوند مرا احضار کند و بگوید بخشش بر عهده تو نبوده است ملا، من چه بگویم؟"

همراهانش سر تکان دادند و با تحسین او را نگرستند.

"چیزی به من می گوید که تو زن شریری نیستی، همشیره، اما کار شیرانه ای کرده ای. و تو باید برای آنچه که کرده ای مجازات شوی، شریعت در این مورد قانون روشنی دارد. می گوید که باید ترا به جایی بفرستم که خودم هم به زودی به آنجا خواهم رفت. می فهمی، همشیره؟"

مریم به دستهایش نگاه کرد و گفت که می فهمد.

"شاید خداوند ترا ببخشد"

قبل از اینکه او را بیرون ببرند، سندی به او دادند و گفتند که زیر اعترافاتش و سخنان ملا را امضا کند. زیر نگاه آن سه طالب مریم نامش را نوشت. م، ر، ی، م، یاد آخرین باری که سندی را امضا کرده بود افتاد، بیست و هفت سال پیش، پشت میز جلیل، و در زیر نگاه ملای دیگری.

مریم ده روز در زندان ماند. پشت پنجره سلول می نشست و به زندگی در حیاط زندان نگاه می کرد. وقتی که بادهای تابستانی می وزید، تکه کاغذهایی را که با باد پرواز می کردند و به این طرف و آن طرف پرتاب می شدند و از فراز دیوار زندان بیرون می رفتند را نگاه می کرد. باد را که گرد و غبار را به هوا بلند می کرد و گردباد های کوچکی به راه می انداخت تماشا می کرد. همه، نگهبانان، زندانیان، بچه ها، مریم، صورتشان را در دستانشان پنهان می کردند اما با این وجود از گزند گرد و غبار در امان نمی ماندند. گرد و غبار در گوش و

دماغشان و در مژگانها و چین های پوستشان خانه می کرد و در فضاهاي میان دندانهایشان فقط هنگام غروب باد فرو کش می کرد. و بعد نسیم به آرامی شروع به وزیدن می کرد انگار می خواهد آن خشونت خویشاوند روزانه اش را جبران کند.

در آخرین روز مریم در ولایت، نغمه يك نارنگی به او داد. آنرا در کف مریم گذاشت و انگشتانش را بست و بعد اشکهایش سرازیر شد. گفت:

"تو بهترین دوستی بودی که در عمرم داشتم .

مریم بیشتر روز را پشت پنجره به تماشای زندانیان گذراند . کسی غذا می پخت، و بوی معطر زیره سبز و هوای گرم در هوا شناور می شد و از پنجره به درون می آمد. مریم توانست بچه ها را ببیند که چشم بستنا بازی می کردند. دو دختر کوچک شعری می خواندند. و مریم آن شعر را از روزگار کودکی به خاطر می آورد . به یاد می آورد روزی که بر صخره ها نشسته بودند و ماهی می گرفتند جلیل آنرا برایش خوانده بود:

سوسن، سوسن، سوسن ظریف

نشسته تو راه کثیف

ماهی کوچک از بس که خورد

افتاد تو حوض و بعدش مرد

مریم آنشب رویاهایی نامربوط و مشوش دید. در خواب قلوه سنگ دید. آن یازده قلوه سنگ که از بالا به پایین مرتب شده بودند.

جلیل، که دوباره جوان بود با عرقگیر و خنده پیروزمندانه و چانه شکافدار و کتی که بر شانه اش آویزان بود آخرش آمد تا دخترش را به گردشی با بیوک رود مستر سیاه و درخشانش ببرد .

ملا فیض الله که دانه های تسبیحش را می چرخاند، با او در کنار نهر راه می رفت و سایه هایشان بر ساحل سبزی که گل های آبی رنگ اسطوخودوس و زنبق های وحشی بر آن رویده بود سر می خورد و در آب می افتاد. در این رویا بویی شبیه به میخک می شنید.

ننه را دید که بر آستانه کلبه ایستاده بود . صدایش مبهم و دور بود و او را برای شام صدا می زد. او در علف های انبوه و سرد جایی که مورچه ها لانه ساخته بودند و سوسک ها به سرعت می دویدند و ملخ ها از میان سایه های سبز می پریدند بازی می کرد. صدای چرخ دستی که از راه خاکی می گذشت می شنید. صدای جرنج جرنج زنگوله ها را می شنید و بع بع گوسفندان را بر تپه ها.

در راه استادایوم قاضی مریم در پشت کامیون با افتادن چرخ ها در دست انداز و گذشتنش از روی سنگ ها بالا و پایین می جهید. این بالا و پایین جهیدن ها باعث شد که استخوان نشیمنش مجروح شود. طالب، مسلح جوانی جلوی نشسته بود و او را نگاه می کرد. لیلا از نگاه مهربان و آن چشمان عمیق درخشان شگفت زده بود، جوان صورتی کمی تیز داشت و با ناخن سیاه انگشت اشاره اش بر صندلی کامیون ضرب گرفته بود.

او گفت: "گرسنه ای مادر؟"

مریم سرش را تکان داد.

"من بیسکویت دارم . خوب است. اگر گرسنه ای می توانی بر داری . من اهمیت نمی دهم"

"نه، تشکر، برادر"

او سرش را تکان داد و با مهربانی نگاهش کرد: "می ترسی، مادر؟"

بغضی گلو مریم را فشرد. با صدایی لرزان حقیقت را به او گفت .

"بله، خیلی می ترسم"

جوان گفت: "من عکسی از پدرم دارم، او را یاد نمی آید . او تعمیر کار دوچرخه بود، من فقط همینقدر می دانم . اما نمی دانم که چطور راه می رفت یا، می دانید که، چطور می خندید یا صدایش چگونه بود "

به طرف دیگر نگاه کرد و بعد دوباره به سمت مریم برگشت: "مادرم عادت داشت بگوید که او شجاع ترین مردی است که تا حالا شناخته . مثل يك شیر . اما مادرم می گوید روزی که کمونیست ها او را گرفتند مثل بچه ها گریه می کرد. اینرا گفتم که بدانید ترسیدن در این موقعیت کاملاً عادیست . چیزی نیست که بخاطرش شرم کنید. مادر"

برای اولین بار در آن روز، مریم کمی گریه کرد .

نگاه هزاران چشم او را سوراخ سوراخ می کرد. در ورزشگاه شلوغ، گردن ها کشیده می شد . زبان ها می

جنبید. وقتی که مریم از کامیون پایین آمد همه می پرسید. مریم تکان های سری را که بعد از

اعلام جرم او پدید می آمد را تصور کرد. اما او نگاه نکرد تا سر تکان دادن های همراه با عدم تایید یا نیکو

کاری، با سرزنش یا دلسوزی را ببیند.

آنروز صبح می ترسید که با گریه کردن و شفاعت خواهی در جمع از خود احمقی بسازد، می ترسید که ممکن

است جیغ بکشد یا استقرار کند یا حتی خودش را خیس کند. اما وقتی که او را از کامیون پایین آوردند، پاهای

مریم نمی لرزید، بازوهایش هم همینطور. لازم نبود که او را بر زمین بکشند. او به زلمای فکر می کرد، کسی

که عشق زندگیش را از او گرفته بود، کسی که حالا روزهایش با غم ناپدید شدن پدرش شکل می گرفت. و بعد مریم با گام هایی محکم و بلند و بدون اعتراض جلو رفت.

مرد مسلحی به او نزدیک شد و گفت که بطرف تیر دروازه جنوبی برود. مریم می توانست حس کند که جمعیت در انتظار است. به آنها نگاه نکرد، چشم هایش را روی زمین به سایه اش نگه داشته بود. مریم می دانست که زندگی اغلب اوقات با او نا مهربان بوده است هر چند لحظات زیبایی هم داشته است. اما هنگامی که دوازده گام آخر را بر می داشت، نمی توانست آرزو نکند که کاش زندگیش ادامه می یافت. آرزو داشت کاش می توانست دوباره لیلا را ببیند. آرزو می کرد کاش می توانست طنین خنده هایش را بشنود. کنارش بنشیند و باهم زیر نور ستارگان چای و حلوا بخورند. از اینکه نمی توانست بزرگ شدن عزیزه و تبدیل شدنش را به زن جوان زیبایی ببیند ناراحت بود. اینکه نمی تواند دستانش را با حنا رنگ کند و در عروسیش نقل بپاشد. هرگز با بچه های عزیزه بازی نخواهد کرد. اینرا که پیر شود و با بچه های عزیزه بازی کند را دوست داشت. نزدیک دروازه، مرد پشت سرش گفت که بایستد. مریم ایستاد. از میان تورهای برقع، دید که سایه بازو های آن مرد سایه کلاشینکوف را بلند می کند.

مریم در آن لحظات آخر خیلی چیزهای دیگر را هم آرزو کرد. حتی وقتی که چشم هایش را بست، پشیمانی احساس نمی کرد، احساسی از آرامش زیاد او را در خود غوطه ور کرده بود. به طرز آمدنش به این دنیا فکر کرد یک حرامی، کودکی از دهاتی پست، یک اتفاق نا خواسته، قابل ترحم و قابل تأسف. یک علف هرز. و حالا داشت دنیا را به عنوان زنی ترک می کرد که عشقی داشت و در جواب نیز عشقی گرفته بود. دنیا را به عنوان یک دوست، یک همراه، یک نگهبان ترک می کرد. یک مادر. شخصی که عاقبت نتیجه ای داشته است. نه. آنقدرها هم بد نبود که اینطور بمیرد. مریم فکر کرد که مرگش برای کسی که نامشروع پا به این دنیا نهاده بود چندان بد نیست.

آخرین اندیشه های مریم کلماتی چند از قرآن بود که زیر لب زمزمه می کرد:

اوست که به حقیقت آسمانها و زمین را آفریده است، اوست که شب را پوشاننده روز قرار داد و روز را بر شب مستولی کرد. اوست که خورشید و ماه را به دنبال هم روان کرد که هرکدام بی وقفه از پی هم مدت معلومی در آسمان باشند. همانا او بخشنده ای بزرگ و تواناست. _

طالب گفت: "زانو بزن"

او خداوندا! مرا ببخش و بیمارم، تو بهترین و مهربانترین کس هستی _

"اینجا زانو بزن همشیره و سرت را پایین بینداز"

و برای آخرین بار مریم کاری را که به او گفتند انجام داد.

بخش چهارم

48.

طارق سردرد داشت.

بعضی شب ها، لیلا بیدار می شد و او را درحالی که زیر پیراهنش را به سرش کشیده بود و تکان تکان می خورد بر لبه تخت پیدا می کرد. می گفت که این سردرد ها در نصیر باغ شروع شده و در زندان بدتر شده است. گاهی از شدت سردرد به استفراغ می افتاد، و یک چشمش موقتاً نابینا می شد. می گفت مثل اینست که چاقوی قصابی در شقیقه اش فرو می رود و به آهستگی مغزش را له می کند و بعد از آنطرف بیرون می آید. "وقتی که شروع می شود من حتی می توانم مزه فلز را بچشم"

گاهی لیلا پارچه ای را مرطوب می کرد و بر پیشانی می گذاشت اینکار قدری کمکش می کرد. قرص های کوچک سفید رنگی هم که دکتر سعید داده بود کمک می کرد. اما بعضی شب ها فقط می توانست سرش را بگیرد و ناله کند، چشمانش، برافروخته می شد، آب دماغش راه می افتاد. وقتی که این حمله ها به او عارض می شد لیلا کنارش می نشست و پشت گردنش را می مالید و دستهایش را در دست می گرفت طوریکه سردی حلقه ازدواجش را بر کف دستش حس می کرد. آنها روزی که به موری رسیده بودند با هم ازدواج کردند. وقتی که طارق این موضوع را به سعید گفت به نظر می رسید که آسوده شده است. دلش نمی خواست که زوج ازدواج نکرده ای در هتلش زندگی کنند. سعید اصلاً انطوری که لیلا تصور کرده بود سرخ روی و با چشمان نخودی نبود. سبیل لفل نمکی داشت که نوک هایش را می پیچاند، و خرمنی از موهای بلند خاکستری داشت که از روی پیشانی به عقب شانه می کرد. مرد مودبی بود که به نرمی و شمرده حرف می زد و حرکاتی برازنده داشت.

این سعید بود که آنروز دوست و ملایی را برای مراسم نیکا فرا خواند، طارق را کناری کشید و به او پول داد. طارق نمی خواست پول را بگیرد اما سعید اصرار کرد. طارق به بازار رفت و با دو حلقه ساده ازدواج باز

گشت. و آنها آنشب بعد از اینکه بچه ها خوابیدند ازدواج کردند. در آینه، زیر پرده سبز رنگی که ملا بر سرشان انداخته بود، چشمان لایلا با چشمان طارق مصادف شد. از اشک یا از لبخندهای عروسی واز زمزمه هایی درباره عشق ابدی خبری نبود. در سکوت، لایلا به انعکاس تصاویرشان نگاه کرد که گذر این سالها آنها را پیرتر از آنچه بودند نشان می داد. خطوط و اثراتی که بر چهره های جوانشان رد انداخته بود. طارق دهانش را باز کرد و شروع به گفتن چیزی کرد اما در همان موقع کسی پرده را کشید و سخن قطع شد. آنشب، در حالی که بچه ها در تخت خواب های سفری زیر پای آنها خرخر می کردند، به عنوان زن و شوهر به رخت خواب رفتند. لایلا بیاد می آورد که وقتی جوانتر بودند چقدر حرف زدندشان باهم به آسانی انجام می شد، از همه چیز حرف می زدند، درهم برهم و نا منظم و با گفتاری بشاش و شاد، همیشه در حال قطع کردن حرف یکدیگر بودند. و سعی می کردند با تکیه بر لغاط و بلند حرف زدن توجه یکدیگر را جلب کنند. سرعت خندیدنشان و اشتیاقشان برای لذت بردن را به یاد می آورد. حالا از آن روزهای کودکی فرسنگ ها دور بودند، خیلی چیزها بود که باید برای هم تعریف می کردند اما آن شب وحشتناک توان سخن گفتن را از لایلا گرفته بود. آن شب، اینکه در کنار او بود و گرمای وجودش را در کنار خود حس می کرد، در کنارش دراز کشیده بود و سرهایشان در تماس با هم بود، خودش موهبتی محسوب می شد. دست راست طارق به سبکی دست چپ او را گرفت.

نیمه شب وقتی لایلا از تشنگی از خواب بیدار شد، دید که دستهایشان همچنان در هم کلید شده، بندهای انگشتانشان سفید شده بود درست مثل کودکانی که بند بادیکنی را چنگ زده اند.

لایلا خنکی موری را دوست داشت. صبح های مه آلود و غروب های پر تلالوش و رخسارانی آسمان شب هایش، سبزی کاج ها و رنگ قهوه ای سنجابهایی که به سرعت از تنه و شاخه های درختان سطر بالا و پایین می رفتند را دوست داشت. باران های ناگهانی که باعث می شد دستفروشان خیابان به سرعت سایبان های کرباسیشان را بر پا کنند. از مغازه های سوغاتی و هتل های مختلفی که توریستها را جا می دادند خوشش می آمد حتی با وجود آنکه افراد محلی اعتقاد داشتند که این هتل ها باعث نابودی طبیعت موری خواهد شد. به نظر لایلا می رسید که زانوی غم بغل گرفتن برای ساخت و سازها عجیب است اگر در کابل بودند مردم کابل این اتفاقات را جشن می گرفتند. خوشحال بود که حمام دارند نه از آنهایی که بیرون خانه بود بلکه يك حمام درست و حسابی با دستشویی سیفون دار و دوش و وان. با شیرهایی اهرمی که می شد با مچ دست هم آنها را باز و بسته کرد با آب سرد و گرم. خوشش می آمد که صبح ها با صدای بع بع آلیونا از خواب بر می خواست. و آن اشپز بداخمی که آزاری نداشت، آدیبا در آشپزخانه به طرز شگفت انگیزی کار می کرد. گاهی، هنگامی که لایلا خفتن طارق را تماشا می کرد، هنگامی که کودکانش در خواب سخن می گفتند و می جنبیدند، بغض عظیمی از قدرشناسی گلویش را می گرفت و اشک هایش جاری می شد.

صبح ها، لایلا طارق را از اتاقي به اتاق دیگر دنبال می کرد، کلید ها که از حلقه ای بر کمر بندش آویزان بودند، جلینگ جلینگ می کرد. و بطری اسپری شیشه پاک کن از حلقه کمر بند شلوار جینش آویزان بود. لایلا هم سطلی پر از کهنه، مایع ضد عفونی، برس دستشویی و اسپری واکس چوب را با خود می آورد. عزیزه در حالی که جاروی دسته بلندی در يك دست و عروسک پارچه ای پر شده از لوبیایی که مریم برایش دوخته بود در دست دیگر داشت به دنبالشان می آمد. زلمای با ترش رویی و اکراه همیشه چند قدم عقبتر از آنها حرکت می کرد.

لایلا جارو برقی می کشید، تخت ها را مرتب می کرد و گردگیری می کرد. طارق سینک ها و وان را می شست، توالت ها را پاک می کرد و کف های لئو لئو را می کشید. قفسه ها را با حوله های تمیز، دستمال کاغذی، بطری های شامپو یکنفره و صابون های با بوی بادام پر می کرد. عزیزه شیشه پنجره ها را تمیز می کرد و هرگز عروسکش را از خود دور نمی کرد.

لایلا چند روز بعد از نیکا درباره طارق با عزیزه حرف زده بود. لایلا با تعجب و تقریباً با خشم متوجه چیزی بین عزیزه و طارق شده بود. عزیزه جمله های طارق را تمام می کرد و طارق مال او را. بدون اینکه طارق تقاضای چیزی کند عزیزه چیزهایی را برایش می آورد. سر شام لبخندهای پنهانی با هم رد و بدل می کردند انگار نه انگار که قبلاً با هم غریبه بودند بلکه مثل همراهانی که مدت درازی از هم دور مانده بودند. وقتی که لایلا موضوع را به عزیزه گفت، او اندیشناک به دستهایش نگاه می کرد.

پس از مکثی طولانی گفت: "من از او خوشم می آید."

"او ترا دوست دارد"

"خودش گفت؟"

"بقیه اش را بگو مامی. بگو من هم بدانم"

و لایلا گفت

"پدرت مرد خوبی است، بهترین مردی است که من شناخته ام"

"اگر ترکمان کند چه؟"

"او هرگز ترکمان نمی کند، به من نگاه کن، عزیزه، پدرت هرگز به تو آزار نمی رساند، و هرگز ترکمان نمی کند"

آسودگی خاطری که در صورت عزیزه موج زد، قلب لیلا را شکست.

طارق برای زلمای اسب گهواره ای خرید. برایش يك ارباب ساخت. از یکی از زندانیان یاد گرفته بود که حیوانات کاغذی بسازد و حالا تعداد بیشماري کاغذ را تا می زد و برای زلمای کانگورو و شیر و اسب و پرندگان زیبا می ساخت. اما زلمای همه این کارها را با صراحت پس می زد و گاهی هم کینه اش را نشان می داد.

فریاد می زد: "تو خری! من این اسباب بازی هایت را نمی خواهم"

لیلا می غرید: "زلمای!"

طارق گفت: "چیزی نیست، لیلا، چیزی نیست، ولش کن"

"تو بابا جان من نیستی! بابا جان واقعی من مسافرت رفته، وقتی که برگردد حسابت را می رسد! و تو نمی

توانی فرار کنی، چون او دو تا پا دارد و تو فقط یکی داری!"

شب، لیلا زلمای را به سینه می چسباند و با او دعای بابالو را می خواند. وقتی سوالی می پرسید، باز هم به او دروغ می گفت، می گفت که باباجانش جای دوری رفته و او نمی داند که کی بر می گردد. از این کار متنفر بود، از اینکه اینطور به این بچه دروغ می گفت از خودش متنفر بود. لیلا می دانست که مجبور است این دروغ شرم آور را بارها و بارها تکرار کند چون زلمای مرتب خواهد پرسید، هنگامی که از خواب بعد از ظهر بیدار می شود، هنگامی که از تاب بازی بر می گردد، و بعد، وقتی که به اندازه کافی بزرگ شود که خودش بندهای کفشش را گره بزند، وقتی که خودش به مدرسه برود، باز هم باید این دروغ را تحویلش بدهد. لیلا می دانست که بالاخره موقعی خواهد رسید که دیگر در اینباره سوالی نخواهد پرسید. به آهستگی، زمانی می رسد که زلمای دیگر از این که چرا پدرش او را ترك گفته در شگفت نخواهد بود. دیگر سایه پدرش را در ترافیک پشت چراغ راهنمایی در قامت مرد پیر خمیده ای که در چایخانه ای چای می نوشد، نخواهد دید. و يك روز وقتی که در کنار رودخانه پر پیچ و خمی راه می رود، یا به برفهای تازه نشسته ای که بدون هیچ آثاری از رد پا گسترده شده است، خیره شده، به تعجب می فهمد که ناپدید شدن پدرش دیگر زخمی تازه نیست و او را آزار نمی دهد. و دیگر تبدیل به چیزی دیگر شده، چیزی نرم تر و ملایم تر. مثل خاطره ای دور. چیزی محترم و رمز آلود.

لیلا اینجا در موری خوشبخت بود. اما خوشبختیش آسان نبود. خوشبختی بود که با هزینه ای زیاد به دست آمده بود.

در روزهای تعطیل، طارق لیلا و بچه ها را به بازار می برد جایی که در دو طرفش پر از مغازه هایی بود که چیزهای ارزان قیمت و پر زرق و برق می فروختند و در کنار کلیسای انگلیسی ساخته شده در قرن نوزدهم بود. طارق از دستفروشان کنار خیابان برایشان کباب چاپلی تند می خرید. آنها در بین جمعیت محلی، اروپاییان و تلفن های همراهشان و دوربین های دیجیتالیشان و پنجابی هایی که برای فرار از گرمای منطقه شان به آنجا آمده بودند، گردش می کردند. گاه بیگاه با اتوبوس به سر حد کشمیر می رفتند. از آنجا، طارق دره رودخانه جلوم را به آنها نشان می داد که سرآشویی های پوشیده از درختان کاج داشت و تپه هایش پر از جنگل های انبوه بود، جایی که طارق می گفت میمون ها بر شاخه هایش جست و خیز می کنند. آنها به ناتیا گالی مزین به درختان افرا نیز رفتند. آنجا حدود 3 کیلومتر تا موری فاصله داشت و طارق هنگام عبور از جاده های پر درخت آنجا به سمت ساختمان فرمانداری دست لیلا را گرفت. کنار قبرستان قدیمی انگلیسی ایستادند و تاکسی گرفتند و تا بالای کوهستان رفتند جایی که می شد از آنجا منظره دره سرسبز پوشیده از مه زیر پایشان را دید.

گاهی در این گردش ها، وقتی که از جلوی شیشه مغازه ها می گذشتند، لیلا تصویرشان را در آن می دید، مرد، زن، دختر و پسر. لیلا می دانست که برای غریبه ها آنها مثل يك خانواده عادی جلوه می کنند. بدون راز، بدون دروغ و بدون حسرت و افسوس.

عزیزه کابوس دید و با فریاد از خواب بیدار شد. لیلا کنار او روی تخت خواب سفری دراز کشید و با آستینش گونه هایش را پاک کرد و دوباره آرامش کرد تا بخوابد. لیلا هم رویاهای خودش را داشت. در این رویاها، همیشه به خانه کابل باز می گشت. در حال راه می رفت و از پله ها بالا می رفت. تنها بود، اما از پشت درها صدای هیس اتو و باز کردن و تا کردن ملافه می آمد. گاهی صدای آرام آواز هراتی قدیمی زنی را می شنید. اما وقتی داخل اتاق می رفت، آنرا خالی می یافت. هیچ کس آنجا نبود. این رویاها لیلا را آشفته می کرد، خیس عرق از خواب می پرید. و چشم هایش از اشک می سوخت. دلش به درد می آمد، هربار که خواب می دید دلش به درد می آمد.

یکشنبه ای در ماه سپتامبر ، لیلا داشت زلمای را که سرما خورده بود می خواباند که طارق خودش را با شتاب در کلیه انداخت.

نفس زنان گفت: "شنیده ای؟ او را کشتند. احمد شاه مسعود، مرده است."

"چی؟"

طارق از همان آستانه در آنچه را که شنیده بود برایش تعریف کرد. می گویند داشته با یک زوج خبرنگار که ادعا می کرده اند تبعه مراکش و اصلاً بلژیکی هستند مصاحبه می کرده است. وقتی که در حال صحبت بوده اند، بمبی که در دوربین جاسازی شده بوده منفجر می شود. مسعود و یکی از خبرنگارها در جا کشته می شوند. آن یکی خبر نگار سعی داشته فرار کند که به سمتش شلیک می کنند. می گویند که آن خبرنگاران احتمالاً از افراد القاعده بوده اند."

لیلا پوستر احمد شاه مسعود را که مامی به دیوار اتاقش زده بود به خاطر آورد. در آن تصویر مسعود به جلو خم شده بود و یک ابرویش را بالا برده بود و صورتی متمرکز داشت انگار که دارد با احترام به سخنان کسی گوش می دهد. لیلا به یاد می آورد که مامی از اینکه مسعود در مراسم دفن پسرانش سخنرانی کرده بود چقدر سپاس گزار بود. چگونه به هرکس که می رسید این موضوع را تکرار می کرد. حتی پس از جنگ و وقتی دسته بندی ها و توطئه ها شروع شد ، مامی همیشه از سرزنش کردن او خودداری می کرد. _ او مرد خوبی است _ مادرش همیشه فقط همین را می گفت. _ او صلح می خواهد. می خواهد افغانستان را از نو بسازد. اما آنها نمی گذارند. _ برای مامی، حتی آن آخرها، حتی بعد از اینکه همه چیز به طرز وحشتناکی از کار در آمد و کابل رو به ویرانی رفت، مسعود هنوز شیر پنجشیر بود. لیلا مثل او بخشنده نبود. خشونت مسعود نه تنها مسرتی برای او به همراه نداشت، بلکه باعث شده بود که پیش چشم او همه همسایه ها یکی یکی محو شوند. اجسادشان را از زیر آوار بیرون آورده بودند. دست و پاهای بچه ها را بعد از مراسم دفن شان از پشت بام ها یا روی شاخه درختان یافته بودند. به روشنی نگاه مامی در آن روز که راکت به خانه شان اصابت کرد را به یاد می آورد. و آنچه را که بیش از هر چیز دیگر می خواست فراموش کند: پیکر بی سر بابی که نزدیک او به زمین خورد و پایه های پلی که بر تی شرتش چاپ شده بود غرق در مه و خون شد.

طارق می گفت: "حتماً مراسم تشییع بزرگی برایش بر پا می کنند، احتمالاً در راولپنڈی"

زلمای که تقریباً خوابش برده بود، حالا نشسته بود و چشمهایش را می مالید. دو روز بعد، وقتی داشتند اتاق را تمیز می کردند متوجه هیاهویی شدند. طارق تی را انداخت و به سرعت خارج شد. لیلا هم او را دنبال کرد. صدا از لابی هتل می آمد. در سمت راست میز پذیرش قسمت استراحت قرار داشت که چندین صندلی و دو کاناپه با روکش مخمل قهوه ای روشن داشت. در گوشه ای جلوی کاناپه ها تلویزیونی بود و سعید، دربان، و چند تا از مهمان ها جلوی آن جمع شده بودند. لیلا و طارق وارد شدند تلویزیون روی کانال بی بی سی تنظیم بود و داشت تصویر ساختمانی را نشان می داد. برجی که دود سیاهی از طبقات فوقانی بالا می رفت. طارق چیزی به سعید گفت و سعید در نیمه جواب دادن بود که هواپیمایی از گوشه تصویر ظاهر شد. هواپیما به برج مجاور برخورد کرد، و چنان انفجاری به راه انداخت که لیلا هرگز مانند آنرا ندیده بود. فریادی از همه کسانی که در لابی بودند برخاست. در کمتر از دو ساعت، هر دو برج فرو ریختند. بزودی همه شبکه های تلویزیونی از افغانستان و طالبان و اسامه بن لادن حرف می زدند.

طارق پرسید: "شنیده ای که طالبان در باره بن لادن چه گفته اند؟"

عزیزه کنارش روی تخت نشسته بود و به میز نگاه می کرد، طارق به او شطرنج یاد داده بود. لبهایش را در هم کشیده بود و حرکات پدرش را موقع تصمیم گرفتن برای حرکت مهره ها تقلید می کرد. سرماخوردگی زلمای کمی بهتر شده بود. او خوابیده بود و لیلا ویکس به سینه اش می مالید.

لیلا گفت: "شنیده ام."

طالبان اعلام کرده بود که از حمایت بن لادن چشم پوشی نمی کند چون او _ مهمان _ آنها است، و به افغانستان پناهنده شده و رسم پشتون ها اینست که مهمان را حمایت می کنند.

طارق به تلخی خندید و لیلا فهمید که خنده اش برای تحریف این رسم درستکارانه مهمان نوازی پشتونی است. راهی برای اینکه همه چیز را وارونه جلوه بدهند. چند روز بعد از حمله، لیلا و طارق دوباره در لابی هتل بودند. تلویزیون، این بار سخنرانی جرج دبلیو بوش را نشان می داد. پرچم بزرگی پشت سرش بود. در یک لحظه صدایش لرزید و لیلا فکر کرد که الان است که گریه کند. سعید که انگلیسی می دانست، برایشان توضیح داد که بوش اعلان جنگ داده.

طارق گفت: "به کی؟"

طارق گفت: "ممکن است چندان بد هم نباشد." عشق بازیشان تمام شده بود. طارق کنار او دراز کشیده بود و سرش را روی سینه لیلا گذاشته بود و دستهایش روی شکمش بود. چند بار اولی که اینکار را کرده بودند خیلی مشکل بود. طارق مرتب حالتی پوزش خواه داشت و لیلا به او اطمینان می داد. هنوز هم برایشان سخت بود، سختی این کار، فیزیکی نبود بلکه مربوط به موقعیتشان بود. کلبه کوچک بود و بچه ها زیر پایشان می خوابیدند و بنابراین خلوتی در کار نبود. بیشتر اوقات، لیلا و طارق در سکوت و با کنترل کامل عشق بازی می کردند. هوسی ساکت، با لباس کامل و زیر پتو تا اگر یکی از بچه ها بیدار شد آماده باشند. همیشه نگران صدای ملافه ها و جیرجیر تخت بودند. اما برای لیلا، بودن با طارق از همه چیز ارزشمندتر بود. هنگام عشق بازی لیلا احساس اطمینان و یافتن پناهی را داشت. همیشه نگران بود که این برکت باهم بودنشان دیری نپاید و از هم بپاشد. و در آن هنگام این اضطراب ها کم رنگ می شد.

لیلا حالا می گفت: "منظورت چیست؟"

"آنچه بر سر کشورمان می آید، دست آخر ممکن است چندان هم بد نباشد" کشورشان. بمب ها یکبار دیگر بر آن باریدن گرفته بودند و اینبار این بمب ها آمریکایی بودند. لیلا هر روز تصاویر جنگ را موقع جارو کردن و عوض کردن ملافه ها از تلویزیون تماشا می کرد. آمریکا یکبار دیگر جنگ سالاران را متحد کرده بود و به ائتلاف شمال برای حمله به طالبان و یافتن بن لادن کمک می کرد. اما آنچه طارق می گفت برای لیلا عذاب آور بود. تقریباً سر او را از روی شکمش کنار زد. "چندان بد نیست؟ مردن مردم؟ زن ها، بچه ها، پیرمرد ها و پیرزنان؟ ویران شدن دوباره خانه ها؟ چندان بد نیست؟"

"هیش بچه ها را بیدار می کنی"

"چطور می توانی چنین چیزی بگویی طارق؟ بعد از همه چیزهایی که دیده ایم. آنهمه بیگناهی که کشته شده اند و می شوند. مردم! تو خودت جسدهایشان را دیده ای!" طارق در حالی که خود را روی آرنج هایش بالا می کشید و به لیلا نگاه می کرد، گفت: "نه، متوجه منظورم نشدی. من منظورم این بود که...."

لیلا در حالی که آگاه بود که صدایش زیادی بلند شده و ممکن است این اولین دعوی زن و شوهریشان باشد گفت: "تو نمی دانی. تو وقتی که مجاهدین شروع به جنگ با هم کردند از آنجا رفتی، یادت هست؟ من آنجا بودم. من! من میدانم! من جنگ را درک کردم. من والدینم را در جنگ از دست دادم. طارق، والدینم. و حالا می شنوم که تو می گویی جنگ چندان هم بد نیست." "متأسفم لیلا، متأسفم" صورت لیلا را در دستهایش گرفت. "راست می گویی، حق با توست، متأسفم. مرا ببخش. من منظورم این بود که بالاخره ممکن است با پایان این جنگ امیدی باشد و ممکن است بعد از مدتها برای اولین بار...."

لیلا در حالی که از حمله اش به او شکست زده بود گفت: "دیگر نمی خواهم در این باره حرف بزنم." می دانست که کارش منصفانه نیست، می دانست که چیزهایی که به او گفته درست نبوده. مگر جنگ والدین او را هم نگرفته بود؟ طارق با ملایمت به صحبت ادامه داد، و، وقتی او را به سمت خود کشید لیلا مقاومتی نکرد وقتی که او دستهایش و پیشانیاش را بوسید باز هم مقاومتی نکرد. می دانست که احتمالاً او حق دارد. او همه توضیحات او را می دانست. ممکن است اینکار لازم باشد. ممکن است که وقتی بمب های بوش تمام شد امیدی باشد. اما او نمی توانست بعد از آن چیزهایی که برای بابی و مامی و کسانی که در افغانستان می شناخت اتفاق افتاده بود، خودش را به گفتن این حرف ها متقاعد کند. نه تا وقتی که دخترها و پسرهای مثل خودش هنگام بازگشت به خانه خود را یتیم می یافتند. لیلا نمی توانست خود را متقاعد کند. ابراز وجد کردن به نظر متظاهرانه و ناخوشایند می رسید. آن شب زلمای با سرفه بیدار شد، قبل از اینکه لیلا بتواند حرکتی بکند، طارق از گوشه تخت بلند شد تسمه پای مصنوعیش را محکم کرد و به سمت زلمای رفت، او را بلند کرد. از روی تخت، لیلا حرکت گهواره ای طارق را در تاریکی تماشا کرد. شکل مبهم سر زلمای را بر شانه طارق و حلقه دستهایش را گرد گردنش می دید. وقتی طارق به تخت بازگشت، هیچ کدامشان چیزی نگفتند. لیلا دست برد و صورت طارق را لمس کرد. گونه های طارق خیس بود.

برای لیلیا زندگی در موری آسوده و راحت بود. کار سنگین نبود، و در روزهای تعطیلشان، او و طارق بچه‌ها را به تپه‌های پاتریال یا به قله پیندی می‌بردند. در روزهایی که هوا صاف بود، می‌توانستند اسلام آباد و مرکز راولپنڈی را ببینند. آنجا، روی علف‌ها پتویی پهن می‌کردند و ساندویچ گوشت و خیارشور و آبجوی زنجبیلی می‌خوردند.

زندگی خوبی بود، لیلیا به خود می‌گفت این زندگی است که باید بخاطرش شکر گزار باشد. همینطور بود، در واقع، همان زندگی بود که در روزهای سیاه زندگیش با رشید رویایش را داشت. هر روز، لیلیا این‌ها را به خود یادآوری می‌کرد.

سپس در یک شب گرم جولای 2002، او و طارق روی تخت دراز کشیده بودند و با صدای آرامی در باره اتفاقات کشورشان حرف می‌زدند. اتفاقات بسیاری افتاده بود. نیروهای ائتلاف طالبان را از اکثر شهرهای بزرگ بیرون رانده بودند و آنها تا نزدیکی‌های مرز پاکستان و به کوهستانهای شرق و جنوب افغانستان عقب نشسته بودند. نیروی پاسدار صلح ایساف به کابل فرستاده شده بود. کشور حالا رئیس‌جمهور موقتی داشت، حامد کرزای. لیلیا فکر می‌کرد که حالا وقتش است که به طارق بگوید. یک سال پیش، با خوشحالی برای ترک کابل حاضر بود یک دستش را بدهد اما در چند ماه اخیر دلش برای شهر کودکی‌هایش تنگ شده بود. دلش برای شلوغی شور بازار، باغ‌های بابر و صدای سقا‌ها با کیسه‌های پوست بزشان تنگ شده بود. دلش برای چانه زدن در خیابان مرغ‌ها و فروشندگان هندوانه در کرته پروان تنگ شده بود. اما فقط بخاطر دلتنگی برای وطن نبود که لیلیا این روزها این همه به کابل فکر می‌کرد. آنچه او را بی‌قرار کرده بود این بود که درباره ساخت مدارس در کابل، بازسازی جاده‌ها، و بازگشت زنان به سر کارهایشان مطالبی شنیده بود و به همین دلیل زندگی کنونی‌اش با همه راحتی و شکرگزاری که برای آن داشت به نظر ناکافی و بی‌اهمیت و بی‌فایده می‌رسید. اخیراً، دائماً صدای بابی در سرش بود. تو می‌توانی هر کاری که بخوای بکنی، من می‌دانم که می‌توانی. و می‌دانم که وقتی این جنگ تمام شود، افغانستان به تو نیاز خواهد داشت.

لیلیا صدای مامی را هم می‌شنید. به یاد می‌آورد که مامی در برابر پیشنهاد بابی برای ترک افغانستان چه می‌گفت. دلم می‌خواهد ببینم که رویای پسرانم به حقیقت پیوسته است. می‌خواهم وقتی این اتفاق افتاد اینجا باشم، وقتی افغانستان آزاد شد. آنوقت پسرانم هم می‌توانند آنها را ببینند. آنها این اتفاق را از دریچه چشم من خواهند دید.

حالا قسمتی از وجود لیلیا می‌خواست که بخاطر بابی و مامی به کابل باز گردد تا آنها بتوانند آن اتفاق را از دریچه چشم او ببینند. ولی بیشترش بخاطر مریم بود. لیلیا از خود می‌پرسید: مگر مریم بخاطر همین نمرده بود؟ آیا او خودش را قربانی کرده بود تا لیلیا خدمتکاری در سرزمینی بیگانه باشد؟ شاید تا وقتی که لیلیا و بچه‌ها شاد و ایمن بودند، اینکه چه می‌کردند برای مریم اهمیتی نداشت اما برای لیلیا مهم بود. ناگهان این امر برایش خیلی مهم شده بود.

لیلیا گفت: "می‌خواهم برگردیم"

طارق در تخت نشست و به او خیره شد. لیلیا دوباره از دیدن اینکه او چقدر زیباست شگفت زده شد، منحنی بی نقص پیشانی‌اش، ماهیچه‌های ظریف بازوهایش، چشمان هوشمند و تهدید آمیزش. یک سال گذشته بود و بارها این اتفاق برای لیلیا افتاده بود، لیلیا نمی‌توانست باور کند که دوباره یکدیگر را یافته‌اند، اینکه او حقیقتاً اینجا است، با او، و اینکه او شوهرش است.

"برگردیم؟ به کابل؟"

"البته اگر تو هم بخوای"

"اینجا خوشحال نیستی؟ به نظر می‌آید که خوشحالی. بچه‌ها هم همینطور"

لیلیا نشست، طارق جابجا شد تا برایش جا باز کند.

"من- خوشحالم- البته که هستم. اما... از اینجا به کجا می‌رویم؟ طارق؟ چقدر وقت می‌مانیم؟ اینجا خانه ما نیست. کابل خانه ماست. من می‌خواهم به کابل برگردم و قسمتی از آن باشم. می‌خواهم کاری بکنم. می‌خواهم در ساختنش شرکت داشته باشم. می‌فهمی؟"

طارق به آرامی سر تکان داد "پس این چیزی است که تو می‌خواهی؟ مطمئنی؟"

"بله، این چیزی است که می‌خواهم. مطمئنم. اما فقط همین نیست. من احساس می‌کنم که مجبورم برگردم. بنظرم می‌رسد که ماندن در اینجا دیگر درست نیست."

طارق به دستهایش نگاه کرد و بعد به سمت او رو کرد.

"اما فقط... فقط... اگر تو هم بخوای"

طارق لبخند زد. پیشانی‌اش صاف شده بود و برای لحظاتی باز همان طارق گذشته بود. طارقی که سردرد نداشت، طارقی که می‌گفت در سرزمین‌های سیبری آب بینی‌اش قبل از اینکه به زمین برسد یخ می‌بندد. ممکن بود که این خیالات لیلیا باشد اما لیلیا اعتقاد داشت که نشانه‌های این طارق بیشتر و بیشتر تکرار می‌شود.

طارق گفت: "من؟ من به دنبال تو تا آخر دنیا هم می‌یایم، لیلیا"

لیلا او را نزدیک کشید و لبهایش را بوسید. اطمینان داشت که هیچ وقت او را به اندازه این لحظه دوست نداشته است.

در حالی که پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داده بود گفت: "متشکرم"

"پس به وطن بر می گردیم"

"اما قبل از آن می خواهم به هرات بروم"

"هرات؟"

لیلا برایش توضیح داد.

لازم بود که بچه ها را اطمینان بخشید. هر کدام را به طریقی. لیلا مجبور شد پیش عزیزه بی قرار بنشیند که هنوز کابوس می دید، و همین هفته پیش از صدای شلیک های هوایی که در عروسی شده بود از وحشت به گریه افتاده بود. لیلا مجبور بود برایش توضیح دهد که وقتی به کابل باز کردند دیگر طالبان آنجا نیستند. دیگر در آنجا جنگی نیست و اینکه دیگر او را به یتیم خانه نمی فرستند

"ما همه با هم زندگی خواهیم کرد، پدرت، من، زلمای و تو، عزیزه. تو دیگر هرگز هرگز، از من دور نخواهی شد. قول می دهم." به دخترش لبخند زد "تا روزی که خودت بخوای، وقتی که عاشق مرد جوانی بشوی و بخوای با او ازدواج کنی"

روزی که موری را ترک می کردند، زلمای به نظر تسلی ناپذیر می رسید. دستش را دور گردن آلیونا حلقه کرده بود و رهایش نمی کرد.

عزیزه گفت: "من نمی توانم او را جدا کنم، مامی"

لیلا دوباره برایش توضیح داد: "زلمای، ما نمی توانیم بز را سوار اتوبوس کنیم"

و این ماجرا تا وقتی که طارق پیش او زانو زد و قول داد که در کابل بزی عین آلیونا برایش خواهد خرید تمام نشد. و سرانجام زلمای با اکراه بلند شد.

آنها خداحافظی اشکباری با سعید داشتند برای خوش یمنی سعید قرآنی را در درگاه برای طارق، لیلا و بچه ها نگه داشت تا سه بار آنرا ببوسند و بعد آن را بالا گرفت تا از زیرش رد شوند. به طارق کمک کرد تا دو تا چمدانشان را در صندوق عقب ماشین بگذارد. سعید آنها را به ایستگاه برد و در پیاده رو ایستاد و آن قدر دست تکان داد تا اتوبوس دود کنان از آنجا دور شد. هنگامی که لیلا به عقب تکیه داده بود و سعید را نگاه می کرد که از اتوبوس دور و دورتر می شد صدایی از شك و تردید در ذهنش می دویید. آیا آنها کار احمقانه ای می کنند، ترک کردن امنیت موری و بازگشت به سرزمینی که مادرو پدر و برادرانش را هلاک کرده بود. جایی که دود بمب ها هنوز تازه فروکش کرده بود؟

و بعد در میان تاریکی ذهنش شعری زبانه کشید، شعری که بابی هنگام ترک کابل خوانده بود:

__ حساب مه جبینان لب بامش که می داند

دو صد خورشید رو افتاده بر هر پای دیوارش

لیلا به پشتی صندوقش تکیه داد، و اشکهایش را پاک کرد. کابل منتظر بود. به آنها نیاز داشت. این بازگشت به وطن درست ترین کاری بود که انجام داده بودند. اما قبل از آن وداع دیگری بود که باید انجام می داد.

جنگ تمام جاده های کابل، هرات و قندهار را ویران کرده بود. حالا راحت ترین راه به هرات از راه مشهد در ایران بود. لیلا و خانواده اش فقط یک شب در آنجا ماندند. آنها آن شب را در هتلی ماندند، صبح روز بعد، اتوبوس دیگری سوار شدند. مشهد شهر شلوغ و پرسر و صدایی بود. لیلا در مسیر، پارک ها، مساجد و چلوکبابی های سر راه را تماشا کرد. وقتی که اتوبوس از نزدیکی حرم امام رضا، هشتمین امام شیعیان می گذشت، لیلا سرک کشید تا بتواند بهتر کاشی های درخشان، مناره ها و گنبد های باشکوه طلایی آن را ببیند. همه جا با دقت و احترام و علاقه حفظ و نگهداری شده بود. به بوداهای کشور خودش فکر کرد. آنها حالا به تلی از خاک تبدیل شده بودند و با بادهای بامیان به اطراف پراکنده شده بودند.

سفر با اتوبوس از مرز ایران و افغانستان تقریباً ده ساعت طول کشید. هر چه بیشتر می رفتند و به افغانستان نزدیک تر می شدند زمین ها مخروطه تر و بی ثمرتر می شد. کمی قبل از این که از مرز هرات بگذرند از یک کمپ مهاجران افغان گذشتند. برای لیلا، آنجا منظره محوی از خاک زرد رنگ و چادرهای سیاه رنگ و چند تایی ساختمان حلبی بود. او به پشتی صندوقش تکیه داد و دست طارق را گرفت.

در هرات، بیشتر خیابان ها سنگفرش شده بودند، و در دو طرفشان درختان کاج کاشته بودند. پارک شهرداری و کتابخانه ها در حال بازسازی بودند. ساختمانها را رنگ جدید زده بودند. چراغ های راهنمایی کار می کردند. و، و در کمال تعجب لیلا، شهر هنوز برق داشت. لیلا شنیده بود که جنگ سالار فؤاد هرات، اسماعیل خان، برای بازسازی هرات با استفاده از عایدات گمرک مرز ایران و افغانستان، کمک های شایانی کرده است. پولی که کابل می گفت متعلق به او نیست و متعلق به دولت مرکزی است. در صدای راننده تاکسی که آنها را به هتل موفق می برد، هنگام بردن نام اسماعیل خان، احترام و ترس موج می زد. دو شب ماندن در هتل موفق تقریباً به قیمت یک پنجم پس اندازشان تمام شد. اما مسافرت از مشهد تا آنجا طولانی و خسته کننده بود و بچه ها

خسته شده بودند. منشی سالخورده پشت میز هنگام دادن کلید به طارق گفت هتل موفق، هتل محبوب روزنامه نگاران و کارمندان آن جی او ها است.

با رجز خوانی گفت: "بن لادن هم یکبار اینجا خوابیده است"

اتاق دو تخت خواب و حمامی با آب سرد داشت. نقاشی از خواجه عبدالله انصاری روی دیوار بین تخت خواب ها قرار داشت. از پنجره، منظره ای از خیابان شلوغ پایین دیده می شد و پارکی با راه های باریک خشتی که از میان بوته های انبوه گل می گذشتند. بچه ها، که به تلویزیون عادت داشتند وقتی دیدند که در اتاق از تلویزیون خبری نیست ناامید شدند و بزودی خوابشان برد. طارق و لیلا هم کمی بعد از حال رفتند. لیلا تا صبح در بازوان طارق خوابید غیر از یک بار که بخاطر رویایی که به یاد نمی آورد در نیمه های شب بیدار شد.

صبح، بعد از خوردن صبحانه ای از نان تازه و چای و مارمالاد به و تخم مرغ آب پز، طارق برایش یک تاکسی گرفت.

طارق گفت: "تو مطمئنی که نمی خواهی همراهت بیایم؟" عزیزه دستش را گرفته بود. زلمای نه اما نزدیکش ایستاده بود و شانه اش را به او تکیه داده بود.

"مطمئنم"

"من نگرانم"

"اتفاقی نمی افتد، قول می دهم، بچه ها را به بازار ببر."

وقتی تاکسی دور شد زلمای شروع به گریه کرد، و، وقتی لیلا به عقب نگاه کرد دید که به طارق چسبیده است. می دانست که او کم کم دارد طارق را قبول می کند چیزی که هم مایه آسایش لیلا بود و هم قلبش را می شکست.

راننده گفت: "شما اهل هرات نیستید"

موهایی سیاه داشت که تا شانه هایش می رسید و جای زخمی سیل هایش را در طرف چپ شکافته بود. عکسی از دختر کوچکی با گونه های گلگون و موهایی که از وسط فرق باز کرده بود و با قیطان بسته بود را به شیشه جلو چسبانده بود. لیلا به او گفت که یک سال در پاکستان بوده و به کابل باز می گردد. "ده مزنگ" از شیشه جلو می دید که مسگران و جوشکاران کار می کنند و مغازه داران پوست های دباغی نشده را در آفتاب خشک می کنند.

پرسید "خیلی وقت است اینجا زندگی می کنید، برادر؟"

"اوه همه عمرم را اینجا بوده ام. همینجا به دنیا آمده ام. همه چیز را دیده ام، شما شورش ها را به یاد دارید؟" لیلا گفت که به یاد دارد اما او ادامه داد: "قضیه مال مارس 1979 است نه ماه قبل از حمله شوروی. بعضی هراتی های خشمگین چند تایی از مشاوران روس را کشتند و آنوقت شوروی تانک ها و هلیکوپتر هایش را فرستاد و اینجا را سه روز محاصره کرد. همشیره، آنها به شهر شلیک کردند. ساختمانها را خراب کردند، یکی از مناره ها را از بین بردند. هزاران نفر را کشتند. هزاران نفر من در آن سه روز دو خواهرم را از دست دادم. یکی شان دوازده سالش بود" به عکس جلوی شیشه اشاره کرد "این عکس است."

لیلا گفت: "متأسفم"

در شگفت بود که چگونه داستان همه افغان ها پر است از مرگ و فقدان و اندوه فوق تصور. و هنوز، می دید که مردم راهی برای بقا پیدا می کنند. راهی برای ادامه دادن. لیلا به زندگی خودش فکر کرد و آنچه بر او گذشته بود. حیران بود که چگونه زنده مانده و حالا در این تاکسی نشسته است و به حرف های این مرد گوش می دهد.

گل دمن روستایی بود با کلبه های کاهگلی که فقط چند تایی خانه با مصالح دیگر در میان آنها دیده می شد. بیرون کلبه ها، زنان آفتاب سوخته ای را دید که آسپزی می کردند. و صورتشان از بخار برخاسته از دیگ های بزرگ بر اجاق های چوبی غرق عرق بود. قاطر ها از آبشخور آب می خوردند. بچه هایی که مرغ ها را دنبال می کردند حالا دنبال تاکسی راه افتاده بودند. لیلا مردانی را دید که چرخ دستی های پر از سنگ را هل می دادند. آنها ایستادند و اتوموبیل را تماشا کردند. راننده دور زد و از گورستانی با مقبره ای در وسط آن گذشت. راننده به او گفت که یک صوفی روستایی در آنجا دفن شده است. آسیاب بادی هم در آنجا بود. در سایه پره های زنگاری رنگ آن سه پسر کوچک خم شده بودند و گل بازی می کردند. راننده کنار کشید و به پنجره تکیه داد. پسری که از همه بزرگتر به نظر می رسید جایشان را داد. او خانه ای را که از جاده دور بود نشانشان داد. راننده تشکر کرد و دوباره ماشین را روشن کرد. او بیرون خانه یک طبقه پارک کرد. لیلا از روی دیوار نوك درخت های انجیر را می دید. به راننده گفت: "زیاد طول نمی دهم"

مرد میانسال در را باز کرد. کوتاه قد بود و لاغر و موهایی خرمایی داشت. ریش هایش رگه هایی از موی خاکستری داشت. بالای پیراهن و تنبانش چاپان پوشیده بود. با هم سلام علیک کردند

لیلا پرسید: "اینجا خانه ملا فیض الله است؟"

"بله. من پسرش هستم، حمزه. می توانم کاری برایتان بکنم، همشیره؟"
"من بخاطر یکی از دوستان قدیمی پدرتان اینجا آمده ام، مریم"
حمزه متعجب شده بود. نگاهی گیج از چهره اش گذشت گفت:
"مریم...؟"

"دختر جلیل خان"

مرد دوباره نگاهش کرد. بعد کف دستش را بر گونه اش گذاشت و صورتش با لبخندی روشن شد که دندانهایی خراب و افتاده اش را نمایان کرد. گفت "اوه، اووه،" صدایش عمیق بود انگار که بزور نفس می کشد.
"اوه!، مریم، شما دخترش هستی؟ آیا او...." آنگاه مشتاقانه گردن کشید و پشت سر لیلا را نگاه کرد "آیا او اینجا است؟ خیلی وقت گذشته. او اینجا است؟"

"او در گذشته است"

لیخن از لبهای حمزه پرید. برای چند لحظه، همانجا در درگاه ایستادند. حمزه به زمین نگاه می کرد. خری از جایی صدا می کرد.

حمزه گفت: "بفرمایید داخل" در را کاملاً باز کرد "لطفاً بفرمایید تو"

آنها در اتاق کم اثاثی روی زمین نشستند. فرشهای هرانی روی زمین پهن بود و مخده هایی به دیوار تکیه داشت تصویر قاب شده ای از مکه به دیوار اتاق آویزان بود. آنها کنار پنجره باز نشستند. لیلا صدای پیچ زنی را از اتاق دیگر شنید. پسر کوچک پا برهنه ای سینی چای سبز و گز مغز پسته ای را جلوی آنها گذاشت. حمزه به سویی پسر سر تکان دادو گفت: "پسر است"

سپس با خستگی افزود "خب بگویید ببینم"

لیلا همه چیز را برایش تعریف کرد. این کار بیش از آنچه فکر می کرد طول کشید. نزدیکی های آخر صحبت هایش با تقلا زیاد سعی می کرد آرام بماند. هنوز هم بعد از يك سال سخن گفتن از مریم برایش سخت بود. وقتی که تمام شد، حمزه برای مدتی طولانی چیزی نگفت. به آرامی فنجاناش را روی نعلبکی گرداند. از يك طرف و بعد از طرف دیگر.

دست آخر گفت:

"پدرم، خدا، بیمارم، خیلی به او علاقه مند بود. وقتی که او به دنیا آمده بود پدرم در گوشش اذان گفته بود، می دانید. او هر هفته به دیدارش می رفت. هیچ وقت اینکار را ترك نکرد. گاهی مرا هم با خود می برد. او معلم بود، بله، اما دوستش هم بود. او مرد مهربانی بود، وقتی جلیل خان مریم را بیرون انداخت تقریباً از پا افتاد."

"متأسفم. خدا بیمارزدش"

حمزه با سپاس سر تکان داد:

"او خیلی پیر شده بود. در واقع بیشتر از جلیل خان عمر کرد، ما او را در قبرستان روستا به خاک سپردیم قبرش نزدیک قبر مادر مریم است. پدرم مرد خیلی خیلی عزیزی بود، حتماً به بهشت رفته است."

لیلا فنجاناش را پایین گذاشت.

"می توانم سوالی بکنم؟"

"البته"

می توانید جایی که مریم زندگی می کرد را به من نشان بدهید؟ می توانید مرا به آنجا ببرید؟ "

راننده قبول کرد که مدتی دیگر هم منتظر بماند.

حمزه و لیلا از روستا خارج شدند و از سرازیری که گل دمن را به هرات می رساند به راه افتادند. بعد از پانزده دقیقه یا در همین حدود، حمزه شکاف باریکی را در علف های بلند نشان داد.

"باید از آن راه برویم، آنجا گذرگاهی هست"

گذرگاه، ناهموار و پیچاپیچ بود. درختان و بوته ها بر آن سایه انداخته بودند و تاریکش کرده بودند. وقتی که او و حمزه از گذرگاه بالا می رفتند باد علف ها را به پایشان می کوبید. در طرف دیگرشان گل های وحشی در باد موج برمی داشتند. بعضی بلند بودند و گلبرگ های منحنی داشتند برخی کوتاه بودند و برگهای بادبزنی داشتند. اینجا و آنجا آله ها از میان بوته های کوتاه چشمک می زدند. لیلا صدای چهچه پرنده ها را بر فراز سرش و صدای جیرجیرک ها را از زیر پایش می شنید. آنها چیزی حدود دویست یارد یا بیشتر را همینطور از سربالایی بالا رفتند و بعد به زمینی مسطح رسیدند. ایستادند تا نفسی تازه کنند. لیلا پیشانی اش را با آستینش پاک کرد و پشه هایی را که به سمتش هجوم آورده بودند کیش کرد. از اینجا می شد کوه هایی را که افق را پوشانده بودند دید. چند تایی سپیدار، تعدادی صنوبر و بوته های وحشی مختلفی که نامشان را نمی دانست همه جا را پوشانده بودند.

حمزه نفس زنان گفت: "قبلاً اینجا نهري بود، اما حالا مدتهاست که خشك شده"

او گفت که همانجا منتظر می ماند و گفت که بستر خشک نهر را دنبال کند و به سمت کوه ها برود. در حالی که روی سنگی زیر درخت صنوبر می نشست گفت: "من اینجا منتظر خواهم ماند. شما بروید"

"من .."

"نگران نباشید، بروید، همشیره"

لیلا از او تشکر کرد. از مسیر نهر رفت از سنگی به سنگ دیگر گام بر می داشت. بطری شکسته سودایی در میان سنگ ها توجه اش را جلب کرد. و همینطور قوطی های زنگ زده، و ظروف فلزی کپک زده با در هایی از روی که تا نیمه در خاک فرو رفته بودند. به سمت کوه ها رفت، حالا می توانست بیدهای مجنون را ببیند، به سمت آنها رفت. شاخه های فرو افتاده شان با هر وزش بادی تکان می خوردند. قلبش در سینه مثل طبل می کوفت. می دید که بید مجنون ها همانطور هستند که مریم گفته بود در بیشه ای مدور با فضایی خالی در میانشان. لیلا سریع تر رفت، حالا دیگر تقریباً می دوید. از روی شانه اش به عقب نگاه کرد و حمزه را از دور دید. چپانش در مقابل تنه قهوه ای رنگ درختان مثل انفجاری از رنگ بود. پایش از روی سنگی لغزید و تقریباً به زمین افتاد دوباره بر پای ایستاد. بقیه راه را پاکشان و در حالی که شلوارش را بالا گرفته بود رفت و وقتی که به بیدها رسید نفسش بریده بود.

کلبه مریم هنوز آنجا بود.

وقتی که به آن رسید دید که تنها پنجره کلبه خالیست و از در نیز خبری نیست. مریم دوباره مرغانی و تنور و انبار چوبی کوچک هم چیزهایی گفته بود اما لیلا اثری از آنها نمی دید. در ورودی کلبه مکتبی کرد می توانست صدای وز وز مگس ها را بشنود. هنگام وارد شدن، برای اجتناب از برخورد با تار عنکبوت ها مجبور شد کج کج وارد شود. داخل کلبه تاریک بود. ناچار بود چند لحظه ای بایستد تا چشمانش به تاریکی عادت کند. بعد دید که داخل کلبه حتی از آنچه تصور کرده بود هم کوچکتر است. فقط نیمی از تخته های کف خانه باقی بودند و همانها هم در حال پوسیدن بودند در گوشه ای دیگر علف های هرز روییده بودند و با گستاخی تا نیمه های دیوار بالا آمده بودند. کف کلبه پر از برگ، بطری های شکسته، پوست آدمس و قارچ وحشی و چوب سیگار قدیمی بود.

پانزده سال، لیلا فکر کرد. پانزده سال در اینجا بوده است. لیلا نشست و به دیوار تکیه داد. به صدای باد که در شاخه های بیدها می وزید گوش کرد. روی سقف تار عنکبوت ها بیشتر بودند. کسی با اسپری رنگ چیزی روی یکی از دیوارها نقاشی کرده بود. اما بیشترش پوسته شده بود و لیلا نمی توانست بفهمد که چیست. بعد تشخیص داد که آنها حروف روسی هستند. در گوشه ای یک لانه پرندۀ مژگون افتاده بود. لیلا چشم هایش را بست و آرام گرفت.

در پاکستان، گاهی برایش سخت بود که جزئیات چهره مریم را به یاد بیاورد. صورت مریم مثل حرفی که نوک زبان آدم باشد از او می گریخت. اما اکنون، اینجا، تجسم مریم برایش آسان بود. پرتو نرم نگاهش، چانه درازش، پوست زمخت گردنش، لبخندش. در اینجا، لیلا می توانست دوباره گونه اش را بر زانوی مریم بگذارد و حس کند که مریم جلو و عقب می رود و آیاتی از قرآن می خواند. می توانست احساس کند که کلمات بدن مریم را می لرزاند. بعد، ناگهان علف ها شروع به عقب رفتن کردند انگار که چیزی آنها را از ریشه می کشد و پایین می برد. پایین و پایینتر رفتند تا این که زمین کلبه آنها را بلعید. تار عنکبوت ها نا پدید شدند. لانه پرندۀ از هم باز شد و ترکیه ها یکی یکی ناپدید شدند، مگس ها دسته دسته از کلبه بیرون رفتند. پاک کنی نامرئی کلمات روسی را از دیوار پاک کرد. تخته های کف باز گشتند. لیلا حالا دو تخت خواب سفیدی می دید، میزی چوبی، دو صندلی و اجاقی آهنی در گوشه خانه. قفسه هایی در طول دیوار که در یکی از آنها قوری ها و دیگ ها، کتری سیاه رنگ، و فنجانها و قاشق ها قرار داشت. قدقد مرغ ها را بیرون از خانه می شنید. و صدای آب نهر از دور می آمد. مریم جوان پشت میز نشسته بود و در زیر نور چراغ نفتی عروسک می ساخت و چیزی می خواند. صورتش صاف و جوان بود، موهایش را شسته بود و به عقب شانه کرده بود. همه دندان هایش سر جایشان بود. لیلا او را نگاه کرد که داشت کاموا ها را به سر عروسکش می چسباند. در ظرف چند سال این دختر کوچک زنی خواهد شد که توقع اندکی از زندگی خواهد داشت. کسی که هرگز باری بر دوش کسی نخواهد بود. کسی که هرگز به نظر نخواهد آمد که او هم غم و دلشکستگی و رویاهایی دارد که مورد تمسخر قرار گرفته اند. زنی که مثل سنگی بر کف رودخانه، بدون شکایت همه چیز را طاقت می آورد. لطف او با تلاطمی که از سرش گذشته است شکل گرفته اما آلوده نشده. لیلا چیزی در وری چشمان این دختر جوان می دید، چیزی عمیق در درونش، که نه رشید و نه طالبان نتوانستند بشکنند. چیزی به سختی و سرکشی سنگ آهک. چیزی که در آخر، باعث نجات لیلا و پایان بی تصمیمی خودش شد. دختر کوچک به او نگاه کرد. عروسکش را گذاشت و لبخند زد.

لیلا جو؟

چشمان لیلا گشاد شد. فریاد کشید و بدنش به جلو پرتاب شد. چوگانی را که در گوشه کلبه بود چنگ زد و به سمت دیگر پرتاب کرد. چوب مثل ورق کاغذی در هوا به پرواز درآمد و از پنجره بیرون رفت. لیلا بر پای

ایستاد، برگهای خشك را از پشتش تکاند. از کلبه بیرون رفت. باد می وزید و بر علف ها موج می انداخت و شاخه های بید را به صدا می انداخت. قبل از اینکه کلیرینگ را ترك کند، آخرین نگاهش را به کلبه انداخت. جایی که مریم در آن خوابیده بود، خورده بود، رویا دیده بود، و نفسش را برای جلیل حبس کرده بود. بیدها بر دیوارهای طبله کرده ، نقش هایی نا متقارن انداخته بودند که با وزش هر بادی شکل عوض می کردند. کلاغی بر بام نشست. به چیزی نوک زد، غار غار کرد و بعد پرواز کرد و رفت.

"خدا حافظ، مریم"

و ، بعد ، با گریه ای ناخودآگاه ، شروع به دویدن به سمت علف ها کرد. او حمزه را نشسته بر سنگ دید. وقتی که حمزه متوجه او شد ، ایستاد .

بعد گفت: " برویم، باید چیزی به شما بدهم."

لیلا در باغ منتظر حمزه ماند. پسری که برایشان چای آورده بود ، زیر درخت انجیر با بی تفاوتی او را نگاه می کرد. لیلا دو نفر را دید، زنی پیر و دختری جوان در حجاب که او را با شرم از پنجره نگاه می کردند. در خانه باز شد و حمزه بیرون آمد . با خود جعبه ای آورده بود . که آنرا به لیلا داد.

"جلیل خان این را يك ماه قبل از مرگش به پدرم داد ، از پدرم خواست که آنرا برای مریم نگه دارد تا بیايد و آنرا بگیرد. پدرم دو سال آنرا نگه داشت و قبل از در گذشتش ، آنرا به من داد و از من خواست که آنرا نگه دارم. اما او... شما که می دانید، او هرگز نخواهد آمد."

لیلا به جعبه حلبی تخم مرغی شکل نگاه کرد. شبیه به يك جعبه شکلات قدیمی بود. رنگش سبز زیتونی بود و نوشته های زراندودی داشت که محو شده بودند. اطرافش کمی زنگ زده بود ، و دو فرو رفتگی کوچک در جلوی سرپوشش بود. لیلا سعی کرد درش را باز کند اما چفت آن قفل بود. پرسید: "داخلش چیست؟"

حمزه کلیدی کف دستش گذاشت . "پدرم هرگز درش را باز نکرد. من هم همینطور. من فکر می کنم که خدا خواسته به شما برسد."

وقتی که لیلا به هتل بازگشت، طارق و بچه ها هنوز نیامده بودند. لیلا روی تخت نشست و جعبه را روی زانوهایش گذاشت . قسمتی از وجودش مایل بود که آنرا باز نشده بگذارد . بگذارد که هر چه جلیل گذاشته به عنوان رازی باقی بماند . اما ، دست آخر ، حس کنجکاویش قویتر بود. کلید را در قفل کرد. داخل جعبه سه چیز پیدا کرد: يك پاکت، يك کیسه کرباسی و يك کاست ویدئو. لیلا ویدئو را برداشت و به پذیرش رفت. از مسئول پذیرش پیری که دیروز دیده بودند شنید که هتل تنها يك دستگاه ویدئو در بزرگترین سوئیش دارد. سوئیت خالی بود و مسئول پذیرش او را به آنجا برد. او میز پذیرش را ترك کرد و به سمت مرد جوان سیبیلویی رفت که با موبایل حرف می زد. پیرمرد لیلا را به طبقه بالا به اتاقی برد که در انتهای راهروی درازی قرار داشت. در را باز کرد و او را به داخل راهنمایی کرد. چشمان لیلا تلویزیونی را در گوشه ای دید. آنرا روشن کرد و همینطور ویدئو را هم روشن کرد. کاست را در ویدئو گذاشت و آنرا روشن کرد. صفحه چند لحظه ای سفید ماند ، لیلا به فکر افتاد که چرا باید جلیل نوار خالی برای مریم گذاشته باشد. اما بعد موزیکی پخش شد، و تصویر شروع به واضح شدن شد. لیلا اخم کرد، یکی دو دقیقه ای تماشا کرد. بعد دکمه استوپ را زد به سرعت نوار را جلو برد. و دوباره روشن کرد. باز هم همان فیلم بود . پیرمردی با نگاهی مبهوت به او نگاه می کرد. فیلم نسخه **والت دیسنی پینوکیو** بود. لیلا نمی فهمید.

طارق و بچه ها، بعد از ساعت شش به هتل برگشتند. عزیزه به سمت لیلا دوید و گوشواره ای را که طارق برایش خریده بود به او نشان داد. گوشواره نقره بود و پروانه هایی مینا کاری داشت. زلمای دلفینی بادی بدست داشت که وقتی فشارش می دادند صدا می کرد.

طارق دستش را دور شانه او حلقه کرد و گفت: "حالت چطور است؟"

لیلا گفت: "من خوبم. بعد برایت تعریف می کنم."

برای غذا خوردن به کبابی که در نزدیکی بود رفتند. جایی کوچکی بود با رومیزی های پلاستیکی چرب و چسبناک و فضایی دود آلود و پراز سرو صدا. اما کبابش تازه و خوشمزه بود و ناناش هم داغ بود. بعد از غذا کمی راه رفتند. طارق برای بچه ها از يك دستفروش بستنی گلاب خرید . روی نیمکت نشستند و بستنی ها را خوردند. دورنمای کوه ها در قرمزی گرگ و میش آسمان نمایان بود. هوا گرم و پر از بوی خوش سرو بود . لیلا بعد از دیدن فیلم به اتاق برگشته بود و پاکت را باز کرده بود. داخل آن نامه ای بود، دستخطی با جوهر آبی رنگ که بر کاغذ زرد رنگ خط داری نوشته شده بود.

13 می، 1987

مریم عزیز من
امیدوارم که این نامه را در سلامت بخوانی
همانطور که می دانی من يك ماه پیش به کابل آمدم تا با تو حرف بزنم. اما تو مرا ندیدی. من خیلی ناامید شدم اما نمی توانم سرزنش کنم. اگر جای تو بودم، شاید من هم همان کار را می کردم. من مدت هاست که محبت تو را از دست داده ام و بخاطر آن باید تنها خودم را سرزنش کنم. اما اگر این نامه را می خوانی، حتما نامه ای را که برایت پشت در انداختم خوانده ای. حتما آن را خوانده ای و بنا به درخواست من به دیدن ملا فیض الله رفته ای. برای اینکارت سپاسگزارم. مریم جو. سپاسگزارم که به من فرصت دادی تا چند کلمه ای بگویم. از کجا شروع کنم؟
از آخرین باری که با هم صحبت کردیم، پدرت اندوه زیادی دیده است، مریم جو. نامادريت افسون در اولین روز شورش 1979 کشته شد. گلوله ای سرگردان همانروز باعث مرگ خواهرت نیلوفر شد. من هنوز می توانم بینمش، نیلوفر کوچک من، کسی که برای تحت تاثیر قرار دادن مهمانان برایشان پشتک می زد. برادرت فرهاد در سال 1980 به جهاد پیوست. نیروهای شوروی در 1982 او را بیرون هلمند کشتند. من هرگز نتوانستم جسدش را ببینم. نمی دانم آیا تو بچه ای داری مریم جو، ولی اگر داری، دعا می کنم که خداوند حفظشان کند و ترا از شر اندوهی که مرادر بر گرفت در امان نگاه دارد. من هنوزهم خوابشان را می بینم. خواب بچه های مرده ام را. من خواب ترا هم می بینم، دلم برایت تنگ شده. برای صدايت، خنده های و برای کتاب خواندن برایت. برای همه آن وقت هایی که با هم به ماهیگیری می رفتیم دلتنگم. آیا آن ماهی گیری ها را یاد هست. تو دختر خوبی بودی، مریم جو، و من... من هرگز نتوانستم بدون احساس شرم و پشیمانی به تو فکر کنم.
پشیمانی... من اقیانوسی از پشیمانی هستم. پشیمانم که آن روز که به هرات آمدم از دیدن خودداری کردم. من پشیمانم که در را باز نکردم و ترا راه ندادم. من پشیمانم که نخواستم که تو دخترم باشی و گذاشتم که تو این همه سال از من دور باشی و در آنجا زندگی کنی. و همه این کارها برای چه؟ بخاطر ترس از آبروریزی؟ بخاطر لکه دار شدن نام نیکم؟ بعد از این همه خسارت هایی که دیده ام اینها دیگر هیچ اهمیتی ندارند. همه آن چیزهای وحشتناکی که در این جنگ ملعون دیده ام. اما حالا، البته خیلی دیر است. شاید اینها فقط مجازاتی برای بی عاطفه هایی باشد که فقط وقتی به درک می رسند که دیگر کاری از دستشان بر نمی آید. حالا تنها کاری که از دستم بر می آید اینست که بگویم تو دختر خوبی بودی، مریم جو، و من هرگز سزاوار تو نبودم. حالا تنها کاری که می توانم بکنم اینست که از تو طلب بخشایش کنم، بنابراین مرا ببخش، مریم جو، مرا ببخش، مرا ببخش. من دیگر مرد ثروتمندی که تو می شناختی نیستم. کمونیست ها بیشتر زمین هایم و همه فروشگاه هایم را مصادره کرده اند اما آنقدرها اهمیت ندارد، خدا - بدلیلی که من درک نمی کنم -- هنوز هم به من بیش از بیشتر مردم دیگر نعمت داده است. از هنگام بازگشتم از کابل، زمین هایی را که برایم مانده بود را فروختم. من سهم ارث ترا در همین صندوق گذاشته ام. می توانی ببینی که چندان ثروتمنی نیست، اما بالاخره چیزی هاست. (خواهی دید که من پول را با دلار عوض کردم. فکر می کنم که اینطور بهتر است. فقط خدا می داند که وضعیت پول ما چه سرنوشتی دارد). امیدوارم فکر نکنی که من قصد دارم بخشایش ترا بخرم. امیدوارم بدانی که آنقدر می فهمم که بدانم بخشایش تو فروشی نیست. هرگز نبوده است. من فقط سهم ترا می دهم هرچند کمی دیر است. من در زندگیم نسبت به تو پدر وظیفه شناسی نبوده ام. شاید بعد از مرگم بتوانم باشم. آه، مرگ، سرت را با جزئیات بدر نمی آورم، اما نشانه های مرگ من اکنون آشکار است. دکترها می گویند، قلبم ضعیف است. فکر می کنم برای يك مرد ضعیف این طرز مردن مناسب باشد.
مریم جو به خودم جرئت می دهم که امیدوار باشم، بعد از خواندن این نامه، نسبت به من از آنچه من با تو بودم مهربانتر باشی. شاید بتوانی بیای و پدرت را ببینی. شاید بیای و در خانه ام را یکبار دیگر بزنی و من بتوانم اینبار آنرا به روی تو باز کنم و به تو خوش آمد بگویم، درآغوش بگیرم، دخترم، کاری که باید سالها قبل می کردم.

این هم امیدی است به ضعیفی همان قلبم. می دانم. اما منتظر خواهم ماند.
صدای در را خواهم شنید. امیدوار خواهم ماند. انشاءالله خداوند عمری طولانی و
شاد به تو عنایت کند، دخترم، انشاءالله بچه های زیبا و سلامتی به تو بدهد. انشاءالله
خوشبختی، آرامش و مقبولیتی را که من به تو ندادم به تو بدهد. خوشبخت باشی.
ترا به خدا می سپارم.
پدر نالایق تو
جلیل

آن شب، بعد از این که به هتل برگشتند، بعد از اینکه بچه ها بازی کردند و خوابیدند، لایلا در باره نامه به طارق
گفت و پولی را که در کیسه کرباسی بود به او نشان داد. وقتی که شروع به گریه کرد، طارق صورتش را
بوسید و او را در آغوش گرفت.

51.

آوریل 2003

خشکسالی به پایان رسید. بالاخره برف آمد و چه برفی ... برفی که تا زانو می آمد، و حالا چندین روز بود که
باران می آمد. رود کابل دوباره جریان یافته بود. طغیان بهاریش شهر تایتانیک را با خود برده بود. خیابان ها
حالا گل آلود بودند و کفشها در گل فرو می رفت. ماشین ها در گل می ماندند و خرها به سختی می توانستند
در خیابان راه بروند. سم هایشان در چاله های گل و لای چلپ چلوپ می کرد. اما هیچ کس بخاطر گل و لای
شکایت نمی کرد. هیچ کس بخاطر شهر تایتانیک ماتم نگرفته بود. مردم می گفتند ما احتیاج داریم که کابل
دوباره سبز شود. دیروز لایلا بچه هایش را که در باران بازی می کردند نگاه کرده بود. آنها در زیر آسمان
سربی رنگ از چاله آبی به دیگری می پریدند. او از پنجره آشپزخانه خانه کوچک دو خوابه ای که در ده
مزنک اجاره کرده بودند بچه ها را تماشا می کرد. درخت انار و بوته بزرگی در حیاط بود. طارق دیوارها را
تعمیر کرده بود و سراسره و تالی برای بچه ها ساخته بود و همینطور حصار کوچکی برای بز جدید زلمای.
لایلا قطرات باران را که از پوست سر زلمای سرازیر می شد تماشا کرد. زلمای خودش خواسته بود که
موهایش را مثل طارق که حالا وظیفه خواندن دعای بابالو را بر عهده گرفته بود بتراشند. باران موهای بلند
عزیزه را کاملاً خیس کرده بود و هر وقت سرش را تکان می داد آب از آنها بر زلمای می چکید. زلمای حالا
تقریباً شش سال داشت و عزیزه ده ساله بود. آنها هفته پیش تولد عزیزه را جشن گرفته بودند و او را به سینما
پارک برده بودند که بالاخره فیلم تایتانیک را برای مردم کابل اکران کرده بود.
لایلا صدا زد:

"بیایید بچه ها. دیر شده"

نهارشان را در سبدي گذاشت. ساعت هشت صبح بود. لایلا ساعت پنج بیدار شده بود. مثل همیشه، این عزیزه
بود که او را برای نماز صبح بیدار کرده بود. لایلا می دانست که این کار او به خاطر مریم است، راهی برای
عزیزه است که یاد مریم را پیش از اینکه زمان آنرا مثل علفی که از خاک درش آورند از ذهنش پاک کند، اندکی
بیشتر نگاه دارد. بعد از نماز، لایلا به رخت خواب برگشت، و وقتی طارق خانه را ترک کرد همچنان خواب
بود. به طور مبهمی به یاد می آورد که طارق گونه اش را بوسیده بود. طارق در یکی از آن جی او های
فرانسوی کاری پیدا کرده بود که وظیفه شان کمک به افرادی بود که اعضای بدنشان در مواجهه با مین قطع شده
بود. زلمای به دنبال عزیزه به آشپزخانه آمد.

دفتر هایتان را برداشته اید؟ مدادها و کتابهایتان را هم برداشته اید؟"

عزیزه در حالی که کیفش را بلند می کرد گفت: "آره." لایلا می دید که لکنتش چقدر کم شده.

"پس برویم"

لایلا گذاشت که بچه ها اول از خانه بیرون بروند و بعد در را قفل کرد. در آن صبح خنک به راه افتادند دیگر
باران نمی آمد. آسمان آبی بود و لایلا هیچ ابری در افق نمی دید. هر سه به سمت ایستگاه اتوبوس به راه
افتادند. خیابان ها شلوغ بود، ارابه ها، تاکسی ها، کامیون های سازمان ملل، اتوبوس ها و جیبهای ایساف مثل
سیل در گذر بودند. کاسب های خواب آلود مغازه هایشان را می گشودند. دستفروش ها پشت بساط های پر از
آدامس و بسته های سیگارشان نشسته بودند. بیهو ها در گوشه خیابان نشسته بودند و از عابران طلب پول می
کردند. لایلا بازگشت به کابل را عجیب یافته بود. شهر تغییر کرده بود. حالا هر روز لایلا شاهد مردمانی بود
که نهال می کاشتند، خانه های قدیمی را رنگ می کردند، آجر می آوردند تا خانه های جدید بسازند، چاه های
آب و فاضل آب می کنند. لایلا بر لبه پنجره ها گل هایی می دید که داخل پوکه های راکت های مجاهدین

گذاشته شده بودند. - کابلي ها به آنها گل هاي راکتي مي گفتند-اخيرا،طارق،ليلا و بچه ها را به باغ هاي بابر برده بود که به تازگي تعميرش کرده بودند. براي نخستين بار در اين سال ها ليلا صدای موسيقي از گوشه اي از خيابان شنيد. رباب،طبل،دوتار،ارغنون و تنبور،آوازهاي قديمي احمد ظهير. ليلا آرزو مي کرد که کاش مامي و بابي زنده بودند و اين تغييرات را ميديدند. اما،مثل نامه جليل،طلب بخشايش کابل هم خيلي دير رسیده بود. ليلا و بچه ها قصد داشتند براي رفتن به ايستگاه اتوبوس به آنطرف خيابان بروند که ناگهان لندکروز سياه رنگي به سرعت رسيد. در آخرين لحظه منحرف شد و با فاصله کمي از کنار ليلا گذشت و آب گل آلود باران را به پيراهن بچه ها پاشيد. ليلا بچه هايش را به پياده رو کشيد. قلبش داشت از گلويش بالا مي آمد. لندکروز به سرعت از خيابان گذشت دو بار بوق زد و به سمت چپ پيچيد. ليلا همانجا ايستاده بود و سعي مي کرد نفش را باز بيايد. انگشتانش دور مچ بچه هايش قفل شده بود.

اين درد آخرش او را مي کشت. درد اينکه ميديد جنگ سالاران اجازه مي يافتند که به کابل باز گردند. اينکه قاتلان پدرومادرش در خانه هاي شيك با باغ هاي محصور زندگي مي کردند،وزير انتصابي يامعاون وزير بودند، سوار ماشين هاي براق ضدگلوله مي شدند و از ميان محله هايي که ويران کرده بودند،جولان مي دادند در تنش مي پيچيد. اين درد آخرش او را مي کشت.

اما ليلا تصميم گرفته بود که نگذارد خشم فلجش کند.مريم او را اينطور نمي خواست. او با لبخندي از سر سادگي و خردمندي مي گفت: _ چه فايده اي دارد،ليلا جو؟ _ و بنابر اين ليلا،بايد حرکت مي کرد.به خاطر خودش، به خاطر طارق،به خاطر بچه هايش.و به خاطر مريم که هنوز در روياهيش به ديدارش مي آمد. ليلاحرکت کرد زيرا که مي دانست که بايد کاري را که مي تواند انجام دهد. کار کند و اميدوار باشد.

زمان پشت خط پرتاب ايستاده بود،زانواهيش را خم کرده بود و مي خواست توپ بسکتبال را پرتاب کند. او داشت گروهی از پسر ها را در لباس هاي ورزشي يکسان آموزش مي داد. زمان ليلا را ديد توپ را نگه داشت و دست تکان داد.چيزي به پسر ها گفت و آنها هم دست تکان دادند و فرياد کشيدند.

سلام،معلم صاحب

ليلا در پاسخ دست تکان داد.

زمين بازي پرورشگاه در سمت شرقي حالا رديفي از درختان سيب داشت. ليلا تصميم داشت به محض تجديد بنا در ضلع جنوبي هم درخت بکارد. ليلا از در جلوبي داخل رفت.آنها هم نمای بيروني و هم داخل پرورشگاه را رنگ زده بودند. طارق و زمان تمام سقف ها و ديوارها را تعمير کرده بودند، پنجره ها را شيشه انداخته بودند،اتاق هايي را که بچه ها در آنها مي خوابيدند و بازي مي کردند را فرش کرده بودند. زمستان گذشته، ليلا چندتا تخت خواب و بالش و پتو هاي پشمي براي خوابگاه بچه ها خریده بود. و گرمخانه اي آهني براي زمستان نصب کرده بود.

انيس، يکي از روزنامه هاي کابل ماه گذشته گزارشي از بازسازي پرورشگاه چاپ کرده بود. آنها از زمان، طارق،ليلا و يکي از کارمندان در حالي که به رديف در پشت سر بچه ها ايستاده بودند عکس هم گرفته بودند. وقتي ليلا گزارش را ديد به ياد دوستان دوران کودکيش حسينه و گيتي افتاد و اين که حسينه گفته بود، _ وقتي که من وگيتي بيست سالمان بشود، هر کدامان چهار پنج تا بچه پس انداخته ايم. اما تو،ليلا،تو باعث افتخار ما مي شوي. تو براي خودت کسي مي شوي. من مي دانم يك روز که روزنامه را بردارم عکس تو را در صفحه اول خواهم ديد. _

عکس در صفحه اول چاپ نشده بود اما هنوز هم مي شد گفت که پيش بيني حسينه درست از آب درآمده است. ليلا چرخيد و به همان راهرويي رفت که دو سال پيش او و مريم به آنجا رفته بودند تا عزيزه را تحويل زمان بدهند. ليلا به خاطر مي آورد که چگونه مجبور شده بودند انگشتهاي عزيزه را به زور از دستش جدا کنند. به ياد مي آورد که چگونه اين راهرو را با فرياد پشت سر نهاده بود و مريم پشت سرش صدا زده بود، هنوز جيج هاي عصبي عزيزه را به ياد داشت. ديوارهاي راهرو حالا پر از پوستر بود،پوسترهائي از دايناسورها، شخصيت هاي کارتوني،بوداهاي باميان و کارهاي هنري يتيمان. بيشتري نقاشي ها در باره تانک هايي بود که از روي کلبه ها مي گذشتند و مرداني که تفنگ هاي AK-47s را به اهتزاز درآورده بودند و همينطور چادرهاي کمپ هاي پناهندگان و صحنه هايي از جهاد.

ليلا حالا ديگر مي توانست بچه ها را ببيند،که بيرون کلاس ايستاده بودند. کله هاي تراشيده شان را با عرق گير پوشانده بودند.کوچک، لاغر و زيبا و خاکستري بودند.

وقتي که بچه ها ليلا را ديدند،شروع به دويدن کردند و دورش حلقه زدند. همه با هم با صداهايي تيزو جيج مانند شروع به سلام دادن کردند. تقلا مي کردند و همدیگر را هل مي دادند و سعي مي کردند زودتر به آغوش او برسند. فضا پر بود از دستهاي کوچکی که به سمت او دراز شده بودند و تقاضاي توجه داشتند. بعضي

هایشان او را مادر صدا می زدند. و لیلا چیزی نمی گفت. لیلا مجبور بود تلاش کند تا بتواند آنها را آرام کند و مجبورشان کند که صف ببندند و به کلاس بروند.

طارق و زمان با خراب کردن دیوار بین دو اتاق این کلاس را ساخته بودند. کف اتاق هنوز بدجوری شکافته بود و کاشی هایش شکسته بود. اول آنها با برزنت پوشانده بودند اما طارق و عده داده بود که بزودی موزاییک ها را تعمیر کرده و اتاق را فرش کند. زمان بالای در کلاس تخته ای درست کرده بود، آنرا سفید کرده بود و با قلم مو شعری بر آن نوشته بود. لیلا می دانست که این جواب اوست به کسانی که غرغر می کنند که کمک هایی که وعده داده شده است هیچ گاه به افغانستان نخواهد رسید و این که نوسازی ها خیلی کند پیش می رود و فساد و رشوه خواری بیداد میکند و طالبان دوباره گرد هم جمع شده اند و برای انتقام باز خواهند گشت، و دنیا یک بار دیگر افغانستان را فراموش خواهد کرد. شعر از محبوبترین شاعرش، حافظ بود

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل از سیل فنا بنیاد هستی بر کند

چون ترا نوح است کشتییان ز طوفان غم مخور

لیلا وارد کلاس شد. بچه ها سر جایشان نشستند، دفترهایشان را باز کردند. همه همه می کردند. عزیزه داشت با دختری حرف می زد. موشکی کاغذی در فضایی کلاس به پرواز در آمد و افتاد و کسی دوباره آنرا پرتاب کرد.

لیلا در حالی که کتاب خودش را روی میز می گذاشت گفت: "کتاب های فارسی تان را باز کنید، بچه ها" وقتی که بچه ها همه با هم می خواندند، لیلا به سمت پنجره های بی پرده رفت. از پنجره پسر ها را دید که تمرین پرتاب آزاد می کردند. بر فراز سرشان بالا کوه ها، خورشید بر لبه حلقه بسکتبال، زنجیر تاب قدیمی، سوت دور گردن زمان و عینک جدیدش می تابید و منعکس می شد. لیلا کف دستش را بر شیشه گرم گذاشت. چشم هایش را بست. گذاشت که آفتاب بر گونه ها، چشم ها و ابروانش بتابد. وقتی برای نخستین بار به کابل بازگشته بودند، اینکه نمی دانست طالبان مریم را کجا دفن کرده اند، ناراحتش کرده بود. آرزو داشت کاش می توانست قبر مریم را ببیند کنارش بنشیند و یکی دو تا گل بر مزارش بگذارد. اما حالا می دید که چندان اهمیتی ندارد. مریم هرگز خیلی از او دور نبود. او اینجا بود، در این دیوارهایی که تعمیر کرده بودند، در درختهایی که کاشته بودند، در پتو هایی که کودکان را گرم نگه می داشت. در این بالاش و این کتاب ها و ماداتها. او در خنده بچه ها بود و در شعرهایی که عزیزه دکلمه می کرد و کلماتی که هنگام رکوع رو به قبله زیر لب می خواند. اما، بیشتر از همه، مریم در قلب لیلا بود، آنجا که با پرتو هزاران خورشید تابان می درخشید

کسی اسمش را صدا می زد، چرخید، ناخودآگاه سرش را خم کرد تا گوش سالمش در جهت صدا قرار بگیرد. عزیزه بود:

"مامی، حالت خوب است؟"

کلاس ساکت شده بود. بچه ها به او نگاه می کردند.

لیلا داشت جواب می داد که ناگهان نفسش گرفت. احساس کرد موجی از میانش می گذرد. منتظر ماند اما دیگر چیزی حس نمی کرد.

"مامی؟"

لیلا لبخند زان گفت: "بله، عزیزم، خوبم، بله خیلی خوبم"

هنگامی که داشت به سمت میزش می رفت به بازی نامگذاری که دیشب بعد از شام کرده بودند فکر می کرد. این بازی از وقتی که خبر بارداریش را به طارق و بچه ها داده بود دیگر تبدیل به مراسمی هر شبی شده بود. هر کدام برای انتخابشان دلیلی می آوردند و بر آن پافشاری می کردند. طارق نام محمد را دوست داشت، زلمای که تازگی ها فیلم سوپر من را دیده بود تعجب کرد که چرا نمی توان نام یک پسر افغان را کلارک گذاشت. عزیزه روی امان پافشاری می کرد و لیلا از عمرخوشش می آمد. اما بازی فقط نام های مردانه داشت. زیرا، اگر بچه دختر بود، لیلا نامش را انتخاب کرده بود.

پایان

تقریباً سه دهه است که بحران مهاجران افغان تبدیل به یکی از مهمترین مسائل جهان شده است. جنگ، گرسنگی، هرج و مرج و ظلم به میلیون ها نفر همچون طارق و خانواده اش فشار می آورد و آنها را ناگزیر می سازد که خانه هایشان را ترک کنند و به ایران و پاکستان پناه ببرند. در طی این مهاجرت ها نزدیک به هشت

میلیون افغان آواره شده اند. امروزه بیشتر از دو میلیون افغانی در پاکستان به سر می برند. در طول سال گذشته من این امتیاز را داشتم که در آژانس پناهندگان سازمان ملل که یکی از بهترین آژانس های بشر دوستانه سازمان ملل است، به عنوان فرستاده آمریکا کار کنم. مأموریت این آژانس حفظ حقوق اساسی و تامین نیازهای اساسی زندگی پناهندگان و کمک به آنها برای شروع دوباره زندگیشان در محیطی امن است. آژانس پناهندگان به بیش از بیست میلیون نفر آواره در سراسر جهان، از افغانستان گرفته تا کلمبیا، بروندي، کنگو، چاد و منطقه دارفور سودان کمک رسانی می کند. کارکردن برای این آژانس و کمک به پناهندگان یکی از بهترین و پرازش ترین تجربیات دوران زندگی من بوده است. برای کمک به این آژانس و آگاهی از فعالیت های عمومی آن می توانید به این آدرس سر بزنید:

www.UNrefugees.org

متشکرم

خالد حسینی

31 ژانویه 2007

قبل از ابراز تشکر باید بگویم که گل دمن مکانی خیالی است چنین جایی وجود خارجی ندارد. کسانی که با شهر هرات آشنایی دارند باید توجه کنند که من امکانات و آزادی اندکی برای شرح جغرافیای چنین مکانی داشته ام.

عنوان این داستان برگرفته از شعری است از صائب تبریزی، شاعر ایرانی قرن هفدهم. کسانی که شعر اصلی به زبان فارسی را شنیده اند بی تردید متوجه شده اند که ترجمه انگلیسی آن چندان دقیق و تحت اللفظی نیست اما ترجمه ای عمومی است که به وسیله دکتر ژوزفین دیویس انجام شد و من آنرا دلنشین یافتم. از ایشان بسیار متشکرم.

از خیام سرور، حکمت سادات، الیز هاتوی، رزماری استاسک، لارنس کوئل و حلیمه جاسمین کوئل بخاطر پشتیبانی ها و کمک هایشان متشکرم.

از پدرم (بابا) به خاطر خواندن نسخه خطی و کمک ها و عشق و حمایتش بسیار متشکرم. از مادرم که روح فداکار و مهربانش در سرتاسر این داستان جاریست متشکرم. دلیل من تو بوده ای مادر جو. و از والدین همسرم بخاطر مهربانی ها و سخاوتشان متشکرم. و بقیه خانواده شگفت آورم، من مدیون تک تک شما هستم.

می خواهم از وکیلیم الین کاستر برای اعتقاد همیشگیش، جودی هاتکیس (به پیش!) دیوید گراس من، هلن هلر، و چاندلر کرافورد خستگی ناپذیر تشکر کنم.

من سپاسگزار و مدیون تک تک افراد انتشارات ریورهد هستم. خصوصاً می خواهم از سوزان پترسن کندي و جفری کلاسک بخاطر ایمانشان به این داستان تشکر کنم. همینطور تشکرات قلبیم را به مارلین داکس فورث، میه_هو_چا، کاترین لینچ، کریگ د بورک، لزلای شوارتز، هانی ورنر، و وندي پیرل تقدیم می کنم.

تشکر مخصوص از ویراستار متمم تونی دیویس که هیچ چیز را از قلم نمی انداخت و سرانجام از ویراستار خوش قریحه ام، سارا مک گراث، بخاطر بردباری، بصیرت و راهنمایی هایش متشکرم.

رویا، از تو بخاطر آنکه این داستان را بارها و بارها خواندی و شک های اندکم را (و دو تا از اصلی ترین آن ها را) بر طرف کردی متشکرم. بدون شک این کتاب هرگز بدون تو به سرانجام نمی رسید. دوستت دارم.